
هفت شهر عشق
نگاهی نو
به حماسه کربلا
مهدی خدامیان

بسم الله الرحمن الرحیم

هفت شهر عشق : نگاهی نو به حماسه کربلا

نویسنده:

مهدی خدامیان آرانی

ناشر چاپی:

مشعر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ----- ۵
هفت شهر عشق : نگاهی نو به حماسه کربلا ----- ۶
مشخصات کتاب ----- ۶
اشاره ----- ۶
دیباچه ----- ۱۲
پیش‌گفتار ----- ۱۴
اشاره ----- ۱۴
آغاز قیام ----- ۱۶
به سوی مکه ----- ۳۴
به سوی نینوا ----- ۵۲
ورود به کربلا ----- ۸۸
بسته شدن آب ----- ۱۱۶
شب تاسوعا ----- ۱۲۸
شب عاشورا ----- ۱۴۴
صبح عاشورا ----- ۱۵۸
عصر عاشورا ----- ۱۹۸
غروب عاشورا ----- ۲۲۱
به سوی کوفه ----- ۲۳۵
به سوی شام ----- ۲۵۳
پی‌نوشت‌ها ----- ۲۸۱
منابع ----- ۳۰۱
درباره مرکز ----- ۳۱۱

هفت شهر عشق : نگاهی نو به حماسه کربلا

مشخصات کتاب

سرشناسه : خدامیان آرانی، مهدی، ۱۳۵۳ -

عنوان و نام پدیدآور : هفت شهر عشق : نگاهی نو به حماسه کربلا / مهدی خدامیان‌آرانی.

مشخصات نشر : تهران: مشعر، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری : ۳۰۴ ص.

شابک : ۳۰۰۰۰ ریال۹۷۸-۹۶۴-۵۴۰-۲۲۸-۸ :

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : حسین‌بن علی (ع)، امام سوم، ۴ - ۶۱ق.

موضوع : واقعه کربلا، ۶۱ق.

رده بندی کنگره : BP۴۱/۵/خ۳۶□۷ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۳۴

شماره کتابشناسی ملی : ۲۰۲۹۸۹۱

ص: ۱

اشاره

ص: ۲

ص: ۳

ص: ۴

ص: ۵

ص: ۶

ص: ۷

دیباچه

سلام بر عـاشورا و آموزه‌هـایش. سـلام بر عـاشورا و عبرت‌هـایش. سـلام بر آیینه اسـلام‌نمایش. سـلام بر حماسه‌آفرینان عاشورا که جای‌جای این قیام پایـدار را سـرشار از درس زنـدگی نمودنـد؛ آنگاه که خورشـید بی‌غروب عاشورا در صـحرای شـفق‌گون نینوا بر جهان اسـلام تابیـد و راست‌قامتان تاریـخ، حماسه و شـکوه آفریدنـد؛ انسانیت جانی تازه یافت و پایـداری در برابر زور و زر و تزویر تفسـیر شد. آنان که از شـراب سر به مُهر بهشتی «رَحِیقٍ مَخْتُوم» نوشیدند، جهانی را به وجد و طرب آوردند و از آن پس، هر نهضتی که از جـامِ چشـمه نابشان نوشـید، جانی تازه یافت و بوی کهنگی از آنان رخت بربست؛ همه شور شدنـد و شـکوفایی؛ همه حرکت شدند و پویایی؛ همه عشق شدند و ایثار؛ همه اخلاص شدند و پرواز.

برای دست‌یـابی به این همه آموزه‌هـای حیات‌بخش، بایـد حوادث کربلا و رفتارهای شـهدا و حماسه‌آفرینان را بررسـی کرد و از آن آموزه‌ها در زنـدگی بهره گرفت. درس‌هایی چون خـدامحوری، حق‌گرایی، احیای ارزش‌ها، شـکیبایی، دنیاگریزی، امر به معروف و نهی از منکر، ولایت‌پـذیری، فـداکاری، اسـتقامت، تکلیف‌گرایی، عـدالت‌خواهی و ده‌ها آموزه دیگر که هر کدام، میراث گرانبهای انسان‌ساز و حرکت‌آفرین است.

عـاشورا می‌توانـد بـا معـارف زلال خود، راه سـعادت را به همگان بیاموزد. این آموزه‌ها رنگ جهانی دارد؛ زیرا این ارزش‌ها ناب و زلال است و هر انسان آزاداندیشی را به سوی خود می‌کشاند.

قیام عاشورا، همچون سلاحی نیرومند و کارآمد در دست ماست که باید از آن بهره بریم.

ص: ۸

قلب‌های بی‌شماری به یاد حسین علیه السلام و نهضت او تپیده و لحظه لحظه این حماسه پرشکوه را در قلب و ذهن خود پاسداری کرده و به آیندگان انتقال داده است. این بار پژوهشگر ارجمند، جناب حجت الاسلام و المسلمین آقای «مهدی خدامیان» کوشیده است تا این نهضت تاریخی را در قالب داستان، به زائران حسینی و عاشوراییان عرضه نمایند.

امید است این تلاش روزی به کار آید که: «یَوْمَ لایَنْفَعُ مالٌ وَ لابَنُونَ* إِلّا مَنْ أَتَی اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِیمٍ».

انه ولی التوفیق

گروه تاریخ و سیره

مرکز تحقیقات حج

ص: ۹

پیش‌گفتار

اشاره

هر سال با فرا رسیدن ماه محرّم، مادرم لباس سیاه به تنم می‌کرد و مرا به حسینیّه می‌فرستاد تا برای امام حسین علیه السلام، عزاداری کنم.

زمانی که بزرگ شدم، همیشه به دنبال کسی بودم که همه حوادث کربلا را از اوّل تا آخر برایم تعریف کند. امّا از هر کسی می‌پرسیدم، فقط قسمتی از این حادثه بزرگ را به خاطر داشت.

سال‌ها گذشت تا سرانجام تصمیم گرفتم با مطالعه و تحقیق و مراجعه به متون معتبر تاریخی، به بررسی حماسه عاشورا بپردازم. این کتاب، نتیجه همان بررسی‌های انجام شده است که به کمک خود امام حسین علیه السلام، توانستم آن را به رشته تحریر درآورم.

اکنون آماده شوید تا با کاروان امام حسین علیه السلام همراه شویم و از مدینه به سوی مکّه حرکت کنیم و بعد از آن نیز، حوادث مسیر مکّه تا کربلا و حماسه عاشورا را از نزدیک ببینیم؛ همچنین با داستان قهرمانی حضرت زینب علیها السلام، در سفر کوفه و شام، آشنا شویم.

سفر ما از مدینه شروع می‌شود و به مدینه پایان می‌پذیرد. در واقع، ما در این سفر به هفت شهر عشق سفر می‌کنیم: مدینه، مکّه، کربلا، کوفه، شام، کربلا، مدینه.

این کتاب را به امام حسین علیه السلام هدیه می‌کنم؛ به امید آنکه روز قیامت، شفیع من و همه خوانندگان این کتاب باشد.

ص: ۱۰

ص: ۱۱

آغاز قیام

دوست من، سلام! از اینکه این کتاب را در دست گرفته‌ای خیلی خوشحالم.

من و تو می‌خواهیم ریشه‌های قیام امام حسین علیه السلام را بررسی کنیم. پس برای دسترسی به اطلاعات بیشتر، باید به شام سفر کنیم. آیا شام را می‌شناسی؟ شهری که مرکز حکومت معاویه بوده است.

سفر ما آغاز می‌شود و ما به شهر شام(دمشق) می‌رویم ...

امشب، شب نیمه رجب سال شصت هجری است. خبری در شام می‌پیچد و خیلی‌ها را بیمناک می‌کند. معاویه سخت بیمار شده و طبیبان از معالجه او ناامید شده‌اند.

معاویه، کسی است که به دستور خلیفه دوم، امیر شام شد و توانست سال‌های زیادی با مکر و حیله، به ریاست دنیا برسد. اما او اکنون باید خود را برای مرگ آماده کند. (۱) معاویه، سراغ پسرش یزید را می‌گیرد. امّا یزید به مسافرت رفته است. او با حسرت، به درِ قصر خود نگاه می‌کند تا شاید تنها پسرش وارد شود. (۲) معاویه خطاب به اطرافیان می‌گوید: «نامه‌ای به یزید بنویسید و از او بخواهید که هر چه زودتر نزد من بیاید». نامه را به یک پیک تندرو می‌دهند تا آن را به یزید برساند.

آیا معاویه برای آخرین بار پسرش را خواهد دید؟

حالِ معاویه لحظه به لحظه بدتر می‌شود. طبیبان مخصوص دربار، به هیچ کس اجازه ملاقات نمی‌دهند. همه مأموران حکومتی در آماده باش کامل به سر می‌برند و همه رفت و

۱- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۶۸؛ تهذیب الکمال، ج ۶، ص ۴۱۴؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۰۶؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۷۷؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۶۲؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۲.

۲- البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۵۳؛ الاستیعاب، ج ۳، ص ۱۴۱۹.

ص: ۱۲

آمدها، کنترل می‌شود.

معاویه در بستر مرگ است. او فهمیده است که نفس‌های آخر را می‌کشد.

نگاه کن! معاویه با خودش سخن می‌گوید: «کاش برای رسیدن به ریاست دنیا، این قدر تلاش نمی‌کردم! کاش همچون فقیران زندگی می‌کردم و همواره لباسی کهنه بر تن داشتم!». (۱) حالا ـ که وقت مرگش فرا رسیده، گویا فراموش کرده که برای ریاست چند روزه دنیا، چقدر ظلم و ستم کرده است. اکنون موقع آن است که به سزای اعمال خود برسد. آری، معاویه می‌میرد و خبر مرگ او به زودی در شهر شام، پخش می‌شود، ولی یزید هنوز از سفر نیامده است. (۲)

یزید با عجله به سوی شهر شام می‌آید. سه روز از مرگ معاویه گذشته است. او باید هر چه سریع‌تر خود را به مرکز خلافت برساند.

نگاه کن! گروهی از بزرگان شهر شام، به خارج شهر رفته‌اند تا از خلیفه جدید استقبال کنند. اکنون یزید، جانشین پدر و خلیفه مسلمانان است.

یزید وارد شهر می‌شود. کنار قبر پدر خود می‌رود و نماز می‌خواند. یکی از اطرافیان یزید جلو می‌آید و می‌گوید: «ای یزید، خدا به تو در این مصیبت بزرگ صبر بدهد و به پدرت مقامی بزرگ ببخشد و تو را در راه خلافت یاری کند. اگر چه این مصیبت، بسیار سخت است، امّا اکنون تو به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ای!». (۳) یزید به قصر می‌رود. مأموران خبر آورده‌اند که عدّه‌ای در سطح شهر، زمزمه مخالفت با خلیفه را دارند و مردم را به نافرمانی از حکومت او تشویق می‌کنند.

یزید به فکر فرو می‌رود! به راستی، او برای مقابله با آنها چه می‌کند؟ آیا باید دست به شمشیر برد؟

از طرف دیگر، اوضاع ناآرام عراق باعث نگرانی یزید شده است. او می‌داند وقتی خبر

۱- تاریخ دمشق، ج ۵۹، ص ۲۱۸.

۲- تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۲۴۲.

۳- خزانة الأدب، ج ۹، ص ۳۷.

ص: ۱۳

مرگ معاویه به عراق برسد، موج فتنه همه جا را فرا خواهد گرفت.

اکنون سه روز است که یزید در قصر است. او در این مدّت، در فکر آن بوده است که چگونه مردم را فریب دهد. به همین دلیل دستور می‌دهد تا همه مردم، در مسجد بزرگ شهر جمع شوند.

پس از ساعتی، مسجد پر از جمعیّت می‌شود. همه مردم برای شنیدن اولین سخنرانی یزید آمده‌اند. یزید در حالی که خود را بسیار غمناک نشان می‌دهد، بر بالای منبر می‌رود و چنین می‌گوید: «ای مردم! من می‌خواهم دین خدا را یاری کنم و می‌دانم شما، مردم خوب و شریفی هستید. من خواب دیدم که میان من و مردم عراق، رودی از خون جریان دارد. آگاه باشید به زودی بین من و مردم عراق، جنگ بزرگی آغاز خواهد شد». (۱) عده‌ای فریاد می‌زنند: «ای یزید! ما همه، سرباز تو هستیم، ما با همان شمشیرهایی که در صفیّن به جنگ مردم عراق رفتیم، در خدمت تو هستیم». یزید با شنیدن این سخنان با دست، به مأموران خود اشاره می‌کند.

کیسه‌های طلا را نگاه کن! آری، آنها، همان «بیت‌المال» است که برای وفاداری مردم شام، بین آنها تقسیم می‌شود.

صدای یزید در فضای مسجد می‌پیچد: «به هر کسی که در مسجد است، از این طلاها بدهید».

تا چند لحظه قبل، فقط چند نفر، برای شمشیر زدن در رکاب یزید آمادگی خود را اعلام کردند امّا حالا فریادِ «ما سرباز تو هستیم» همه مردم به گوش می‌رسد.

مردم در حالی که سکّه‌های سرخ طلا را در دست دارند، وفاداری خود را به یزید اعلام می‌کنند. آری! کیست که به طلای سرخ وفادار نباشد؟

یزید ادامه می‌دهد: «آگاه باشید که من به شما پول و ثروت زیادی خواهم داد». (۲) مردم با شنیدن وعده‌های یزید، خوشحال می‌شوند و صدای «اللّٰه اکبر» در تمام مسجد می‌پیچد. یزید با این کار، نظر همه مردم را به خود جلب کرد و اکنون همه آنها، حکومت او را

۱- البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۵۳؛ الفتوح، ج ۵، ص ۷.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۷-/ ۹.

ص: ۱۴

دوست دارند.

مگر مردم شام جز پول و آرامش چیز دیگری می‌خواستند؟ یزید، مردم شام را به خوبی می‌شناخت؛ باید جیبشان پر شود تا بتوان به راحتی بر آنها حکومت کرد. با پول می‌توان کارهای بزرگی انجام داد. حتی می‌توان مردم را دوست‌دار یک حکومت کرد.

یزید مطمئن می‌شود که مردم شام، او را یاری خواهند کرد. بدین ترتیب، فکرش از مردم این شهر آسوده شده و فرصتی پیدا می‌کند که به فکر مخالفان خود باشد. به راستی آیا می‌شود آنها را هم با پول خرید؟

او خوب می‌داند که مردم عادی را می‌تواند با پول بخرد، امّا هرگز نمی‌تواند امام حسین علیه السلام را تسلیم خود کند. معاویه هم خیلی تلاش کرد تا شاید بتواند امام حسین علیه السلام را با ولیعهدیِ یزید موافق نماید، امّا نتوانست.

تا زمانی که معاویه زنده بود، امام حسین علیه السلام ولیعهدیِ یزید را قبول نکرد و این برای یزید، بزرگ‌ترین خطر است. یزید خوب می‌داند که امام حسین علیه السلام اهل سازش با او نیست.

اگر امام حسین علیه السلام در زمان معاویه، دست به اقدامی نزد، به این دلیل بود که به پیمان نامه صلح برادرش امام حسن علیه السلام، پای‌بند بود.

در همان پیمان نامه آمده بود که معاویه، نباید کسی را به عنوان خلیفه بعد از خود معرفی کند، امّا معاویه چند ماه قبل از مرگ خود، با معرفی جانشین، این پیمان نامه را نقض کرد.

یزید می‌داند که امام حسین علیه السلام هرگز خلافت او را قبول نخواهد کرد، پس برای حل این مشکل، دستور می‌دهد تا این نامه برای امیر مدینه(ولید بن عُتبه) نوشته شود: «از یزید به امیر مدینه: آگاه باش که پدرم معاویه، از دنیا رفت. او رهبری مسلمانان را به من سپرده است. وقتی نامه به دست تو رسید حسین را نزد خود حاضر کن و از او برای خلافت من بیعت بگیر و اگر از بیعت خودداری کرد او را به قتل برسان و سرش را برای من بفرست». (۱)

۱- مثیر الأحزان، ص ۱۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴؛ تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۱.

ص: ۱۵

یزید دستور می‌دهد قبل از اینکه خبر مرگ معاویه به مدینه برسد، نامه او به دست حاکم مدینه رسیده باشد. او این چنین برنامه ریزی کرده است تا امام حسین علیه السلام را غافل گیر کند. او می‌داند که اگر خبر فوت معاویه به مدینه برسد، دیگر نخواهد توانست به این آسانی به امام حسین علیه السلام دسترسی پیدا کند.

آیا این نامه به موقع به مدینه خواهد رسید؟

پاسی از شب گذشته است. نامه‌رسانی وارد مدینه می‌شود و بدون درنگ به سوی قصر حکومتی می‌رود تا با امیر مدینه(ولید بن عُتبه) دیدار کند.

نامه‌رسان به نگهبانان قصر می گوید:

– من همین الآن، باید امیر مدینه را ببینم.

– امیر مدینه استراحت می کند، باید تا صبح صبر کنی.

– من دستور دارم این نامه را هر چه سریع‌تر به او برسانم. به او خبر دهید پیکی از شام آمده است و کار مهمّی دارد. (۱) امیرِ مدینه با خبر می‌شود، نامه را می گیرد و آن را می‌خواند. او می‌فهمد که معاویه از دنیا رفته و یزید روی کار آمده است.

امیر مدینه گریه می کند. اما آیا او برای مرگ معاویه گریه می کند؟

امیر مدینه به خوبی می‌داند که امام حسین علیه السلام با یزید بیعت نمی کند. گریه او برای انجام کارِ دشواری است که یزید از او خواسته است. آیا او این مأموریّت را خواهد پذیرفت؟

امیر مدینه خود را ملامت می کند و با خود می گوید: «ببین که ریاست دنیا با من چه می کند.

آخر مرا با کشتن حسین چه کار». (۲) او سخت مضطرب و نگران است و می‌داند که نامه‌رسان منتظر است تا نتیجه کار را برای یزید ببرد. اگر از دستور یزید سرپیچی کند، باید منتظر روزهای سختی باشد.

۱- تاریخ دمشق، ج ۱۹، ص ۱۷؛ تاریخ خلیفهٔ بن خیّاط، ص ۱۷۷.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۱۰؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۰.

ص: ۱۶

«خـدایا، چه کنم؟ کـاش هرگز به فکر حکومت کردن نمی‌افتـادم! آیـا این ریاست ارزش آن را دارد که من مأمور قتل حسـین شوم. هنوز مردم مـدینه فراموش نکرده‌انـد که پیـامبر چقـدر به حسـین علاقه داشت. آنهـا به یاد دارنـد که پیامبر، حسـینش را غرق بوسـه می‌کرد و می‌فرمود:

«هر کس که حسینِ مرا دوست داشته باشد خدا نیز، او را دوست می‌دارد». هر کس امام حسین علیه السلام را می‌بیند به یاد می‌آورد که پیامبر او را گلِ زندگی خود می‌دانست. چرا یزید می‌خواهد گل پیامبر را پر پر کند؟ (۱)

امیرِ مدینه هر چه فکر می‌کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. سر انجام تصمیم می‌گیرد که با مَروان مشورت کند.

مروان کسـی است که از زمـان حکـومت عثمـان، خلیفه سـوم، در دسـتگاه حکومـتی حضـور داشت و عثمـان او را به عنـوان مشـاور مخصوص خود، انتخـاب کرده بود. (۲) مروان در خـانه خود نشسـته است که سـربازان حکومتی به او خبر می‌دهنـد که بایـد هر چه سریع‌تر به قصر برود. مروان حرکت می‌کند و خود را به امیر مدینه می‌رساند.

امیر مدینه می‌گوید: «ای مروان! این نامه از شام برای من فرستاده شده است، آن را بخوان».

مروان نامه را می‌گیرد و با دقّت آن را می‌خواند و می‌گوید:

– خدا معاویه را رحمت کند، او بهترین خلیفه برای این مردم بود.

– من تو را به اینجا نیاورده‌ام که برای معاویه فاتحه بخوانی، بگو بدانم اکنون باید چه کنم؟

من باید چه خاکی بر سرم بریزم؟!

– ای امیر! خبر مرگ معاویه را مخفی کن و همین حالا دستور بده تا حسین را به اینجا بیاورند تا از او، برای یزید بیعت بگیری و اگر او از بیعت خودداری کرد، سر او را از بدن جدا کن. تو باید همین امشب این کار را انجام بدهی، چون اگر خبر مرگ معاویه

۱– مسند أحمد، ج ۴، ص ۱۷۲؛ سـنن ابن ماجة، ج ۱، ص ۵۱؛ سنن الترمذی، ج ۵، ص ۳۲۴؛ المستدرك للحاکم، ج ۳، ص ۱۷۷؛ المصنّف لابن أبی شیبة، ج ۷، ص ۵۱۱؛ صحیح ابن حبان، ج ۱۵، ص ۴۲۷؛ المعجم الکبیر، ج ۳، ص ۳۳؛ الجامع الصغیر، ج ۱، ص ۵۷۵؛ کنز العمّال، ج ۱۲، ص ۱۱۵.

۲– الأعلام للزرکلی، ج ۷، ص ۲۰۷.

ص: ۱۷

در شهر پخش شود، مردم دور حسین جمع خواهند شد و دست تو دیگر به او نخواهد رسید. (۱) سخن مروان تمام می‌شود و امیر مدینه سر خود را پایین می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود که چه کند؟ او به این می‌اندیشد که آیا می‌توان حسین علیه السلام را برای بیعت با یزید راضی کرد یا نه؟

مروان به او می گوید: «حسین، بیعت با یزید را قبول نمی کند. به خدا قسم، اگر من جای تو بودم هر چه زودتر او را می کشتم». (۲) مروان زود می‌فهمد که امیر مدینه، مرد این میدان نیست، به همین دلیل به او می گوید: «از سخن من ناراحت نشو. مگر بنی‌هاشم، عثمان(خلیفه سوم) را مظلومانه نکشتند، حالا ما می‌خواهیم با کشتن حسین، انتقامِ خون عثمان را بگیریم». (۳) حتماً با شنیدن این حرف، خیلی تعجّب می کنی! آخر مگر حضرت علی علیه السلام، فرزندش امام حسین علیه السلام و دیگر جوانان بنی‌هاشم را برای دفاع از جان عثمان به خانه او نفرستاد! این اطرافیان عثمان بودند که زمینه کشتن او را فراهم کردند. اکنون چگونه است که مروان، گناه قتل عثمان را به گردن امام حسین علیه السلام می‌اندازد؟ (۴) امیدوارم که امیر مدینه، زیرک‌تر از آن باشد که تحت تأثیر این تبلیغات دروغین قرار گیرد. او می‌داند که دست امام حسین علیه السلام به خون هیچ کس آلوده نشده است.

مروان به خاطر کینه‌ای که نسبت به اهل بیت علیهم السلام دارد، سعی می کند برای تحریک امیر مدینه، از راه دیگری وارد شود. به همین دلیل رو به او می کند و می گوید: «ای امیر، اگر در اجرای دستور یزید تأخیر کنی، یزید تو را از حکومت مدینه برکنار خواهد کرد».

امیر به مروان نگاهی می کند و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده است می گوید:

«وای بر تو ای مروان! مگر نمی‌دانی که حسین یادگار پیامبر است. من و قتل حسین!؟ هرگز، کاش به دنیا نیامده بودم و این چنین شبی را نمی‌دیدم». (۵) امیر مدینه در فکر است و با خود می گوید: «چقدر خوب می‌شود اگر حسین با یزید بیعت کند. خوب است حسین را دعوت کنم و نامه یزید را برای او بخوانم. چه بسا او خود، بیعت با

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۱۰؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۰.

۲- مثیر الأحزان، ص ۲۳؛ بحارالأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴.

۳- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۰.

۴- تاریخ المدینهٔ، ج ۴، ص ۱۲۱۳.

۵- الفتوح، ج ۵، ص ۱۰.

ص: ۱۸

یزید را قبول کند». سپس یکی از نزدیکان خود را می‌فرستد تا امام حسین علیه السلام را به قصر بیاورد. (۱)

شب از نیمه گذشته و فرستاده امیر مدینه در جست‌وجوی امام حسین علیه السلام است. (۲) او وارد کوچه بنی‌هاشم می‌شود و به خانه امام می‌رسد.

درِ خانه را می‌زند و سراغ امام را می گیرد.

امام، داخل خانه نیست. به راستی، کجا می‌توان او را پیدا کرد؟ مسجد پیامبر در شب‌های پایانی ماه رجب، صفای خاصّی دارد و امام در مسجد پیامبر، مشغول عبادت است.

فرستاده امیر مدینه، راهی مسجد پیامبر می‌شود و پس از ورود به آن مکان مقدس، بدون درنگ نزد امام حسین علیه السلام می‌رود. امام در گوشه‌ای از مسجد همراه عدّه‌ای از دوستان خود، نشسته است. فرستاده امیر رو به امام حسین علیه السلام می کند و می گوید:

- ای حسین! امیر مدینه شما را طلبیده است. (۳)- من به زودی پیش او می‌آیم.

امام خطاب به اطرافیان خود می‌فرماید: «فکر می کنید چه شده است که امیر در این نیمه شب، مرا طلبیده است. آیا تا به حال سابقه داشته است که او نیمه شب، کسی را نزد خود فرا بخواند؟». همه در تعجّب هستند که چه پیش آمده است.

امام می‌فرماید: «گمان می کنم که معاویه از دنیا رفته و امیر مدینه می‌خواهد قبل از آنکه این خبر در مدینه پخش شود، از من بیعت بگیرد». (۴) آیا امام این موقع شب، نزد امیر مدینه خواهد رفت؟ نکند خطری در کمین باشد؟ آیا معاویه از دنیا رفته است؟ آیا خلافت شوم یزید آغاز شده است؟

یکی از اطرافیان امام از ایشان می‌پرسد: «اگر امیر مدینه شما را برای بیعت با یزید خواسته باشد، آیا بیعت خواهی نمود؟»

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۲۹؛ تذکرة الخواصّ، ص ۲۳۶؛ الأخبار الطوال، ص ۲۲۷؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۴۷.

۲- تهذیب الکمال، ج ۶، ص ۴۱۴؛ تاریخ الإسلام، للذهبی، ج ۵، ص ۷؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۰۶؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۲۹۵؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۶۲؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۲.

۳- الفتوح، ج ۵، ص ۱۱؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۱.

۴- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۲۹؛ تذکرة الخواصّ، ص ۲۳۶؛ الأخبار الطوال، ص ۲۲۷؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۴۷.

ص: ۱۹

امام جواب می‌دهد: «من هرگز با یزید بیعت نمی‌کنم. مگر فراموش کرده‌ای که در پیمان نامه صلحِ برادرم امام حسن علیه السلام، آمده بود که معاویه نباید جانشینی برای خود انتخاب کند.

معاویه عهد کرد که خلافت را بعد از مرگش به من واگذار کند. اکنون او به قول و پیمان خود وفا نکرده است. من هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد، چون که یزید مردی فاسق است و شراب می‌خورد». (۱) مأمور امیر مدینه، دوباره نزد امام می‌آید و می‌گوید:

- ای حسین! هر چه زودتر نزد امیر بیا که او منتظر توست.

- من به زودی می‌آیم.

امام از جای برمی‌خیزد. می‌خواهد که از مسجد خارج شود، یکی از اطرافیان می‌پرسد:

«ای پسر رسول خدا، تصمیم شما چیست؟»

امام در جواب می‌فرماید: «اکنون جوانان بنی‌هاشم را فرا می‌خوانم و همراه آنان نزد امیر می‌روم». (۲) امام به منزل خود می‌رود. ظرفِ آبی را می‌طلبد. وضو می‌گیرد و شروع به خواندن نماز می‌کند. او در قنوت نماز، دعا می‌کند ... به راستی، با خدای خویش چه می‌گوید؟

آری، اکنون لحظه آغاز قیام حسینی است. به همین دلیل، امام حرکت خویش را با نماز شروع می‌کند. او در این نماز با خدای خویش راز و نیاز می‌کند و از او طلب یاری می‌نماید.

- علی اکبر! برو به جوانان بنی‌هاشم بگو شمشیرهای خود را بردارند و به اینجا بیایند.

- چشم بابا!

بعد از لحظاتی، همه جوانان بنی‌هاشم در خانه امام جمع می‌شوند. آن جوان‌مرد را که می‌بینی عبّاس، پسر امّ البنین است. آنها با خود می‌گویند که چه خطری جان امام را تهدید کرده است؟

امام، به آنها خبر می‌دهد که باید نزد امیر مدینه برویم.

همه افراد، همراه خود شمشیر آورده‌اند. امّا امام به جای شمشیر، عصایی در دست دارد.

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۱۱؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۱.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۲۹؛ الإمامهٔ والسیاسهٔ، ج ۱، ص ۲۲۶؛ تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۳۶.

ص: ۲۰

آیـا این عصا را می‌شناسـی؟ این عصای پیامبر است که در دست امام است. (۱) امام به سوی قصـر حرکت می‌کند، آیا تو هم همراه مولای خویش می‌آیی تا او را یاری کنی؟

کوچه‌های مدینه بسـیار تاریک است. امام و جوانان بنی‌هاشم به سوی قصـر حرکت می‌کنند. اکنون به قصـر مدینه می‌رسیم، امام رو به جوانان می‌کند و می‌فرماید: «من وارد قصـر می‌شوم، شـما در اینجا آماده باشـید. هرگاه من شـما را به یاری خواندم به داخل قصر بیایید». (۲) امام وارد قصـر می‌شود. امیر مـدینه و مروان را می‌بیند که کنار هم نشسـته‌اند. امیر مدینه به امام می‌گوید: «معاویه از دنیا رفت و یزید جانشـین او شد. اکنون نامه مهمّی از او به من رسیده است». (۳) آن‌گاه نامه یزید را برای امام می‌خواند. امام به فکر فرو می‌رود و پس از لحظـاتی به امیر مـدینه می‌گویـد: «فکر نمی‌کنم بیعت مخفیـانه من در دل شب، برای یزیـد مفیـد باشـد. اگر قرار بر بیعت کردن باشـد، من باید در حضور مردم بیعت کنم تا همه مردم با خبر شوند». (۴) امیر مـدینه به فکر فرو می‌رود و درمی‌یابد که امام راست می‌گوید، زیرا یزید هرگز با بیعت نیمه شب و مخفیانه امام، راضی نخواهد شد.

از سوی دیگر، امیر مـدینه که هرگز نمی‌خواست دسـتش به خون امـام آلوده شود، کلام امام را می‌پسـندد و می‌گویـد: «ای حسـین! می‌توانی بروی و فردا نزد مـا بیـایی تـا در حضور مردم، بـا یزیـد بیعت کنی». (۵) امـام آمـاده می‌شود تا از قصـر خارج شود، ناگهان مروان فریاد می‌زند: «ای امیر! اگر حسین از اینجا برود دیگر به او دسترسی پیدا نخواهی کرد».

آن‌گـاه مروان نگـاه تنـدی به امام حسـین علیه السـلام می‌کنـد و می‌گویـد: «با خلیفه مسـلمانان، یزیـد، بیعت کن»، امام نگاهی به او می‌کند و می‌فرماید: «چه سخن بیهوده‌ای گفتی، بگو بدانم چه

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۱۲؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۲.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۲۹؛ الإمامهٔ والسیاسهٔ، ج ۱، ص ۲۲۶؛ تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۳۶؛ وراجع، الأخبـار الطوال، ص ۲۲۷؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۲؛ روضـهٔ الواعظین، ص ۱۸۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۳۴؛ بحارالأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴.

۳- الإرشاد، ج ۲، ص ۳۳؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۳۴.

۴- الأخبار الطوال، ص ۲۲۸.

۵- روضهٔ الواعظین، ص ۱۸۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۳۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴.

ص: ۲۱

کسی یزید را خلیفه کرده است؟».

مروان از جا برمی‌خیزد و شمشیر خود را از غلاف بیرون می‌کشد و به امیر مدینه می‌گوید: «ای امیر، بهانه حسین را قبول نکن، همین الآن از او بیعت بگیر و اگر قبول نکرد، گردنش را بزن». (۱) مروان نگران است که فرصت از دست برود، در حالی‌که امیر مدینه دستور حمله را نمی‌دهد. اینجاست که امام، یاران خود را فرامی‌خواند، و جوانان بنی‌هاشم در حالی که شمشیرهای خود را در دست دارند، وارد قصر می‌شوند.

مروان، خود را در محاصره جوانان بنی‌هاشم می‌بیند و این چنین می‌شنود: «تو بودی که می‌خواستی مولای ما را بکشی؟».

ترس تمام وجود مروان را فرا می‌گیرد. مروان اصلًا انتظار این صحنه را نداشت. او در خیال خود نقشه قتل امام حسین علیه السلام را طرح کرده بود، امّا خبر نداشت که با شمشیرهای این جوانان، روبه‌رو خواهد شد. (۲) همه جوانان، منتظر دستور امام هستند تا جواب این گستاخی مروان را بدهند؟ ولی امام سخن مروان را نادیده می‌گیرد و همراه با جوانان، از قصر خارج می‌شود.

مروان نگاهی به امیر مدینه می‌کند و می‌گوید: «تو به حرف من گوش نکردی. به خدا قسم، دیگر هیچ‌گاه به حسین دست پیدا نخواهی کرد». (۳) امیر مدینه به مروانِ آشفته می‌گوید: «دوست ندارم همه دنیا برای من باشد و من در ریختن خون حسین، شریک باشم». (۴) مروان ساکت می‌شود و دیگر سخنی نمی‌گوید.

صبح شده است و اکنون مردم از مرگ معاویه باخبر شده‌اند. امیر مدینه همه را به مسجد فرا خوانده است و همه مردم، به سوی مسجد می‌روند تا با یزید بیعت کنند.

۱- مثیر الأحزان، ص ۲۴.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۱۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۳.

۳- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۳۰؛ الإمامة والسیاسة، ج ۱، ص ۲۲۷؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۳.

۴- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۴۰؛ الأخبار الطوال، ص ۲۲۸؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۴۷؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۵.

ص: ۲۲

از طرف دیگر، مروان در اطراف خانه امام پرسه می‌زنـد. او در فکر آن است که آیا امام همراه با مردم برای بیعت با یزیـد به مسـجد خواهد آمد یا نه؟

امام حسین علیه السلام، از خانه خود بیرون می‌آید. مروان خوشحال می‌شود و گمان می‌کند که امام می‌خواهد همچون مردم دیگر، به مسـجد برود. او امام را از دور زیر نظر دارد. امّا امام به سوی مسـجد نمی‌رود. مروان می‌فهمد که امام برای بررسـی اوضاع شهر از خانه خارج شده و تصمیم ندارد به مسجد برود.

مروان با خود می‌گوید که خوب است نزد حسین بروم و با او سخن بگویم، شاید راضی شود به مسجد برود.

- ای حسین! من آمده‌ام تا تو را نصیحت کنم.

- نصیحت تو چیست؟

- بیا و با یزید بیعت کن. این کار برای دین و دنیای تو بهتر است.

- «إِنّا للّهوَ إِنّا إِلَیْهِ راجِعُون»؛ اگر یزیـد بر امّت اسـلام خلافت کنـد، دیگر بایـد فاتحه اسـلام را خواند. ای مروان! از من می‌خواهی با یزید بیعت کنم، در حالی که می‌دانی او مردی فاسق و ستمکار است. (۱) مروان سر خود را پایین می‌اندازد و می‌فهمد که دیگر باید فکر بیعت امام را از سر خود، بیرون کند.

امیر مـدینه، در مسـجد نشسـته است و مردم مـدینه با یزید بیعت می‌کنند. امّا هر چه منتظر می‌ماند، خبری از امام حسـین علیه السـلام نیست.

برنامه بیعت تمام می‌شود و امیر مدینه به قصـر باز می‌گردد. مروان، نزد او می‌آید و به او گزارش می‌دهد که امام حسین علیه السلام حاضر به بیعت با یزید نیست.

اکنون پیک مخصوص یزید، آماده بازگشت به شام است. امیر مدینه نامه‌ای به یزید

۱- مثیر الأحزان، ص ۱۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۶.

ص: ۲۳

می‌نویسد که حسین با او بیعت نخواهد کرد. (۱) چند روز پس از آن، نامه به دست یزید می‌رسد. او با خواندن آن بسیار عصبانی می‌شود.

چشمان یزید از شدّت غضب، خون‌آلود است و دستور می‌دهد تا این نامه را بنویسند: «از یزید، خلیفه مسلمانان به امیر مدینه: هنگامی که این نامه به دست تو رسید، بار دیگر از مردم مدینه بیعت بگیر، و باید همراه جواب این نامه، سرِ حسین را برایم بفرستی و بدان که جایزه‌ای بسیار بزرگ در انتظار توست». (۲) گستاخی یزید را ببین! او از امیر مدینه می‌خواهد که جواب نامه‌اش فقط سر امام حسین علیه السلام باشد. به راستی، چه حوادثی در انتظار مدینه است؟ وقتی این نامه به مدینه برسد، چه اتّفاقی خواهد افتاد؟

هم‌اینک، شب یکشنبه بیست و هشتم رجب سال شصت هجری است و ما در مدینه هستیم.

نامه‌رسان یزید، با فرمان قتل امام در راه مدینه است. او باید حدود هزار کیلومتر راه را طی کند تا به مدینه برسد. برای همین، چند روز دیگر در راه خواهد بود. امشب همه مردم مدینه در خوابند. امیر مدینه هم، در خواب خوشی است.

خواننده عزیز! می‌دانم که تو هم مثل من خیلی نگرانی. چند روز دیگر نامه به مدینه خواهد رسید، آن وقت چه خواهد شد. آیا موافقی با هم به سوی حرم پیامبر صلی الله علیه و آله برویم و برای امام خویش دعا کنیم؟

آنجا را نگاه کن! او کیست که در این تاریکی شب، به این سو می‌آید؟

صورتش در دل شب می‌درخشد. چقدر با وقار راه می‌رود. شاید او مولایمان حسین علیه السلام باشد!

آری! درست حدس زدی. او کنار قبر جدّش، پیامبر صلی الله علیه و آله می‌آید تا با او سخن بگوید. پس به

۱- الأمالی، للصدوق، ص ۲۱۶، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۲.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۱۷؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۵.

ص: ۲۴

نماز می‌ایستد تا با معبود خود، راز و نیاز کند، او اکنون به سجده رفته و اشک می‌ریزد.

می‌خواهی صدای امام را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! تو می‌دانی که من برای اصلاح امّت جدّم قیام می‌کنم. من برای زنده کردن امر به معروف و نهی از منکر، آماده‌ام تا جانم را فدا کنم.

یزید می‌خواهد دین تو را نابود کند تا هیچ اثری از آن باقی نماند. من می‌خواهم از دین تو دفاع کنم». (۱) این سخنان، بوی جدایی می‌دهد. گویی امام تصمیم سفر دارد و این آخرین نماز او در حرم پیامبر صلی الله علیه و آله است. آری! او آمده است تا با جدّ خویش، خداحافظی کند.

جانم فدای تو ای آقایی که در شهر خودت هم در امان نیستی! شمشیرها، در انتظار رسیدن نامه یزید هستند تا تو را کنار قبر جدّت رسول خدا صلی الله علیه و آله شهید کنند. یزید می‌خواهد تو را در همین شهر به قتل برساند تا صدای عدالت و آزادگی تو، به گوش مردم نرسد. او می‌داند که حرکت و قیام تو سبب بیداری جهان اسلام خواهد شد. امّا تو خود را برای این سفر آماده کرده‌ای، تا دین اسلام را از خطر نابودی نجات دهی و به تمام مردم درس آزادگی و مردانگی بدهی.

سفر تو، سفر بیداری تاریخ است. سفرِ زندگی شرافتمندانه است.

لحظاتی امام در سجده به خواب می‌رود. رسول خدا صلی الله علیه و آله را می‌بیند که آغوش خود را می‌گشاید و حسینش را در آغوش می‌گیرد. سپس، پیامبر صلی الله علیه و آله میان دو چشم او را می‌بوسد و می‌فرماید: «ای حسین! خدا برای تو مقامی معیّن کرده است که جز با شهادت به آن نمی‌رسی». (۲) امام از خواب بیدار می‌شود، در حالی که اشک شوق دیدار یار، بر چشمانش حلقه زده است. اکنون دیگر همه چیز معلوم شده است، سفر شهادت آغاز می‌شود:

«بسم اللّه الرحمن الرحیم»

امام حسین علیه السلام می‌خواهد از مسجد بیرون برود. خوب است همراه ایشان برویم.

امام در جایی می‌نشیند و دست روی خاک می‌گذارد و مشغول سخن گفتن می‌شود. آیا

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۱۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۷.

۲- الأمالی، للصدوق، ص ۲۱۶، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۲، ح ۱.

ص: ۲۵

می‌دانی اینجا کجاست؟ نمی‌دانم، تاریکی شب مانع شده است. من فقط صدای امام را می‌شنوم:

مادر!

درست حدس زدی. امام اکنون کنار قبر مادر است و با مادر مهربانش خداحافظی می کند و سپس به سوی قبرستان بقیع می‌رود تا با برادرش امام حسن علیه السلام نیز، وداع کند. (۱)

مردم مدینه در خوابند. امّا در محلّه بنی‌هاشم خبرهایی است. امام حسین علیه السلام تا ساعتی دیگر، مدینه را ترک خواهد کرد. پس دوستان و یاران امام، پیش از روشن شدن آسمان، باید بار سفر را ببندند.

چرا صدای گریه می‌آید؟ عمّه‌های امام حسین علیه السلام، دور او جمع شده‌اند و آرام آرام گریه می کنند. امام نزدیک می‌رود و می‌فرماید: «از شما می‌خواهم که لب به نوحه و زاری باز نکنید».

یکی از آنها در جواب می گوید: «ای حسین جان! چگونه گریه نکنیم در حالی که تو تنها یادگار پیامبر هستی و از پیش ما می‌روی». امام، آنها را به صبر و بردباری دعوت می کند. (۲) نگاه کن، آیا آن خانم را می‌شناسی که به سوی امام می‌آید؟ او به امام می گوید: «فرزندم! با این سفر مرا اندوهناک نکن».

امام با نگاهی محبت آمیز می‌فرماید: «مادرم! من از سرانجام راهی که انتخاب نموده‌ام آگاهی دارم. امّا هر طور که هست باید به این سفر بروم». (۳) این کیست که امام حسین علیه السلام را فرزند خود خطاب می کند و آن حضرت هم، او را مادر صدا می‌زند؟

او امّ سَلَمه، همسر پیامبر صلی الله علیه و آله است. همان خانم که عمر خود را با عشق به اهل بیت علیهم السلام

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۶.

۲- کامل الزیارات، ص ۱۹۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸۸.

۳- ینابیع المودّة، ج ۳، ص ۶۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۱.

ص: ۲۶

سپری کرده است. آیا می‌دانی بعد از حضرت خدیجه علیها السلام، او بهترین همسر برای پیامبر بود؟ (۱)

اکنون امام قلم و کاغذی برمی‌دارد و مشغول نوشتن می‌شود. او وصیّت‌نامه خویش را می‌نویسد، او می‌داند که دستگاه تبلیغاتی یزید، تلاش خواهند کرد که تاریخ را منحرف کنند.

امام می‌خواهد در آغاز حرکت، مطلبی بنویسد تا همه بشریت در طول تاریخ، بدانند که هدف امام حسین علیه السلام از این قیام چه بوده است. ایشان می‌نویسد: «من بر یگانگی خدای متعال شهادت می‌دهم و بر نبوت حضرت محمّد اعتقاد دارم و می‌دانم که روز قیامت حق است.

آگاه باشید! هدف من از این قیام، فتنه و آشوب نیست، من می‌خواهم امّت جدّم رسول خدا را اصلاح کنم، من می‌روم تا امر به معروف و نهی‌از منکر بنمایم». (۲) آری! تاریخ باید بداند که حسین علیه السلام، مسلمان است و از دین جدّ خود منحرف نشده است.

امام برادرش، محمّد بن حنفیّه را نزد خود فرا می‌خواند و این وصیّت نامه را به او می‌دهد و از او می‌خواهد تا در مدینه بماند و برنامه‌های امام را در آنجا پیگیری کند، همچنین خبرهای آنجا را نیز، به او برساند. (۳) اکنون موقع حرکت است، محمّد بن حنفیّه رو به برادر می‌کند:

- ای حسین! تو همچون روح و جان من هستی و اطاعت امر تو بر من واجب است. امّا من نگران جان تو هستم. پس از تو می‌خواهم که به سوی مکّه بروی که آنجا حرم امن الهی است. (۴)- به خدا قسم! اگر هیچ پناهگاه امنی هم نداشته باشم، با یزید بیعت نخواهم کرد. (۵) اشک در چشمان محمّدبن‌حنفیّه حلقه زده است. او گریه می‌کند و امام هم با دیدن گریه او اشک می‌ریزد. آیا این دو برادر دوباره همدیگر را خواهند دید؟

۱- الأمالی، للطوسی، ص ۵۶۵.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۲۱؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۸؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۸۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۹.

۳- الفتوح، ج ۵، ص ۲۰؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۷.

۴- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۷.

۵- الفتوح، ج ۵، ص ۲۰.

ص: ۲۷

همه جوانـان بنی‌هـاشم و یـاران امـام آماده حرکت هسـتند. زمان به سـرعت می‌گـذرد. امام بایـد سـفرش را در دل شب آغاز کنـد. کاروان، آرام آرام به راه می‌افتد.

نمی‌دانم چرا مـدینه با خانـدان پیامبر صـلی الله علیه و آله این‌قدر نامهربان بود. تشـییع پیکر مادری پهلو شکسـته در دل شب، اشـک شبانه علی علیه السـلام کنار قبر همسـر در دل شب، تیرباران پیکر امام حسن علیه السـلام. اکنون هم آغاز سفر حسین علیه السلام در دل شب!

خداحافظ ای مدینه! خداحافظ ای کوچه بنی‌هاشم!

ص: ۲۸

ص: ۲۹

به سوی مکه

حتماً می‌دانی که هر کس بخواهد به مکّه برود، باید اعمال «عُمره» را به‌جا آورد. آری، شرط زیارت خانه خدا این است که لباس‌های دنیوی را از تن بیرون آوری و لباس سفید احرام بر تن کنی تا بتوانی به سوی خدا بروی. این‌کار در بین راه مکه و مدینه، در مسجد شجره انجام می‌شود.

کاروان شهادت در مسجد شجره توقّف کوتاهی می‌کند و همه کاروانیان، لباس احرام بر تن می‌کنند و «لَبّیک اللهمّ لَبّیک» می‌گویند.

عجب حال و هوایی است. از هر طرف صدای «لَبّیک» به گوش می‌رسد: «به سوی تو می‌آیم ای خدای مهربان!».

نگاه کن، همه جوانان دور امام حسین علیه السلام حلقه زده‌اند، من و تو اگر بخواهیم همراه این کاروان برویم باید لباس احرام بر تن کنیم و لبیک بگوییم.

خواننده خوبم! فرصت زیادی نداری، زود آماده شو، چرا که این کاروان به زودی حرکت می‌کند.

نماز جماعت صبح برپا می‌شود. همه نماز می‌خوانند و بعد از آن آماده حرکت می‌شوند.

بانویی از مسجد بیرون می‌آید. عبّاس، علی اکبر و بقیّه جوانان، دور او حلقه می‌زنند و با احترام او را به سوی کجاوه می‌برند.

ص: ۳۰

او زینب علیها السلام است، دختر علی و فاطمه علیهما السلام.

کاروان وارد جادّه اصلی مدینه مکّه می‌شود و به سوی شهر خدا می‌رود. بعضی از یاران امام، به حضرت پیشنهاد می‌دهند که از راه فرعی به سوی مکّه برویم تا اگر نیروهای امیر مدینه به دنبال ما بیایند نتوانند ما را پیدا کنند. امّا امام در همان راه اصلی به سفر خود ادامه می‌دهد. (۱) از طرف دیگر امیر مدینه خبردار می‌شود که امام حسین علیه السلام از مدینه خارج شده است. او خدا را شکر می‌کند که او را از فتنه بزرگی نجات داده است. او دیگر سربازانش را برای برگرداندن امام نمی‌فرستد.

جاسوسان به یزید خبر می‌دهند که امیر مدینه در کشتن حسین کوتاهی نموده و در واقع با سیاست مسالمت‌آمیز خود، زمینه خروج او را از مدینه فراهم نموده است.

وقتی این خبر به یزید می‌رسد بی‌درنگ دستور بر کناری امیر مدینه را صادر می‌کند، ولی کار از کار گذشته است و اکنون دیگر کشتن امام حسین علیه السلام کار ساده‌ای نیست. (۲) امام در نزدیکی‌های مکّه است. این شهر نزد همه مسلمانان احترام دارد و دیگر نمی‌توان به این سادگی، نقشه قتل امام را اجرا نمود. مکّه شهر امن خداست و تا به حال کسی جرأت نکرده است به حریم این شهر جسارت کند. امّا آیا او در این شهر در آرامش خواهد بود؟

همسفر خوبم! آیا می‌دانی ما چند روز است که در راه هستیم؟

ما شب یکشنبه ۲۸ رجب، از مدینه خارج شدیم. امشب هم شب جمعه، شب سوم ماه شعبان است. ما راه مدینه تا مکّه را پنج روزه آمده‌ایم. چه توفیقی از این بهتر که اعمال عمره خود را در شب جمعه انجام دهیم.

تا یادم نرفته بگویم که امشب، شب ولادت امام حسین علیه السلام نیز، هست.

خورشید را نگاه کن که پشت آن کوه‌ها غروب می‌کند. پشت آن کوه‌ها شهر مکّه قرار

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۳۵؛ روضة الواعظین، ص ۱۹۰؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۲.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۴۳؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۳۲.

ص: ۳۱

دارد. آری، ما به نزدیکی‌های مکّه رسیده‌ایم. (۱) امام، همراه یاران خود وارد شهر می‌شود و به مسجد الحرام رفته و اعمال عمره را انجام می‌دهد. بیا من و تو هم اعمال عمره خود را انجام بدهیم. بیا کمی با خدای خود خلوت کنیم ...

خانه خدا چه صفایی دارد!

خبر ورود امام حسین علیه السلام در همه شهر می‌پیچد، همه مردم خوشحال می‌شوند که تنها یادگار پیامبر به مکّه آمده است. (۲) شهر دوباره بوی پیامبر را گرفته است و خوب است بدانی که افراد زیادی از شهرهای مختلف برای انجام عمره، به مکّه آمده‌اند و آنها هم با شنیدن این خبر برای دیدن امام لحظه شماری می‌کنند. (۳) آری، امام به حرم امن الهی پناه آورده است. کسانی که زیرک هستند، می‌فهمند که جان امام حسین علیه السلام در خطر است. امام در شهر منزل می‌کند و مردم دسته‌دسته به دیدن ایشان می‌آیند. مردم می‌دانند که امام حسین علیه السلام برای اینکه با یزید بیعت نکند به این شهر آمده است.

او آمده است تا نهضت سرخ خود را از مکّه آغاز کند.

پیش از آمدن امام حسین علیه السلام، امیر مکّه در مسجد الحرام، امام جماعت بود. امّا اکنون امام حسین علیه السلام تنها امام جماعت خانه خداست و سیل جمعیّت پشت سر ایشان به نماز می‌ایستند. (۴) خبر می‌رسد که قلب همه مردم با امام حسین علیه السلام است و آنها هر صبح و شام خدمت آن حضرت می‌رسند. (۵) ترس و وحشت تمام وجود امیر مکّه را فرا می‌گیرد. اگر آن حضرت فقط یک اشاره به مردم کند، آنها اطاعت می‌کنند. او با خودش فکر می‌کند که خوب است قبل از اینکه مردم، مرا از شهر بیرون کنند، خودم فرار کنم.

او می‌داند که لحظه به لحظه، بر تعداد هواداران امام حسین علیه السلام افزوده می‌شود. پس چه بهتر که جان خود را نجات دهد. اگر مردم شورش کنند، اوّل سراغ نماینده یزید می‌آیند که

۱- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۳۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۵؛ روضة الواعظین، ص ۱۹۰؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۲.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۲۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۹۰.

۳- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۵۱؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۳۳؛ الإرشاد ج ۲، ص ۳۵؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۳۵.

۴- موسوعهٔ کلمات الإمام الحسین علیه السلام، ص ۳۷۱.

۵- الأخبار الطوال، ص ۲۲۹.

ص: ۳۲

امیر مکه است.

امیر مکه سرانجام تصمیم می گیرد شبانه از مکّه فرار کند. خبر در همه‌جا می‌پیچد که امیر مکّه فرار کرده است. همه‌جا جشن و سرور است. همه خوشحال هستند و این را یک موفقیّت بزرگ برای نهضت امام حسین علیه السلام می‌دانند. (۱) می‌خواهی من و تو هم در این جشن شرکت کنیم؟ آیا موافق هستی کمی شیرینی بگیریم و در میان دوستان خود تقسیم کنیم؟

اکنون مکّه، یک امیر دارد آن هم امام حسین علیه السلام است.

امام برای قیام علیه یزید، به مکّه آمده است. افرادی که برای انجام عمره به مکّه آمده‌اند، وقتی به شهر خود باز می گردند این خبر را به همشهریان خود می‌رسانند.

خبر در همه جای جهان اسلام می‌پیچد. عده زیادی از آزاداندیشان خود را به مکّه می‌رسانند. حلقه یاران روز به روز گسترده‌تر می‌شود.

مردم کوفه با شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند. آنها که زیر ستم بنی‌امیّه، کمر خم کرده بودند، اکنون به رهایی از این همه ظلم و ستم می‌اندیشند.

مردم کوفه، کینه‌ای سخت از حکومت بنی‌امیّه به دل دارند. به همین دلیل با شنیدن خبر قیام امام حسین علیه السلام، فرصت را غنیمت شمرده و تصمیم می گیرند تا امام را به شهر خود دعوت کنند.

آنها صد و پنجاه نفر از بزرگان خود را همراه با نامه‌های بسیاری به سوی مکّه می‌فرستند، تا امام حسین علیه السلام را به شهر خود دعوت کنند. (۲) آیا موافقی با هم به خانه امام حسین علیه السلام سری بزنیم.

اینجا چقدر شلوغ است. حتماً بزرگان کوفه خدمت امام هستند. آنجا را نگاه کن! چقدر نامه روی هم جمع شده است. موافقی آنها را با هم بشماریم؟

۱- مقتل الحسین علیه السلام للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۹۰.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۲۷؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۹۳.

ص: ۳۳

خسته نباشی، خواننده عزیزم! دوازده هزار نامه!! (۱) اینها، نامه‌های مردم کوفه است.

در یکی از نامه‌ها نوشته شده است: «ای حسین! ما جان خود را در راه تو فدا می‌کنیم. به سوی ما بیا، ما همه، سرباز تو هستیم». (۲) در نامه دیگر آمده است: «ای حسین! باغ‌های ما سرسبز است. بشتاب که همه ما در انتظار تو هستیم. در شهر ما لشکری صد هزار نفری خواهی یافت که برای یاری تو سر از پا نمی‌شناسند. دیگر کسی در کوفه به نماز جمعه نمی‌رود. همه ما منتظر تو هستیم تا به تو اقتدا کنیم». (۳) آیا می‌دانی در آخرین نامه‌ای که به امام رسیده، چه نوشته شده است: «ای حسین! همه مردم این شهر، چشم انتظار شما هستند. آنها امامی جز شما ندارند، پس بشتابید».

امام حسین علیه السلام هنوز جواب این نامه‌ها را نداده است. او در حال بررسی این مسأله است.

این صد و پنجاه نفر خیلی اصرار می‌کنند که امام دعوت آنها را بپذیرد.

آنها به امام می‌گویند: «مردم کوفه شیعیان شما هستند. آنها می‌خواهند شما را یاری کنند تا با یزید بجنگید و خلیفه مسلمانان شوید». (۴) امام در فکر است. نمی‌دانم به رفتن می‌اندیشد یا به ماندن؟ آیا در این شرایط، باز باید تردید کرد؟ آیا می‌توان به مردم کوفه اعتماد کرد؟ نگاه کن! امام از جا برمی‌خیزد. ای مولای ما، به کجا می‌روی؟

امام وضو می‌گیرد و از خانه خارج می‌شود. بیا ما هم همراه آن حضرت برویم؟

امام به سوی «مسجد الحرام» می‌رود. همه یاران، همراه آن حضرت می‌روند. نگاه کن! امام کنار درِ خانه خدا به نماز می‌ایستد و بعد از نماز، دست‌های خود را به سوی آسمان می‌برد و چنین می‌گوید: «خدایا، آن چه خیر و صلاح مسلمانان است برای ما مقدّر فرما». (۵)

۱- بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۴؛ أعیان الشیعهٔ، ج ۱، ص ۵۸۹؛ التنبیه والإشراف، ص ۲۶۲.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۲۷ و ۱۹۳.

۳- تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۲۶۲؛ حیاهٔ الإمام الحسین علیه السلام، ج ۲، ص ۳۳۴.

۴- تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۱.

۵- الفتوح، ج ۵، ص ۲۷؛ مقتل الحسین علیه السلام للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۹۳.

ص: ۳۴

سپس قلم و کاغذی می‌طلبد و برای مردم کوفه نامه‌ای می‌نویسد.

اکنون امام می‌گوید: «بگویید پسر عمویم، مسلم بن عقیل بیاید».

آیا مسلم بن عقیل را می‌شناسی؟ او پسر عموی امام حسین علیه السلام است. مسلم، شخصی شجاع، قوّی و آگاه است و برای همین، امام حسین علیه السلام او را برای مأموریتی مهم انتخاب کرده است. (۱) امام به بزرگان کوفه رو می‌کند و به آنها می‌فرماید: «من تصمیم گرفته‌ام مسلم را به عنوان نماینده خود به شهر شما بفرستم و از او خواسته‌ام تا اوضاع آنجا را برای من گزارش کند.

وقتی گزارش مسلم به من برسد به سوی کوفه حرکت خواهم کرد».

بزرگان کوفه بسیار خوشحال می‌شوند و به همدیگر تبریک می‌گویند. آنها یقین دارند که مسلم با استقبال باشکوه مردم روبه‌رو خواهد شد و بهترین گزارش‌ها را برای امام حسین علیه السلام خواهد نوشت.

همسفرم! آیا دوست داری قسمتی از نامه امام به مردم کوفه را برایت نقل کنم:

بسم اللَّه الرحمن الرحیم: از حسین به مردم کوفه: من نامه‌های شما را خواندم و دانستم که مشتاق آمدن من هستید. برای همین، پسر عمویم مسلم را نزد شما می‌فرستم تا اوضاع شهر شما را بررسی کند. هرگاه او به من خبر دهد، به سوی شما خواهم آمد. (۲) امام، مسلم را در آغوش می‌گیرد. صدای گریه امام بلند می‌شود. مسلم نیز اشک می‌ریزد.

راز این گریه چیست؟ سفر عشق برای مسلم‌آغاز شده است. (۳) امام نامه را به دست او می‌دهد و دستانش را می‌فشارد و می‌فرماید: «به کوفه رهسپار شو و ببین اوضاع مردم شهر چگونه است. اگر آن گونه بودند که در نامه‌ها نوشته‌اند، به من خبر بده تا به سوی تو بیایم و در غیر این صورت، هر چه سریع‌تر به مکّه باز گرد». (۴) او نامه را می‌گیرد و بر چشم می‌گذارد و آخرین نگاه را به امام خویش می‌نماید و بعد از وداع با همسر و فرزندانش، به سوی کوفه حرکت می‌کند.

مسلم برای امنیّت بیشتر، تنها و از راه‌های فرعی به سوی کوفه می‌رود. چرا که اگر او با

۱- تاریخ الإسلام، للذهبی، ج ۴، ص ۱۷۰؛ لسان المیزان لابن حجر، ج ۶، ص ۲۹۳؛ کشف الغمّهٔ، ج ۲، ص ۲۱۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۱؛ فتح الباری، ج ۷، ص ۷۴.

۲- الأخبار الطوال، ص ۲۳۰؛ الکامل فی التاریخ، لابن الأثیر، ج ۴، ص ۲۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۴؛ تاریخ ابن خلدون، ج ۳، ص ۲۲.

۳- الفتوح، ج ۵، ص ۳۰.

۴- الأخبار الطوال، ص ۲۳۰.

ص: ۳۵

گروهی از دوستان خود به این سفر برود، ممکن است گرفتار مأموران یزید شود.

آن صد و پنجاه نفری که از کوفه آمده بودند، در مکّه می‌مانند تا هم اعمال حج را انجام دهند و هم به همراه امام حسین علیه السلام به کوفه باز گردند. آنها می‌خواهند امام با احترام خاصّی به سوی کوفه برود.

امروز، پانزدهم ماه رمضان است که مسلم به سوی کوفه می‌رود ...

او راه مکّه تا کوفه را مدّت بیست روز طی می‌کند و روز پنجم شوّال به کوفه می‌رسد.

مردم کوفه به استقبال مسلم آمده و گروه گروه با او بیعت می‌کنند.

آیا می‌دانید چند نفر با مسلم بیعت کرده‌اند؟ هجده هزار نفر، چه شرایطی از این بهتر! (۱) صبح روز دهم ذی القعده، مسلم قلم در دست می‌گیرد. او در این سی و پنج روز به بررسی اوضاع کوفه پرداخته است و شرایط را برای حضور امام مناسب می‌بیند.

مسلم می‌داند که امام حسین علیه السلام، در مکّه منتظر رسیدن نامه اوست و باید نتیجه بررسی اوضاع کوفه را به امام خبر بدهد. پس نتیجه بررسی‌های یک ماهه خود را گزارش می‌دهد و این نامه را برای امام می‌نویسد: «هجده هزار نفر با من بیعت کرده‌اند. هنگامی که نامه من به دست شما رسید، هر چه زودتر به سوی کوفه بشتابید». (۲) مسلم، این نامه را به یکی از یاران خود می‌دهد و از او می‌خواهد که هر چه سریع‌تر این نامه مهمّ را به امام برساند.

فرستاده مسلم با شتاب به سوی مکّه می‌تازد تا نامه را به موقع به امام برساند. (۳)

یزید در قصر خود در شام نشسته و همه مشاوران را گرد خود جمع کرده است و به آنها چنین سخن می‌گوید: «به راستی، ما برای مقابله با حسین چه کنیم؟ آیا او را در مکّه به قتل برسانیم؟ در مکّه حتی حیوانات هم، در امن و امان هستند. اگر ما حسین را در آن شهر به قتل برسانیم، همه دنیای اسلام شورش خواهند کرد. آن وقت دیگر آبرویی برای ما نخواهد ماند».

۱- الأخبار الطوال، ص ۲۳۵؛ تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۲۵۸؛ وراجع، تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۱۳؛ إمتاع الأسماع، ج ۵، ص ۳۶۳؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۶.

۲- مثیر الأحزان ص ۲۱؛ الأخبار الطوال، ص ۲۴۳؛ تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۲۸۱؛ أعیان الشیعة، ج ۱، ص ۵۸۹.

۳- تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۲۸۱.

ص: ۳۶

همه در فکر هستند که چه کنند. حمله به حسین در مکّه، برای حکومت یزید بسیار خطرناك است و می‌تواند پایه‌های حکومت او را به لرزه در آورد.

مشکل یزید این است که اکنون، مکّه در تصرّف امام حسین علیه السلام است. ایام حج هم نزدیک است و همه حاجیان برای طواف خانه خدا به مکّه می‌روند.

مشاوران یزید می‌گویند: «ما نمی‌توانیم لشکری به مکّه بفرستیم و با حسین به صورت آشکارا بجنگیم».

یزید سخت آشفته است. بر سر اطرافیان خود فریاد می‌زند: «من این همه پول به شما می‌دهم تا در این مواقع حسّاس، فکری به حال من بکنید. زود باشید! نقشه‌ای برای خاموش کردن نهضت حسین بکشید».

همه به فکر فرو می‌روند. برنامه‌های امام حسین علیه السلام آن‌قدر حساب شده و دقیق است که راهی برای یزید باقی نگذاشته است.

یکی از اطرافیان می‌گوید: «من راه حلّ را یافتم. من راه حلّ بسیار خوبی پیدا کردم». او طرح خود را می‌گوید، همه با دقّت گوش می‌دهند و در نهایت، این طرح مورد تأیید همه قرار می‌گیرد و یزید هم بسیار خوشحال می‌شود.

طرحی بسیار دقیق و حساب شده که دارای پنج مرحله است:

۱. ابتدا امیری شجاع و نترس را به مکّه اعزام می‌کنیم و از او می‌خواهیم که هرگز با حسین درگیر نشود.

۲. لشکری بزرگ و مجهز همراه او به مکّه اعزام می‌کنیم.

۳. سی نفر از هواداران بنی‌امیّه را انتخاب نموده و آنها را به مکّه می‌فرستیم. آنها باید در زیر لباس‌های خود شمشیر داشته باشند.

۴. در هنگام طواف خانه خدا، حسین مورد حمله قرار می‌گیرد و از آن جهت که همراه داشتن اسلحه در هنگام طواف بر همه حرام است، پس یاران حسین قدرت دفاع از او را نخواهند داشت.

ص: ۳۷

۵. بعد از کشته شدن حسین، برای جلوگیری از شورش مردم، آن سی هوادار بنی‌امیّه به وسیله نیروهای امیر مکّه دستگیر شده و همگی اعدام می‌شوند تا مردم تصور کنند که حسین، به وسیله عدّه‌ای از اعراب کشته شده است و حکومت یزید نیز، هیچ دخالتی در این ماجرا نداشته و حتّی قاتلان حسین را نیز، اعدام کرده است. (۱) واقعاً که این طرح، یک طرح زیرکانه و دقیق است. امّا آیا یزید موفق به اجرای همه مراحل آن خواهد شد؟ با من همراه باشید.

روزهای اوّل ماه ذی الحجّه است و مردم بسیاری برای انجام مراسم حج به مکّه آمده‌اند.

نامه مسلم به مکّه می‌رسد و امام آن را می‌خواند. آیا امام به سوی کوفه خواهد رفت؟

روزهای انجام حج نزدیک است. امام می‌خواهد اعمال حج را انجام دهد.

حج یک اجتماع عظیم اسلامی است و امام می‌تواند از این فرصت به خوبی استفاده کند.

از تمام دنیای اسلام به این شهر آمده‌اند و هر حاجی می‌تواند پس از بازگشت به وطن خود، یک مبلّغ خوب برای قیام امام باشد.

در حال حاضر مکّه هم بدون امیر است و زمینه برای هرگونه فعالیت یاران امام فراهم است.

در شام جاسوس‌ها خبر بیعت مردم کوفه با امام حسین علیه السلام را به یزید داده‌اند.

قلب کشور عراق در کوفه می‌تپد و اگر امام بتواند آنجا را تصرّف کند به آسانی بر بخش عظیمی از دنیای اسلام تسلّط می‌یابد. اگر امام حسین علیه السلام به کوفه برسد، گروه بی‌شماری از شیعیان دور او جمع خواهند شد.

روز دوشنبه هفتم ذی الحجّه است و ما دو روز دیگر تا روز عرفه فرصت داریم. همه حاجیان لباس احرام بر تن کرده‌اند و خود را برای رفتن به صحرای عرفات آماده می‌کنند.

۱- بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۹۹.

ص: ۳۸

آیا تو هم آماده‌ای لباس احرام بر تن کنی و به صحرای عرفات بروی؟

ناگهان خبر مهمّی به شهر می‌رسد. گوش کن! یزید برای مکّه، امیر جدیدی انتخاب کرده و این امیر همراه با لشکر بزرگی به نزدیکی‌های مکّه رسیده است. (۱) او می‌آید تا نقشه شوم یزید را عملی کند و شعله نهضت امام حسین علیه السلام را خاموش کند.

امیر جدید به مکّه می‌رسد و وارد مسجدالحرام می‌شود.

تا پیش از این، همیشه امام حسین علیه السلام کنار خانه خدا به نماز می‌ایستاد و مردم پشت سر او نماز می‌خواندند. موقع نماز که می‌شود امیر جدید، در جایگاه مخصوص امام جماعت می‌ایستد.

امام حسین علیه السلام این صحنه را می‌بیند. ولی برای اینکه بهانه‌ای به دست دشمن ندهد، اقدامی نمی‌کند و پشت سر او نماز می‌خواند.

با ورود امیر جدید و بررسی تغییرات اوضاع مکّه، امام تصمیم جدیدی می‌گیرد. مردم از همه جایِ جهان اسلام به مکّه آمده‌اند تا اعمال حج را به‌جا آورند. دو روز دیگر نیز، مردم به صحرای عرفات می‌روند. ولی امام می‌خواهد به کوفه برود.

به راستی چرا امام این تصمیم را گرفته است؟

پیام امام حسین علیه السلام، به گوش یاران و شیفتگان آن حضرت می‌رسد: «هر کس که می‌خواهد جان خویش را در راه ما فدا کند و خود را برای دیدار خداوند آماده می‌بیند، با ما همسفر شود که ما به زودی به سوی کوفه حرکت خواهیم کرد». (۲) امام حسین علیه السلام می‌خواهد طواف وداع را انجام دهد. طواف خداحافظی با خانه خدا!

مردم همه در لباس احرام هستند و آرام آرام خود را برای رفتن به سرزمین عرفات آماده می‌کنند. امّا یاران امام حسین علیه السلام بار سفر می‌بندند.

مردم مکّه همه در تعجّب‌اند که چرا امام با این عجله، مکّه را ترک می‌کند؟ چرا او در این شهر نمی‌ماند؟

۱- أعیان الشیعهٔ، ج ۱، ص ۵۹۳.

۲- تیسیر المطالب، ص ۱۹۹.

ص: ۳۹

در اینجا که هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند. اینجا حرم امن الهی است. اگر امام تصمیم به رفتن دارد چرا صبر نمی‌کند تا اعمال حج تمام شود. در آن صورت گروه زیادی از حاجیان همراه او خواهند رفت.

در حال حاضر، برای مردم بسیار سخت است که اعمال حج را رها کنند و همراه امام حسین علیه السلام بروند. هر مسلمانی در هر جای دنیا، آرزو دارد روز عرفه در صحرای عرفات باشد.

این سؤال‌ها ذهن مردم را به خود مشغول کرده است. هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه شومی کشیده است. او می‌خواهد امام حسین علیه السلام را در حال احرام و کنار خانه خدا به قتل برساند.

هیچ کس باور نمی‌کند که جان امام در این سرزمین در خطر باشد. آخر تا به حال سابقه نداشته است که حرمت خانه خدا شکسته شود.

از زمان‌های قدیم تاکنون، مردم به خانه خدا احترام گذاشته‌اند و حتّی در زمان جاهلیّت نیز، هیچ کس جرأت نداشته است کسی را کنار خانه خدا به قتل برساند. امّا یزید که پایه‌های حکومت خود را متزلزل می‌بیند تصمیم گرفته است تا حرمت خانه خدا را بشکند و امام حسین علیه السلام را در این حرم امن به قتل برساند.

امام حسین علیه السلام طواف وداع انجام می‌دهد. مستحب است هر کس که از مکّه خارج می‌شود، طواف وداع انجام دهد. آیا موافقی ما هم همراه آن حضرت طواف وداع انجام دهیم؟

اشک در چشمان یاران امام حسین علیه السلام حلقه زده است. آیا قسمت خواهد شد بار دیگر خانه خدا را ببینند؟ آیا بار دیگر، دور این خانه طواف خواهند کرد؟

یک نفر رو به امام می‌کند و می‌گوید: «ای حسین! کبوتری از کبوتران حرم باش».

همه خیال می‌کنند که اگر امام در مکّه بماند در امن و امان خواهد بود. همان‌طور که کبوتران حرم در امن و امان هستند. امّا امام می‌فرماید: «دوست ندارم به خاطر من حرمت این

ص: ۴۰

خانه شکسته شود». (۱) آری، اینجا شهر خدا و حرم خداست و امام نمی‌خواهد حرمت خانه خدا شکسته شود.

یزید می‌خواهد بعد از کشتن امام حسین علیه السلام، با تبلیغات زیاد در ذهن مردم جا بیندازد که این حسین بود که حریم خانه خدا را برای اوّلین بار شکست. کافی است که ابتدا درگیری ساختگی بین مأموران حکومتی و یاران امام ایجاد کنند. به گونه‌ای که تعدادی از مأموران کشته شوند و بعد از آن، امام به وسیله مأموران به قتل برسد و در ذهن مردم این گونه جا بیفتد که ابتدا یاران امام با هواداران یزید درگیر شده و در این درگیری آنها از خود دفاع کرده‌اند و در این کشمکش امام حسین علیه السلام نیز، کشته شده است.

اکنون یزید می‌خواهد که هم حسین علیه السلام را به قتل برساند و هم او را به عنوان اوّلین کسی که در مکّه خون کسی را ریخته است، معرفی کند.

او کیست که چنین سراسیمه به سوی امام می‌آید؟ به گمانم یکی از پسر عموی‌های امام حسین علیه السلام است که خبردار شده امام می‌خواهد به سوی کوفه برود.

او خدمت امام می‌رسد و سلام کرده و می‌گوید: «ای حسین! به من خبر رسیده که تصمیم داری به سوی کوفه بروی. امّا من خیلی نگرانم. زیرا هنوز نماینده یزید در آن شهر حکومت می‌کند و یزید پول‌های بیت المال را در اختیار دارد و مردم هم که بنده پول هستند. من می‌ترسم آنها مردم را با پول فریب بدهند و همان‌هایی که به تو وعده یاری داده‌اند، به خاطر پول به جنگ با تو بیایند». (۲) وقتی سخن او تمام می‌شود امام می‌گوید: «خدا به تو جزای خیر دهد. می‌دانم که تو از روی دلسوزی سخن می‌گویی. امّا من باید به این سفر بروم». (۳) هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه‌ای برای کشتن امام حسین علیه السلام کشیده است. برای

۱- کامل الزیارات، ص ۱۵۱، ح ۱۸۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸۵.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۸۲؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۵؛ مقتل الحسین علیه السلام، لابی مخنف، ص ۶۳.

۳- الفتوح، ج ۵، ص ۶۴؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۱۵.

ص: ۴۱

همین، همه دلسوزان، امام را از ترک مکّه نهی می کننـد. ولی امام می‌دانـد که در مکّه هم در امان نیست. پس صـلاح در این اسـت که به سوی کوفه حرکت کند.

آیا محمّدبن‌حَنَفیّه را به یاد می‌آوری؟ برادر امام حسـین علیه السلام را می گویم. همان که به دستور امام(در موقع حرکت از مدینه)، به عنوان نماینده امام در آن شهر ماند.

اکنون او برای انجام مراسم حج و دیدن برادر به سوی مکّه می آید.

او شب هشـتم ذی الحجّه به مکّه می‌رسد. امّا همین که وارد شـهر می‌شود به او خبر می‌دهند که اگر می‌خواهی برادرت حسـین علیه السلام را ببینی، فرصت زیادی نداری. زیرا ایشان فردا صبح زود، به سوی کوفه حرکت می کند.

مگر او اعمال حج را انجام نمی‌دهد؟

محمّدبن‌حنفیّه با عجله خدمت برادر می‌رسد. امام حسین علیه السلام را در آغوش می گیرد.

اشـکش جـاری می‌شـود و می گویـد: «ای برادر! چرا می‌خـواهی به سـوی کوفه بروی؟ مگر فراموش کردی که آنهـا بـا پـدرمان چه کردنـد؟ مگر به یاد نـداری که با برادرمان، حسن علیه السـلام، چگونه برخورد کردنـد؟ من می‌ترسم که آنها باز هم بی‌وفایی کنند. ای برادر، در مکّه بمان که اینجا حرم امن الهی است».

امام می‌فرماید: «ای برادر! بدان که یزید، برای کشتن من در این شهر، برنامه‌ریزی کرده است».

محمّـدبن‌حنفیّه، بـا شـنیدن این سـخن به فکر فرو می‌رود. آیـا امـام حسـین علیه السـلام کنار خانه خـدا هم در امان نیست؟ او به امام می گوید: «برادر، به سوی کشور یمن برو که آنجا شیعیان زیادی هستند».

امام نیز می‌فرماید: «من در مورد پیشنهاد تو فکر می کنم». (۱) محمّدبن‌حنفیّه اکنون آرام می گیرد و نزد خواهرش زینب علیها السلام می‌رود تا با او دیداری تازه

۱- بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۴.

ص: ۴۲

کند. امشب اوّلین شبی است که لشکر یزید در مکّه مستقر شده‌اند. باید به هوش بود و بیدار!

آیا موافقی امشب، من و تو کنار خانه امام نگهبانی بدهیم؟

جوانان بنی‌هاشم جمع شده‌اند. عبّاس را نگاه کن! او هر رفت و آمدی را با دقّت زیر نظر دارد. مگر جان امام در خطر است؟ چرا باید چنین باشد، مگر اینجا حرم امن خدا نیست؟ به راستی، چه شده که حقیقت حرم، این گونه جانش در خطر است؟

سی نفر از هواداران بنی‌امیّه که قرار است نقشه قتل امام را اجرا کنند، اکنون خود را به مکّه رسانیده‌اند. آنها به جایزه بزرگی که یزید به آنها وعده داده است فکر می کنند. امّا نمی‌دانند که نقشه آنها عملی نخواهد شد.

امام حسین علیه السلام عاشق صحرای عرفات است. او هر سال در آن صحرا، دعای عرفه می‌خواند و با خدای خویش راز و نیاز می کند. هیچ کس باور نمی کند که امام یک روز قبل از روز عرفه، مکّه را ترک کند؟

امروز امام به فکر صحرای دیگری است. او می‌خواهد حج دیگری انجام دهد. او می‌خواهد با خون وضو بگیرد تا اسلام زنده بماند. امت اسلامی گرفتار خواب شده است. همه این مردمی که در مکّه جمع شده‌اند بر شیطان سنگ می‌زنند. امّا دست در دست شیطان بزرگ، یزید می گذارند. آنها نمی‌دانند که بیعت با یزید، یعنی مرگ اسلام! یزید تصمیم گرفته است تا اسلام را از بین ببرد. او که آشکارا شراب می‌خورد و سگ‌بازی می کند، خلیفه مسلمانان شده و قرآن را به بازی گرفته است.

اکنون امام، مصلحت دیده است که برای بیداری بشریّت باید هجرت کند. هجرت به سوی بیداری. هجرت به سوی آزادگی.

همسفر من! برخیز! مگر صدای شترها را نمی‌شنوی؟ مگر خبر نداری که کاروان امام حسین علیه السلام آماده حرکت است؟

ص: ۴۳

این کاروان به سوی کوفه می‌رود. همه سوار شده‌اند. کجاوه‌ها را نگاه کن! زینب علیها السلام هم عزم سفر دارد. همه اهل و عیال امام همراه او می‌روند.

امام رو به همه می‌کند و می‌فرماید: «ما به سوی شهادت می‌رویم». (۱) آری، امام آینده این کاروان را بیان می‌کند. مبادا کسی برای ریاست و مال دنیا با آنها همراه شود.

خواننده عزیزم! ما چه کار کنیم؟ آیا همراه این کاروان برویم؟ گمانم دل تو نیز مثل من گرفتار این کاروان شده است.

یکی فریاد می‌زند: «صبر کنید! به کجا چنین شتابان؟».

آیا این صدا را می‌شناسی؟ او محمّد بن حنفیّه است که می‌آید. مهار شتر امام حسین علیه السلام را می‌گیرد و چنین می‌گوید: «برادر جان! دیشب با شما سخن گفتم که به سوی کوفه نروی. گفتی که روی سخنم فکر می‌کنی. پس چه شد؟ چرا این قدر عجله داری؟»

امام حسین علیه السلام می‌فرماید: «برادر! دیشب، پس از آن که تو رفتی در خواب پیامبر را دیدم.

او مرا در آغوش گرفت و به من فرمود که ای حسین، از مکّه هجرت کن. خدا می‌خواهد تو را آغشته به خون ببیند».

اشک در چشم محمّد بن حنفیّه حلقه می‌زند.

«إِنّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَيْهِ راجِعُون».

این سفری است که بازگشتی ندارد. این آخرین دیدار با برادر است. پس برادر را در آغوش می‌گیرد و به یاد آغوشِ گرم پدر می‌افتد.

محمّدبن‌حنفیّه با دست اشاره‌ای به سوی کجاوه زینب علیها السلام، می‌کند و می‌گوید: «برادر! اگر به سوی شهادت می‌روی چرا اهل و عیال خود را همراه می‌بری؟». امام در جواب می‌فرماید:

«خدا می‌خواهد آنها را در اسارت ببیند». (۲) چه می‌شنوم؟ خواهرم زینب علیها السلام بر کجاوه اسیری، سوار شده است؟

آری! اگر زینب علیها السلام در این سفر همراه امام حسین علیه السلام نباشد، پیام او به دنیا نمی‌رسد.

۱- مثیر الأحزان، ص ۳۹؛ وراجع الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۷۷۱.

۲- بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۴.

ص: ۴۴

من با شنیدن این سخن خیلی به فکر فرو می‌روم.

شاید بگویی چرا خدا اراده کرده است که اهل و عیال پیامبر اسیر شوند؟ مگر خبر نداری که اگر امام حسین علیه السلام، آنها را در شهر می گذاشت، نمی‌توانست به هدف خود برسد.

یزید دستور داده بود که اگر نتوانستند مانع حرکت امام حسین علیه السلام به کوفه شوند، نقشه دوم را اجرا کنند. آیا می‌دانی نقشه دوم چیست؟

یزید خیال نمی‌کرد که حسین علیه السلام زن و بچّه‌اش را همراه خود ببرد، به همین دلیل، نقشه کشید تا موقع خروج امام از مکّه، زن و بچّه آن حضرت را اسیر کند تا امام با شنیدن این خبر، مجبور شود به مکّه باز گردد تا ناموسش را از دست دشمنان نجات دهد و در این بازگشت است که نقشه دوم اجرا می‌شود و امام به شهادت می‌رسد.

ولی امام حسین علیه السلام، یزید را به خوبی می‌شناسد. می‌داند که او نامرد است و این‌طور نیست که فقط با خود او کار داشته باشد. بنابراین، امام با این کار خود، دسیسه یزید را نقش بر آب می کند. (۱)

نگاه کن! کاروان حرکت می کند. یاران امام همه پا در رکاب آن حضرت هستند. این کاروان چقدر با عجله می‌رود.

خطر در کمین است. قبل از اینکه هواداران یزید بفهمند باید از این شهر دور شوند. اشک در چشمان امام حسین علیه السلام حلقه زده است. او هجرت پیامبر را به یاد آورده است.

پیامبر صلی الله علیه و آله نیز در دل شب از این شهر هجرت کرد. امام حسین علیه السلام هم در تاریکی شب به سوی کوفه پیش می‌رود.

هوا روشن می‌شود. صدای اسب‌هایی از دور، سکوت صبح‌دم را می‌شکنند. چه خبر شده است؟ آیا سپاه یزید می‌آید؟

آری، امیر جدید مکّه فهمیده است که امام حسین علیه السلام از مکّه می‌رود. برای همین، گروهی

۱- اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۵۱.

ص: ۴۵

را به سرپرستی برادرش به سوی امام می‌فرستد تا هر طور شده است مانع از رفتن حسین علیه السلام بشوند.

آنهـا، راه را بر کاروان امام می‌بندنـد. یکی فریاد می‌زنـد: «ای حسـین! کجا می‌روی؟ هر چه زودتر بایـد به مکّه برگردی!». (۱) آنها آمده‌انـد تـا راه را بر حرم واقعی ببندنـد. به دست‌هـای آنهـا نگاه کن! کسـی که لباس احرام بر تن دارد نبایـد وسیله نبرد در دست بگیرد. امّا اینان تازیانه در دست دارنـد. (۲) وقتی که آنها تازیانه‌ها را بالا می‌برنـد، جوانان بنی‌هاشم می‌گوینـد: «خیال می‌کنید ما از تازیانه‌های شما می‌ترسیم». عبّاس، علی‌اکبر و بقیه جوانان پیش می‌آیند.

غوغایی می‌شود. نگاه کن! همه آنها وقتی برق غضب عبّاس را می‌بینند، فرار می‌کنند.

کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد ...

مردم، گروه گروه به سوی مکّه می‌آیند. فردا روز عرفه است. اینان آخرین گروه‌هایی هسـتند که برای اعمال حج می‌آیند. هر طرف را نگـاه کنی مردمی را می‌بینی که لبـاس احرام بر تن کرده‌انـد و ذکر «لبّیک» بر لب دارنـد. امّا آنها با دیـدن این کاروان که از مکّه بیرون آمـده تعجّب می‌کننـد و به هم می‌گوینـد که مگر آنها مشـتاق انجام مناسک حج نیسـتند. چرا حج خانه خدا را رها کرده‌اند؟ خـوب است جلـو برویم و علّت را جویـا شویم. امّـا چون نزدیـک می‌آینـد امـام حسـین علیه السـلام را می‌بیننـد و راهی جز سـکوت نمی‌گزینند.

همه گیـج می‌شونـد. ما شـنیده بودیم که او عاشق صـحرای عرفات است و اوّلین حجّ گزار خانه خداست. پس چرا حج را رها کرده است؟

آنها نمی‌دانند که او می‌رود تا حج راستین خود را انجام دهد.

نگـاه کن! آنجـا حاجیان همراه خود قربانی می‌برنـد تا در منی قربانی کننـد و اینجا امام حسـین علیه السـلام برای منایِ کربلا، قربانی شش ماهه می‌برد.

او می‌خواهد درخت اسلام را با خون خود آبیاری کند.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۸۵؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۵؛ مقتل الحسـین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۰؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۶۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۶۸؛ مثیر الأحزان، ص ۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۵.

۲- الأخبار الطوال، ص ۲۴۴.

ص: ۴۶

ص: ۴۷

به سوی نینوا

- کیستید و از کجا می‌آیید؟

- ما از بصره آمده‌ایم و می‌خواهیم به مکّه برویم.

- سفر به خیر.

- آیا شما از امام حسین علیه السلام خبری دارید. ما برای یاری او این راه دور را آمده‌ایم.

- خوش آمدید! این کاروان امام حسین علیه السلام است که به کوفه می‌رود.

تا نام امام حسین علیه السلام به گوش آنها می‌رسد، غرق شادی و سرور می‌شوند. نگاه کن! آنها سر به خاک می‌نهند و سجده شکر به‌جا می‌آورند که سرانجام به محبوب خود رسیده‌اند.

آنها برای عرض ادب و احترام، نزد امام می‌روند. آنها در نزدیکی مکّه، فکرِ طواف و دیدن خانه خدا را از سر بیرون می‌کنند. زیرا می‌دانند که کعبه حقیقی از مکّه بیرون آمده است. به همین جهت به زیبایی کعبه حقیقی دل می‌بندند و همراه کاروان امام، به سوی کوفه به راه می‌افتند.

تاریخ همواره به معرفت این سه نفر غبطه می‌خورد. خوشا به حالشان که در لحظه انتخاب بین حج و امام حسین علیه السلام، دوّمی را انتخاب کردند.

آیا آنها را شناختی؟ یزید بن ثُبَیْط و دو جوان او. آری، از هزاران حاجی در آن سال هیچ نام و نشانی نمانده است. امّا نام این حاجیان واقعی، برای همیشه باقی خواهد ماند. (۱)

۱- أعیان الشیعهٔ، ج ۳، ص ۲۳۲؛ أبصار العین فی أنصار الحسین علیه السلام، ص ۱۸۹.

ص: ۴۸

این سه نفر اهل بصره هستند. آنها وقتی با خبر شدند که امام در مکّه اقامت کرده است، بی‌قرار دیدن امام، دل به دریا زده و به سوی مکّه رهسپار شده‌اند. امّا آنها هم، مثل من و تو از حج و طواف خانه خدا دل می‌کَنند و می‌خواهند دور کعبه حقیقی طواف کنند. آنها می‌خواهند تا یار و یاور امام زمان خود باشند.

- پسرم، من دیگر خسته شده‌ام. در جای مناسبی قدری بمانیم و استراحت کنیم.

- چشم، مادر! قدری صبر کن. به زودی به منزلگاه «صِفاح» می‌رسیم. آنجا که برسیم استراحت می‌کنیم. (۱) او فَرَزْدَق است که همراه مادر خود از کوفه به سوی مکّه حرکت کرده است. حتماً می‌گویی فرزدق کیست؟ او یکی از شاعران بزرگ عرب است که به خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله علاقه زیادی دارد و شعرهای بسیار زیبایی به زبان عربی در مدح این خاندان سروده است.

مادر او پیر و ناتوان است. امّا عشق زیارت خانه خدا، این سختی‌ها را برای او آسان می‌کند. آنها تصمیم می‌گیرند که در اینجا توقّف کنند.

مادر با کمک فرزندش از کجاوه پیاده می‌شود و زیر درختی استراحت می‌کند. فرزدق می‌رود تا مقداری آب تهیّه کند.

صدای زنگ کاروان می‌آید. فرزدق به جاده نگاهی می‌کند، امّا کاروانی نمی‌بیند. حتماً آخرین کاروان حاجیان به سوی مکّه می‌رود، ولی صدای کاروان، از سوی مکّه می‌آید.

فرزدق تعجّب می‌کند. امروز، هشتم ذی الحجّه‌است و فردا روز عرفات. (۲) پس چرا این کاروان از مکّه باز می‌گردد؟

فرزدق، لحظه‌ای تردید می‌کند. نکند امروز، روز هشتم نیست! ولی او اشتباه نکرده و امروز، جمعه هشتم ذی الحجّه‌است. پس چه شده، اینان چه کسانی هستند که حج انجام نداده از مکّه برمی‌گردند؟

۱- معجم البلدان، ج ۳، ص ۴۱۲.

۲- تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۰؛ وراجع، الأمالی للشجری، ج ۱، ص ۱۶۶.

ص: ۴۹

فرزدق پیش می‌رود، و خوب نگاه می‌کند. خدای من! این مولایم امام حسین علیه السلام است!

- پدر و مادرم به فدای شما. با این شتاب چرا و به کجا می‌روید؟ چرا حج خود را نیمه تمام گذاشتید؟

- اگر شتاب نکنم مرا به قتل خواهند رساند. (۱) فرزدق به فکر فرو می‌رود و همه چیز را از این کلام مختصر می‌فهمد. آیا او مادر خود را رها کند و همراه امام برود یا اینکه در خدمت مادر بماند؟ او نباید مادر را تنها بگذارد. اما دلش همراه مولایش است. سرانجام در حالی که اشک در چشم دارد با امام خود خداحافظی می‌کند، او امید دارد که بعد از تمام شدن اعمال حج، هر چه سریع‌تر به سوی امام بشتابد. (۲) با آخرین نگاه به کاروان، اشکش جاری می‌شود. امّا نمی‌دانم او می‌تواند خود را به کاروان ما برساند یا نه؟ آیا او لیاقت خواهد داشت تا در راه امام، جان‌فشانی کند؟

غروب روز دوازدهم ذی الحجّه است. ما چهار روز است که در راه هستیم. این چهار روز را شتابان آمده‌ایم. افراد کاروان خسته شده و نیاز به استراحت دارند.

اکنون به حد کافی از مکّه دور شده‌ایم. دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند. خوب است در جای مناسبی منزل کنیم. غروب آفتاب نزدیک است.

مردم، اینجا را به نام «وادی عَقیق» می‌شناسند. امام دستور توقّف می‌دهد و خیمه‌ها بر پا می‌شود.

عدّه‌ای از جوانان، اطراف را با دقّت زیر نظر دارند. آیا آن اسب سوارانی که به سوی ما می‌آیند را می‌بینی؟ بگذار قدری نزدیک شوند.

آنها به نظر آشنا می‌آیند. یکی از آنها عبد اللّه‌بن‌جعفر(پسر عموی امام حسین علیه السلام و شوهر حضرت زینب علیها السلام) است. او به همراه دو پسر خود عَوْن و محمّد آمده است.

امیر مکّه، یک نفر را به همراه آنها فرستاده است. آنها نزدیک می‌آیند و به امام حسین علیه السلام

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۸۶؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۶۷.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۷۱؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۳؛ مطالب السؤول، ص ۷۳-/ ۷۴؛ کشف الغمّهٔ، ج ۲، صص ۲۳۹- ۲۵۵؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵.

ص: ۵۰

سلام می کنند.

من می‌روم تا به آن بانو خبر بدهم که همسرش به اینجا آمده است. زینب علیها السلام تعجّب می کند. قرار بود که شوهر او به عنوان نماینده امام حسین علیه السلام در مکّه بماند پس چرا به اینجا آمده است. نگاه کن! عبداللّه‌بن‌جعفر نامه‌ای در دست دارد.

جریان چیست؟ من جلو می‌روم و از عبداللّه‌بن‌جعفر علّت را می‌پرسم. او می گوید:

«وقتی شما به راه خود ادامه دادید، امیر مکّه از من خواست تا نامه او را برای امام حسین علیه السلام بیاورم».

دوست من! نگران نباش، این یک امان‌نامه است.

امام نامه را می‌خواند: «از امیر مکّه به حسین: من از خدا می‌خواهم تا شما را به راه راست هدایت کند. اکنون به من خبر رسیده است که به سوی کوفه حرکت نموده‌ای. من برای جان شما نگران هستم. به سوی مکّه باز گردید که من برای تو از یزید امان نامه خواهم گرفت. تو در مکّه، در آسایش خواهی بود». (۱) عجب! چه اتفاقی افتاده که امیر مکه این‌قدر مهربان شده و نگران جان امام است.

همه حیله‌ها و ترفندهای این روباه مکار نقش بر آب شده است. او چاره‌ای ندارد جز اینکه از راه محبت و صلح و صفا وارد شود.

او می‌خواهد امام را با این نامه به مکّه بکشاند تا مأموران ویژه، بتوانند نقشه خود را اجرا کنند.

اکنون امام، جواب نامه امیر مکّه را می‌نویسد: «نامه تو به دستم رسید. اگر قصد داشتی که به من نیکی کنی، خدا جزای خیر به تو دهد. تو، به من امان دادی، ولی بهترین امان‌ها، امان خداست». (۲) پاسخ امام کوتاه و کامل است. زیرا امام می‌داند که این یک حیله و نیرنگ است و امانِ یزید، سرابی بیش نیست. آری، امام هرگز با یزید سازش نمی کند.

نامه امام به عبداللّه‌بن‌جعفر داده می‌شود تا آن را برای امیر مکّه ببرد.

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۶۷؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۸۷.

۲- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۶۷.

ص: ۵۱

لحظه وداع است و او با همسر خود، زینب خداحافظی می کند.

آنجا را نگاه کن! آن دو جوان را می گویم، عَوْن و محمّد که همراه پدر به اینجا آمده‌اند.

اشک در چشمان آنها حلقه زده است. آنها می‌خواهند با امام حسین علیه السلام همسفر شوند.

پدر به آنها نگاهی می کند و از چشمان آنها حرف دلشان را می‌خواند. برای همین رو به آنها می کند و می گوید: «عزیزانم! می‌دانم که دل شما همراه این کاروان است. شما می‌توانید همراه امام حسین علیه السلام به این سفر بروید». لبخند بر لب‌های این دو جوان می‌نشیند و پدر ادامه می‌دهد:

- فرزندانم، می‌دانم که شما را دیگر نخواهم دید. شما باید قولی به من بدهید. شما باید در راه امام حسین علیه السلام تا پای جان بایستید. مبادا مولای خود را تنها بگذارید.

- چشم بابا.

و اکنون پدر، جوانان خود را در آغوش می گیرد و برای آخرین بار آنها را می‌بوید و می‌بوسد و با آنها خداحافظی می کند. پدر برای مأموریتی که امام حسین علیه السلام به او داده است به سوی مکّه باز می گردد. (۱)

خوب نگاه کن! گویا تعداد افراد کاروان بیشتر شده است و ما باید خوشحال باشیم. اما این گونه نیست. امام حسین علیه السلام به سوی کوفه می‌رود و عدّه‌ای از مردم که در بین راه، این کاروان را می‌بینند، پیش خود این چنین می گویند: «اکنون مردم کوفه حسین را به شهر خود دعوت کرده‌اند. خوب است ما هم همراه او برویم، اگر ما او را همراهی کنیم در آینده نزدیک می‌توانیم به پست و مقامی برسیم». (۲) نمی‌دانم اینان تا کجای راه همراه ما خواهند بود؟ ولی می‌دانم که اینان عاشقان دنیا هستند نه دوستداران حقیقت! وقت امتحان همه چیز معلوم خواهد شد.

امروز، دوشنبه چهاردهم ذی الحجّه است و ما شش روز است که در سفر هستیم. آیا این

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۶۸؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۶.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۸؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۹؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۲۹؛ وراجع، البدایة والنهایة، ج ۸ ص ۱۶۹.

ص: ۵۲

منزل را می‌شناسی؟ اینجا را «ذات عِرْق» می گویند. ما تقریباً صد کیلومتر از مکّه دور شده‌ایم.

آیا موافقی قدری استراحت کنیم؟ نگاه کن! پیرمردی به این سو می آید.

او سراغ خیمه امام را می گیرد. می‌خواهد خدمت امام برسد. بیا ما هم همراه او برویم.

وارد خیمه می‌شویم. آیا باورت می‌شود؟ اکنون من و تو در خیمه مولایمان هستیم. نگاه کن! امام مشغول خواندن قرآن است و اشک می‌ریزد. گریه امام حسین علیه السلام مرا بی‌اختیار به گریه می‌اندازد.

پیرمرد به امام سلام می کند و می گوید: «جانم به فدایت! ای فرزند فاطمه! در این بیابان چه می کنی؟».

امام می‌فرماید: «یزید می‌خواست خونم را کنار خانه خدا بریزد. من برای اینکه حرمت خانه خدا از بین نرود به این بیابان آمده‌ام. می‌خواهم به کوفه بروم. اینها نامه‌های اهل کوفه است که برای من نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به شهر آنها بروم. آنها با نماینده من بیعت کرده‌اند». (۱) آیا آنها در بیعت خود ثابت قدم خواهند ماند؟ به راستی راز گریه امام چیست؟

غروب سه شنبه، پانزدهم ذی الحجّه است. ما هفت روز است که در راه هستیم.

اینجا منزلگاه «حاجِز» است و ما تقریباً یک سوم راه را آمده‌ایم. کمی آن طرف‌تر یک دو راهی است. یک راه به سوی بصره می‌رود و راه دیگر به سوی کوفه. اینجا جای خوبی است.

آب و درختی هم هست تا کاروانیان نفسی تازه کنند.

به راستی، در کوفه چه می گذرد؟ آیا کسی از کوفه خبری دارد؟ آن طرف را ببین! آنها گروهی از مردم هستند که در بیابان‌ها زندگی می کنند. خوب است برویم و از آنها خبری بگیریم.

- برادر سلام.

۱- بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۸.

ص: ۵۳

– سلام.

– ما از کاروان امام حسین علیه السلام هستیم. آیا شما از کوفه خبری دارید؟

– نه، این‌قدر می‌دانیم که تمام مرزهای عراق بسته شده است. نیروهای زیادی نزدیک کوفه مستقر شده‌اند. به هیچ کس اجازه نمی‌دهند که وارد کوفه شده و یا از آن شهر خارج شود. (۱) همه، نگران می‌شوند. در کوفه چه خبر است؟ مگر نه این است که اهل کوفه برای ما نامه نوشته‌اند و ما را دعوت کرده‌اند. پس آن نیروها برای چه آمده‌اند و راه‌ها را بسته‌اند؟

حتماً می‌خواهند از آمدن لشکر یزید به کوفه جلوگیری کنند و به استقبال ما بیایند تا ما را با عزّت و احترام به کوفه ببرند.

راستی چرا کوفه در محاصره است؟ چرا همه چیز این‌قدر عجیب به نظر می‌آید؟ کاش می‌شد خبری از کوفه گرفت. از آن وقتی که مسلم برای امام نامه نوشت، دیگر کسی خبری از کوفه نیاورده است.

امام تصمیم می‌گیرد که یکی از یاران خود را به سوی کوفه بفرستد تا برای او خبری بیاورد. آیا شما می‌دانید چه کسی برای این مأموریت انتخاب خواهد شد؟

اکنون که راه‌ها به وسیله دشمنان بسته شده است، فقط کسی می‌تواند به این مأموریّت برود که به همه راه‌های اصلی و فرعی آشنا باشد. او باید اهل کوفه باشد و آن منطقه‌ها را به خوبی بشناسد.

چه کسی بهتر از قَیس اسَدی!

او بارها بین کوفه و مکّه رفت و آمد کرده و پیام‌های مردم کوفه را به امام رسانیده است.

نگاه کن! قیس دو زانو خدمت امام نشسته است. امام قلم و کاغذی را می‌طلبد و شروع به نوشتن می‌کند: «نامه مسلم به من رسید و او به من گزارش داده است که شما همراه و یاور من خواهید بود. من روز سه شنبه گذشته از مکه بیرون‌آمدم. اکنون فرستاده من، قیس، نزد شماست. خود را آماده کنید که به خواست خدا به زودی نزد شما خواهم آمد». (۲)

۱– الإرشاد، ج ۲، ص ۷۲.

۲– الأخبار الطوال، ص ۲۴۵؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۸؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۶۷؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۷۰؛ مثیر الأحزان، ص ۴۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۶۹؛ وراجع، الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۸؛ و تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۵؛ و المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵؛ و روضة الواعظین، ص ۱۹۶؛ و إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۶.

ص: ۵۴

امام نامه را مهر کرده و به قیس تحویل می‌دهد تا آن را به کوفه ببرد و خبری بیاورد. قیس نامه را بر چشم می‌نهد و آماده حرکت می‌شود. امام او را در آغوش می‌گیرد و اشک در چشمانش حلقه می‌زند. او سوار بر اسب پیش می‌تازد و کم کم از دیده‌ها محو می‌شود.

حسّ غریبی به من می‌گوید که دیگر قیس را نخواهیم دید.

ببین چه جای سرسبز و خرّمی!

درختان فراوان، سایه‌های خنک و نهر آب. اینجا خیلی با صفاست. خوب است قدری استراحت کنیم. همه کاروانیان به تجدید قوا نیاز دارند.

امام دستور توقّف می‌دهد و کاروان به مدّت یک شبانه روز در اینجا منزل می‌کند. نام این مکان «خُزَیْمیّه» است.

ما ده روز است که در راه هستیم وامشب شب هجدهم ذی الحجّه است، خدای من! داشتم فراموش می‌کردم که امشب، شب عید غدیر است!

همان‌طور که می‌دانی، رسم بر این است که همه مردم، روز عید غدیر به دیدن فرزندان حضرت زهرا علیها السلام بروند. ما فردا صبح باید اوّلین کسانی باشیم که به دیدن امام حسین علیه السلام می‌رویم.

هوا روشن شده است و امروز عید است.

همسفر خوبم، برخیز! مگر قرار نبود اوّلین نفری باشیم که به خیمه امام می‌رویم.

با خوشحالی به سوی خیمه امام حرکت می‌کنیم. روز عید و روز شادی است.

آیا می‌شنوی؟ گویا صدای گریه می‌آید! کیست که این چنین اشک می‌ریزد؟

او زینب علیها السلام است که در حضور برادر نشسته است:

– خواهرم، چه شده، چرا این چنین نگرانی؟

– برادر، دیشب زیر آسمان پر ستاره قدم می‌زدم، که ناگهان از میان زمین و آسمان

ص: ۵۵

صدایی شنیدم که می‌گفت: «ای دیده‌ها! بر این کاروان که به سوی مرگ می‌رود گریه کنید». (۱) امام، خواهر را به آرامش دعوت می‌کنـد و می‌فرماید: «خواهرم! هر آنچه خداوند برای ما تقدیر نموده است، همان خواهد شد». (۲) آری! این کاروان به رضای خدا راضی است.

ما به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم و در بین راه از آبادی‌های مختلفی می‌گذریم.

نگاه کن! آن کودک را می‌گویم. چرا این چنین با تعجّب به ما نگاه می‌کند؟ گویا گمشده‌ای دارد.

– آقا پسر، اینجا چه می‌کنی؟

– آمده‌ام تا امام حسین علیه السلام را ببینم.

– آفرین پسر خوب، با من بیا.

کاروان می‌ایستد. او خدمت امام می‌رسد و سلام می‌کند. امام نیز، با مهربانی جواب او را می‌دهد. گویا این پسر حرفی برای گفتن دارد. امّا خجالت می‌کشد. خدای من! او چه حرفی با امام حسین علیه السلام دارد.

او نزدیک می‌شود و می‌گوید: «ای پسر پیامبر! چرا این‌قدر تعداد همراهان و نیروهای تو کم است؟».

این سؤال، دل همه ما را به درد می‌آورد. این کودک خبر دارد که امام حسین علیه السلام علیه یزید قیام کرده است. پس باید نیروهای زیادتری داشته باشد.

همه منتظر هستیم تا ببینیم که امام چگونه جواب او را خواهد داد. امام دستور می‌دهد تا شتری که بار نامه‌های اهل کوفه بر آن بود را نزدیک بیاورند. سپس می‌فرماید: «پسرم! بار این شتر، دوازده هزار نامه است که مردم کوفه برای من نوشته‌اند تا مرا یاری کنند».

۱– الفتوح، ج ۵، ص ۷۰.

۲– مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۵؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵.

ص: ۵۶

کودک با شنیدن این سخن، خوشحال شده و لبخند می‌زند. سپس او برای امام دست تکان می‌دهد و خداحافظی می کند. کاروان همچنان به حرکت خود ادامه می‌دهد. (۱)

غروب یکشنبه بیستم ذی الحجّه است. اکنون دوازده روز است که در سفر هستیم.

کاروان به منزلگاه «شُقُوق» می‌رسد. برکه آب، صفای خاصّی به این منزلگاه داده است. (۲) نگاه کن! یک نفر از سوی کوفه می‌آید. امام می‌خواهد او را ببیند تا از کوفه خبر بگیرد.

– اهل کجا هستی؟

– اهل کوفه‌ام.

– مردم آنجا را چگونه یافتی؟

– دل‌های مردم با شماست. امّا شمشیرهای آنها با یزید. (۳)– هر آنچه خدای بزرگ بخواهد، همان می‌شود. ما به آنچه خداوند برایمان مقدّر نموده است، راضی هستیم. (۴) آری، امام حسین علیه السلام، باخبر می‌شود که یزید به ابن‌زیاد نامه نوشته و از او خواسته است تا کوفه را آرام کند و اینک ابن‌زیاد، آن جلّاد خون آشام به کوفه آمده است و مردم را به بیعت با یزید خوانده است. (۵) ابن‌زیاد برای اینکه خوش خدمتی خود را به یزید ثابت کند، لشکر بزرگی را به مرزهای عراق فرستاده است. آن لشکر راه‌ها را محاصره کرده‌اند و هر رفت و آمدی را کنترل می کنند.

آن مرد عرب، این خبرها را می‌دهد و از ما جدا می‌شود. این خبرها همه را نگران کرده است. به راستی، در کوفه چه خبر است؟ مسلم بن عقیل در چه حال است؟ آیا مردم پیمان خود را شکسته‌اند؟ معلوم نیست این خبر درست باشد. آری اگر این خبر درست بود، حتماً مسلم بن عقیل نماینده امام، از کوفه بازمی گشت و به امام خبر می‌داد.

ما سخن امام را فراموش نکرده‌ایم که وقتی مسلم می‌خواست به کوفه برود، به او فرمود:

۱- تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۱۴؛ تاریخ الإسلام، للذهبی، ج ۵، ص ۱۰؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۵.

۲- معجم البلدان، ج ۳، ص ۳۵۶.

۳- دلائل الإمامۀ، ص ۱۸۲.

۴- المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۳، ص ۲۴۵.

۵- المعجم الکبیر، ج ۳، ص ۱۱۵؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۱۴، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۱؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۵؛ تاریخ الإسلام، للذهبی، ج ۵، ص ۱۰؛ البدایۀ والنهایۀ، ج ۸، ص ۱۶۵؛ مثیر الأحزان، ص ۴۰، بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۰.

ص: ۵۷

«اگر مردم کوفه را یار و یاور ما نیافتی با عجله باز گرد». پس چرا از مسلم هیچ خبری نیست؟

چرا از قَیس هیچ خبری نیامد؟ اکنون این دو فرستاده امام، کجا هستند و چه می کنند؟

امروز، دوشنبه بیست و یکم ذی الحجّه است.

ما در نزدیکی‌های منزل «زَرُود» هستیم. جایی که فقط ریگ است و شنزار. چند نفر زودتر از ما در اینجا منزل کرده‌اند. آن مرد را می‌شناسی که کنار خیمه‌اش ایستاده است؟

او زُهیْر نام دارد و طرف‌دار عثمان، خلیفه سوم است و تاکنون با امام حسین علیه السلام میانه خوبی نداشته است.

صدای زنگ شترها به گوش زُهیْر می‌رسد. آری، کاروان امام حسین علیه السلام به اینجا می‌رسد.

زُهیر با ناراحتی وارد خیمه می‌شود و به همسرش می گوید: «نمی‌خواستم هرگز با حسین هم منزل شوم. امّا نشد. از خدا خواستم هرگز او را نبینم. امّا نشد». (۱) همسر زُهیْر از سخن شوهرش تعجّب می کند و چیزی نمی گوید. ولی در دل خود به شوهرش می گوید: «آخر تو چه مسلمانی هستی که تنها یادگار پیامبرت را دوست نداری؟»، اما نباید الآن با شوهرش سخن بگوید. باید صبر کند تا زمان مناسب فرا رسد.

وقتی همسر زُهیْر زینب علیها السلام را می‌بیند، دلباخته او می‌شود و از خدا می‌خواهد که همراه زینب علیها السلام باشد. او می‌بیند که امام حسین علیه السلام یاران کمی دارد. او آرزو دارد که شوهرش از یاران آن حضرت بشود.

به راستی چه کاری از من بر می‌آید؟ شوهرم که حرف مرا نمی‌پذیرد. خدایا! چه می‌شود که همسرم را عاشق حسین علیه السلام کنی! خدایا! این کاروان سعادت از کنارمان می گذرد. نگذار که ما بی‌بهره بمانیم.

ساعتی می گذرد. امام حسین علیه السلام نگاهش به خیمه زُهیر می‌افتد:

- آن خیمه کیست؟

۱- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۸.

ص: ۵۸

- خیمه زُهیر است.

- چه کسی پیام مرا به او می‌رساند؟

- آقا! من آماده‌ام تا به خیمه‌اش بروم.

- خدا خیرت بدهد. برو و سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله، تو را می‌خواند.

فرستاده امام حرکت می‌کند. زُهیر همراه همسرش سر سفره غذا نشسته است. می‌خواهد اوّلین لقمه غذا را به دهان بگذارد که این صدای را می‌شنود: «سلام ای زُهیر! حسین تو را فرا می‌خواند». (۱) همسر زُهیر نگران است. چرا شوهرش جواب نمی‌دهد. دست زُهیر می‌لرزد. قلبش به تندی می‌تپد. او در دو راهی رفتن و نرفتن مانده است که کدام را انتخاب کند. عرق سرد بر پیشانی او می‌نشیند.

این همان لحظه‌ای است که از آن می‌ترسید. اکنون همسر زُهیر فرصت را غنیمت می‌شمارد و با خواهش به او می گوید: « «مرد، با تو هستم، چرا جواب نمی‌دهی؟

حسینِ فاطمه تو را می‌خواند و تو سکوت کرده‌ای؟ برخیز! دیدن حسین که ضرر ندارد.

برخیز و مرد باش! مگر غربت او را نمی‌بینی». (۲) زُهیر نمی‌داند که چرا نمی‌تواند در مقابل سخنان همسرش چیزی بگوید. او به چشمان همسرش نگاه می کند و اشکِ التماس را در قاب چشمان پاک او می‌بیند.

او به یاد می‌آورد که از روزی که همسرش به خانه او آمده، چیزی از او درخواست نکرده است. این تنها خواسته همسر اوست.

اکنون او در جواب همسرش می گوید: «باشد، دیگر این‌طور نگاهم نکن! دلم را به درد نیاور! می‌روم».

زُهیر از جا برمی‌خیزد. گل لبخند را بر صورت همسرش می‌بیند و می‌رود. امّا نمی‌داند چه خواهد شد.

او فاصله بین خیمه‌ها را طی می کند و ناگهان، امامِ مهربانی‌ها را می‌بیند که به استقبال او

۱- تاریخ بغداد، ج ۹، ص ۲۰۶؛ تاریخ خلیفهٔ بن خیّاط، ص ۱۱۸؛ أُسد الغابهٔ، ج ۲، ص ۵۰۸، تاریخ دمشق، ج ۲۱، ص ۴۶۲.

۲- الأخبار الطوال، ص ۲۴۶؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۸؛ تاریخ بغداد، ج ۹، ص ۲۰۶؛ تاریخ خلیفهٔ بن خیّاط، ص ۱۱۸؛ أُسد الغابهٔ، ج ۲، ص ۵۰۸؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۷۲؛ روضهٔ الواعظین، ص ۹۷؛ مثیر الأحزان، ص ۴۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۱؛ وراجع، مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۵.

ص: ۵۹

آمده و دست‌های خود را گشوده است ... گرمی آغوش امام و یک دنیا آرامش!

لحظه‌ای کوتاه، نگاه چشمانش به نگاه امام گره می‌خورد. نمی‌دانم این نگاه با قلب زُهیر چه می‌کند.

به راستی، او چه دید و چه شنید و چه گفت؟ هیچ کس نمی‌داند. اکنون دیگر زُهیر، حسینی می‌شود.

نگاه کن! زُهیر به سوی خیمه خود می‌آید. او منقلب است و اشک در چشم دارد. خدایا، در درون زُهیر چه می‌گذرد؟

به غلام خود می‌گوید: «زود خیمه مرا برچین و وسایل سفرم را آماده کن. من می‌خواهم همراه مولایم حسین بروم».

زُهیر با خود زمزمه عشق دارد. او دیگر بی‌قرار است. شوق دارد و اشک می‌ریزد.

همسر زُهیر در گوشه‌ای ایستاده است و بی‌هیچ سخنی فقط شوهر را نظاره می‌کند. امّا زُهیر فقط در اندیشه رفتن است. او دیگر هیچ کس را نمی‌بیند.

همسر زُهیر خوشحال است. امّا در درون خود غوغایی دارد. ناگهان نگاه زُهیر به همسرش می‌افتد. نزد او می‌آید و می‌گوید:

– تو برایم عزیز بودی و وفادار. ولی من به سفری می‌روم که بازگشتی ندارد.

عشقی مقدّس در وجودم کاشانه کرده است. برای همین می‌خواهم تو را طلاق بدهم تا آزاد باشی و نزد خاندان خود بروی. تو دیگر مرا نخواهی دید. من به سوی شهادت می‌روم. (۱)– می‌خواهی مرا طلاق بدهی؟ آن روز که عشق حسین به سینه نداشتی اسیر تو بودم.

اکنون که حسینی شده‌ای چرا اسیر تو نباشم؟ چه زود همه چیز را فراموش کرده‌ای. اگر من نبودم، تو کی عاشق حسین می‌شدی! حالا این‌گونه پاداش مرا می‌دهی؟ بگذار من هم با تو به این سفر بیایم و کنیز زینب باشم.

زُهیر به فکر فرو می‌رود. آری! اگر اشک همسرش نبود او هرگز حسینی نمی‌شد. سرانجام زُهیر درخواست همسرش را قبول می‌کند و هر دو به کاروان کربلا

۱- تاریخ بغداد، ج ۹، ص ۲۰۶؛ تاریخ خلیفهٔ بن خیاط، ص ۱۱۸؛ أُسد الغابهٔ، ج ۲، ص ۵۰۸؛ تاریخ دمشق، ج ۲۱، ص ۴۶۲.

ص: ۶۰

می‌پیوندند.

آیا به امام حسین علیه السلام خواهیم رسید؟

این سوالی است که ذهن مُنْذر را مشغول کرده است. او اهل کوفه است و از بیعت مردم کوفه با مسلم بن عقیل خبر دارد و اینک برای حج، به مکّه آمده است. مُنْذر وقتی شنید که کاروان امام حسین علیه السلام مکّه را ترک کرده و او بی‌خبر مانده است، غمی بزرگ بر دلش نشست.

آرزوی او این بود که در رکاب امام خویش باشد. به همین دلیل، اعمال حج خود را سریع انجام داد و همراه دوست خود عبداللّه‌بن‌سلیمان راه کوفه را در پیش گرفت.

این دو، سوار بر اسب روز و شب می‌تازند و به هر کس که می‌رسند، سراغ امام حسین علیه السلام را می‌گیرند. آیا شما می‌دانید امام حسین علیه السلام از کدام طرف رفته است؟

آنها در دل این بیابان‌ها در جست‌وجوی مولایشان امام حسین علیه السلام هستند.

هوا طوفانی می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. در میان گرد و غبار، اسب سواری از دور پیدا می‌شود. او از راه کوفه می‌آید. منذر به دوستش می‌گوید: «خوب است از او در مورد امام حسین علیه السلام سؤال کنیم».

آنها نزدیک می‌روند. او را می‌شناسند. او همشهری آنها و از قبیله خودشان است.

– همشهری! بگو بدانیم تو در راهی که می‌آمدی حسین علیه السلام را دیدی؟

– آری! من دیروز کاروان او را دیدم. او اکنون با شما یک منزل فاصله دارد.

– یعنی فاصله ما با حسین علیه السلام فقط یک منزل است؟

– آری، اگر زود حرکت کنید و با سرعت بروید، می‌توانید شب کنار او باشید.

– خدا خیرت دهد که این خبر خوش را به ما دادی.

– امّا من خبرهای بدی هم از کوفه دارم.

– خبرهای بد!

ص: ۶۱

- آری! کوفه سراسر آشوب است. مردم پیمان خود را با مسلم شکستند و مسلم را به قتل رساندند. به خدا قسم، من با چشم خود دیدم که پیکرِ بدون سر او را در کوچه‌های کوفه بر زمین می‌کشیدند در حالی که سر او را برای یزید فرستاده بودند.

- «انّا للّهو الیه راجعون». بگو بدانیم چه روزی مسلم شهید شد؟

- دوازده روز قبل، روز عرفه. (۱)- مگر هجده هزار نفر با او بیعت نکرده بودند، پس آنها چه شدند و کجا رفتند؟

- کوفیان بی‌وفایی کردند. از آن روزی که ابن‌زیاد به کوفه آمد ناگهان همه چیز عوض شد. ابن‌زیاد وقتی که فهمید مسلم در خانه هانی منزل دارد، با مکر و حیله، هانی را به قصر کشاند و او را زندانی کرد و هنگامی که مسلم با نیروهای خود برای آزادی هانی قیام کرد، ابن‌زیاد با نقشه‌های خود موفق شد مردم را از مسلم جدا کند.

- چگونه همه هجده هزار نفر بی‌وفایی کردند؟

- آنها شایعه کردند که لشکر یزید در نزدیکی‌های کوفه است. با این فریب مردم را دچار ترس و وحشت کردند و آنها را از مسلم جدا کردند. سپس با سکّه‌های طلا، طمع‌کاران را به سوی خود کشاندند. خدا می‌داند چقدر سکه‌های طلا بین مردم تقسیم شد. همین‌قدر برایت بگویم که مسلم در شب عرفه در کوچه‌های کوفه تنها و غریب ماند و روز عرفه نیز، همه مردم او را تنها گذاشتند. نه تنها او را تنها گذاشتند بلکه به یاری دشمن او نیز، رفتند و از بالای بام‌ها به سر و صورتش سنگ زدند و آتش به طرف او پرتاب کردند. فردای آن روز بعد از ساعتی جنگ نابرابر در کوچه‌ها، مسلم را دستگیر کردند و او را بر بام قصر کوفه بردند و سرش را از بدن جدا کردند.

مرد عرب آماده رفتن می‌شود. او هم بر غربت مسلم اشک می‌ریزد.

- صبر کن! گفتی که دیروز کاروان امام حسین علیه السلام را دیده‌ای؛ آیا تو این خبر را به امام داده‌ای یا نه؟

- راستش را بخواهید دیروز وقتی به آنها نزدیک شدم، آن حضرت را شناختم. آن

۱- روضهٔ الواعظین ص ۱۹۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۲؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۷؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۸؛ وراجع، أعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۹؛ مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۱.

ص: ۶۲

حضرت نیز کمی توقّف کرد تا من به او برسم. گمان می کنم که او می‌خواست در مورد کوفه از من خبر بگیرد. امّا من راه خود را تغییر دادم.

- چرا این کار را کردی؟

- من چگونه به امام خبر می‌دادم که کوفیان، نماینده تو را شهید کرده‌اند. آیا به او بگویم که سر مسلم را برای یزید فرستاده‌اند؟ من نمی‌خواستم این خبر ناگوار را به امام بدهم.

مرد عرب این را می گوید و از آنها جدا می‌شود. او می‌رود و در دل بیابان، ناپدید می‌شود.

اکنون غروب روز سه شنبه، بیست و دوم ذی الحجّه است و کاروان حسینی در منزلگاه «ثَعْلبیّه» منزل کرده است. اینجا بیابانی خشک است و فقط یک چاه آب برای مسافران وجود دارد. (۱) با تاریک شدن هوا همه به خیمه‌های خود می‌روند، مگر جوانانی که مسئول نگهبانی هستند.

آنجا را نگاه کن! دو اسب سوار به این طرف می‌آیند. به راستی، آنها کیستند که چنین شتابان می‌تازند؟ گویا از مکّه می‌آیند.

آنها فرسنگ‌ها راه را به عشق پیوستن به این کاروان طی کرده‌اند. نام آنها عبداللّه و مُنذر است.

آنها وارد خیمه امام می‌شوند. خدمت امام می‌رسند و دست آن حضرت را می‌بوسند.

ببین! آنها چقدر خوشحال‌اند که به آرزوی خود رسیده‌اند.

خدایا! شکر.

خدای من! این دو آرام آرام اشک می‌ریزند.

من گمان می کنم که اینها از شدت خوشحالی گریه می کنند، امّا نه، این اشک شوق نیست.

این اشک غم است. به یکی از آنها رو می کنی و می گویی: «چه شده است؟ آخر حرفی بزنید».

۱- معجم البلدان، ج ۲، ص ۷۸.

ص: ۶۳

همه نگاه‌ها متوجّه مُنذر و عبد اللّه است. گویا آنها می‌خواهند خصوصی با امام سخن بگویند و منتظرند تا دور امام خلوت شود.

امام نگاهی به یاران خود می کند و می‌فرماید:

- من هیچ چیز را از یاران خود پنهان نمی کنم. هر خبری دارید در حضور همه بگویید.

- آیا شما آن اسب سواری را که دیروز از کوفه می‌آمد دیدید؟

- آری.

- آیا از او سؤالی پرسیدید؟

- ما می‌خواستیم از او در مورد کوفه خبر بگیریم. ولی او مسیر خود را تغییر داد و به سرعت از ما دور شد.

- وقتی ما با او روبرو شدیم از او در مورد کوفه سؤال کردیم. ما آن اسب سوار را می‌شناختیم. او از قبیله ما و مردی راستگوست. او به ما خبر داد که مسلم بن عقیل ...

بغض در گلو، اشک در چشم ...

همه نفس‌ها در سینه حبس شده است!

آنها چنین ادامه می‌دهند: «مسلم بن عقیل در کوفه غریبانه کشته شده‌است. آن اسب سوار دیده است که پیکر بی‌جان او را در کوچه‌های کوفه به زمین می کشیدند».

نگاه‌ها متوجّه امام است. همه مبهوت می‌شوند. آیا این خبر راست است؟ امام سر خود را پایین می‌اندازد و سه بار می گوید: «إنّا للّه‌و إنّا الیه راجعون. خدا مسلم و هانی را رحمت کند». (۱) قطرات اشک به آرامی بر گونه‌های امام سرازیر می‌شود. صدای گریه امام به گوش همه می‌رسد. بغض همه می‌ترکد و صدای گریه همه بلند می‌شود.

امام، برادرانِ مسلم را به حضور طلبیده و به آنان می‌فرماید:

- اکنون که مسلم شهید شده است، نظر شما چیست؟

- به خدا قسم ما از این راه باز نمی گردیم. ما به سوی کوفه می‌رویم تا انتقام خون

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۷۳؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۷.

ص: ۶۴

برادرمان را بگیریم و یا اینکه به فیض شهادت برسیم. (۱) آری! شهادت مظلومانه و غریبانه مسلم دل همه را به درد آورده است. یاران امام، مصمّم‌تر از قبل به ادامه راه می‌اندیشند. مگر مسلم چه گناهی کرده بود که باید او را چنین غریبانه و مظلومانه به شهادت برسانند.

جانم به فدایت، ای مسلم! بعد از تو زندگی دنیا را چه سود. ما می‌آییم تا راه تو بی‌رهرو نماند.

عصر روز چهارشنبه، بیست و سوم ذی الحجّه است. ما به منزلگاه «زُباله» رسیده‌ایم.

تقریباً بیش از نیمی از راه را آمده‌ایم. امام دستور توقّف در این منزل را می‌دهد و خیمه‌ها بر پا می‌شود.

همسفرم! آنجا را نگاه کن! اسب سواری از سوی کوفه می‌آید و با خود نامه‌ای دارد. او خدمت امام می‌رسد و می‌گوید: «نام من ایاس است. چهار روز قبل، ابن اشعث فرمانده نیروهای ابن‌زیاد این نامه را به من داد تا برای شما بیاورم».

من با تعجّب از او می‌پرسم چطور شده است که فرمانده نیروهای ابن‌زیاد، برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته است؟

نزدیک او می‌روم و در این مورد از او سؤال می‌کنم. او می‌گوید: «وقتی که مسلم به مرگ خود یقین پیدا کرد از ابن‌اشعث(فرمانده نیروهای ابن‌زیاد) خواست تا نامه‌ای را برای حسین بنویسد و او را از حوادث کوفه با خبر کند. ابن‌اشعث چون به مسلم قول داده بود به قول خود وفا کرد و مرا مأمور کرد تا این نامه را برای حسین بیاورم».

امام نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند. ابن‌اشعث نوشته است که مسلم در آخرین لحظه‌های زندگی خود، این پیام را برای امام حسین علیه السلام داشته است: «من در دست دشمنان اسیر شده‌ام و می‌دانم که دیگر شما را نمی‌بینم. ای مولای من! اهل کوفه به من دروغ

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۷۳؛ روضهٔ الواعظین، ص ۱۹۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۲؛ تاریخ الطبری ج ۵، ص ۳۹۷، مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۸؛ وراجع، إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۹؛ و مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۱.

ص: ۶۵

گفتند».

اشک امام جاری می‌شود. آری! حقیقت دارد، مسلم یار با وفای امام، مظلومانه شهید شده است.

امام در حالی که اشک از دیدگانش جاری است، رو به آسمان می‌کند و می‌گوید: «خدایا! شیعیان مرا در جایگاهی رفیع مهمان نما و همه ما را در سایه رحمت خود قرار بده». (۱)

خبر آمدن قاصد ابن اشعث، در میان کاروان پخش می‌شود.

همسفر خوبم! اگر یادت باشد برایت گفتم که عدّه‌ای از مردم به هوس ریاست و مال دنیا با ما همراه شده بودند.

آنها از دیروز که خبر شهادت مسلم را شنیده‌اند دو دل شده‌اند. آنها نمی‌دانند چه کنند؟

اگر تو هوای وصال یار داری باید تا پای جان وفادار باشی.

این مردم، مدّتی با امام حسین علیه السلام همراه بوده‌اند. با آن حضرت بیعت کرده‌اند و به قول خودمان نان و نمک امام حسین علیه السلام را خورده‌اند. امّا مشکل این است که اینها از مرگ می‌ترسند.

اینان عاشقان دنیا هستند و برای همین نمی‌توانند به سفر عشق بیایند. در این راه باید مانند مسلم همه چیز خود را فدای امام حسین علیه السلام کرد. ولی این رفیقان نیمه‌راه، سودای دیگری دارند. آنها با خود می‌گویند: «عجب کاری کردیم که با این کاروان همراه شدیم».

امام تصمیم دارد که برای یاران و همراهان خود مطالبی را بازگو کند. همه افراد جمع می‌شوند و منتظر شنیدن سخنان امام هستند. امام چنین می‌فرماید: «ای همراهان من! بدانید که مردم کوفه ما را تنها گذاشته‌اند. هر کدام از شما که می‌خواهد برگردد، برگردد و هر کس که طاقت زخم شمشیرها را دارد بماند». (۲) سخن امام خیلی کوتاه و واضح است و همه کاروانیان پیام آن حضرت را فهمیدند.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۷۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۱۱؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۲، ص ۳۴۲ و بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۵۳.

۲- تاریخ الإسلام، للذهبی، ج ۵، ص ۱۱؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۰.

ص: ۶۶

این کاروان راهی سفر خون و شهادت است!

همسفر عزیز! نمی‌دانم از تو بخواهم طرف راست را نگاه کنی یا طرف چپ را.

ببین! چگونه ما را تنها می‌گذارند و به سوی دنیا و زندگانی خود می‌روند. (۱) هر سو را می‌نگری گروهی را می‌بینی که می‌رود. عاشقان دنیا باید از این کاروان جدا شوند. اینکه امروز فقط حسینی باشی مهم نیست. مهم این است که تا آخر حسینی باقی بمانی!

اکنون از آن همه اسب‌سوار، فقط سی و سه نفر مانده‌اند. تعجب نکن. فقط سی و سه نفر.

شاید بگویی که من شنیده‌ام که امام حسین علیه السلام هفتاد و دو یاور داشت. آری! درست است، دیگر یاران بعداً به امام حسین علیه السلام می‌پیوندند. (۲)

به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم. اکنون دیگر همراهان زیادی نداریم. خیلی‌ها ما را تنها گذاشتند و رفتند! خانواده امام حسین علیه السلام طاقت دیدن غریبی امام را ندارند. آن یاران بی‌وفا کجا رفتند؟

در بین راه، به آبی گوارا می‌رسیم. مقداری آب برمی‌داریم و به حرکت خود ادامه می‌دهیم. مردی به سوی امام می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید:

- ای حسین! به کجا می‌روی؟

- به کوفه.

- تو را به خدا سوگند می‌دهم به کوفه مرو. زیرا کوفیان با نیزه‌ها و شمشیرها از تو استقبال خواهند کرد. (۳)- آنچه تو گفتی بر من پوشیده نیست. (۴) مردم کوفه چه مردمی هستند که تا چند روز پیش به امام دوازده هزار نامه نوشتند. امّا اکنون به جنگ او می‌آیند.

۱- الأخبار الطوال، ص ۲۴۷، وراجع، الإمامة والسیاسة، ج ۲، ص ۱۱.

۲- تاریخ الإسلام، للذهبی، ج ۵، ص ۱۱.

۳- الإرشاد، ج ۲، ص ۷۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۹.

۴- إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۷؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۹.

ص: ۶۷

ابن‌زیاد امیر کوفه شده و برای کسانی که به جنگ با امام اقدام کنند جایزه زیادی قرار داده است. او نگهبانان زیادی در تمامی راه‌ها قرار داده تا هرگونه رفت و آمدی را به او گزارش کنند.

پایگاه‌های نظامی در مسیر کوفه ایجاد شده است. یکی از فرماندهان ابن‌زیاد، با چهار هزار لشکر در «قادسیّه» مستقر شده است. حُرّ ریاحی با هزار سرباز در بیابان‌های اطراف کوفه گشت می‌زند. (۱) ما به حرکت خود ادامه می‌دهیم. جادّه به بلندی‌هایی می‌رسد. از آنها نیز، بالا می‌رویم.

امام خطاب به یاران می‌فرماید: «سرانجام من شهادت خواهد بود».

یاران علّت این کلام امام را سؤال می‌کنند. امام در جواب به آنها می‌فرماید: «من در خواب دیدم که سگ‌هایی به من حمله می‌کنند». (۲) آری! نامردان زیادی در اطراف کوفه جمع شده‌اند و منتظر رسیدن تنها یادگار پیامبر صلی الله علیه و آله هستند تا به او حمله کنند و جایزه‌های بزرگ ابن‌زیاد را از آن خود کنند.

امروز مردم کوفه با شمشیر به استقبال مهمان خود آمده‌اند. آنها می‌خواهند خون مهمان خود را بریزند. دیروز همه ادّعا داشتند که فدایی امام حسین علیه السلام هستند و امروز برای جنگ با او می‌آیند.

امروز شنبه بیست و ششم ذی الحجّه است.

ما دیشب را در این منزلگاه که «شَراف» نام دارد ماندیم و اکنون قصد حرکت داریم. بیش از سه منزل دیگر تا کوفه نمانده است.

اینجا آب فراوان است و درختان سرسبزاند. امام دستور می‌دهد تا یارانش مشک‌ها را پر کنند و آب زیاد بردارند. (۳) این همه آب را برای چه می‌خواهیم؟ کاروان حرکت می‌کند. آفتاب بالا آمده است و

۱- الأخبار الطوال، ص ۲۴۸.

۲- کامل الزیارات، ص ۱۵۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸۷.

۳- الإرشاد، ج ۲، ص ۷۳؛ روضة الواعظین، ص ۱۹۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۲؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۷؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۸؛ وراجع، إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۹؛ مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۱.

ص: ۶۸

خورشید بی‌رحمانه می‌تابد.

آفتاب و بیابانی خشک و بی‌آب. هیچ جنبنده‌ای در این بیابان به چشم نمی‌آید. کاروان آرام آرام به راه خود ادامه می‌دهد. یک ساعت تا نماز ظهر باقی مانده است.

اللّه اکبر!

این صدای یکی از یاران امام است که سکوت را شکسته است. همه نگاه‌ها به سوی او خیره می‌شود. امام از او می‌پرسد:

- چرا اللّه اکبر گفتی؟

- نخلستان! آنجا نخلستانی است. (۱) او با اشاره دست آن طرف را نشان می‌دهد. راست می‌گوید، یک سیاهی به چشم می‌آید. آیا به نزدیکی‌های کوفه رسیده‌ایم؟ یکی از یاران امام که اهل کوفه است به امام می‌گوید:

- من بارها این مسیر را پیموده‌ام و اینجا را مثل کف دست می‌شناسم. این اطراف نخلستانی نیست.

- پس این سیاهی چیست؟

- این لشکر بزرگی از سربازان است.

- آیا در این اطراف پناهگاهی هست تا به آنجا برویم و منزل کنیم؟

- پناهگاه برای چه؟

- به گمانم این لشکر به جنگ ما آمده است. ما باید به جایی برویم که دشمن نتواند از پشت سر به ما حمله کند.

- به سوی «ذو حُسَم» برویم. آنجا کوهی هست که می‌توانیم کنار آن منزل کنیم. در این صورت، دشمن دیگر نمی‌تواند از پشت سر به ما حمله کند. اگر کمی به سمت چپ برویم به آنجا می‌رسیم.

کاروان به طرف «ذو حُسَم» تغییر مسیر می‌دهد و شتابان به پیش می‌رود.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۰.

ص: ۶۹

نگاه کن! آن سیاهی‌ها هم تغییر مسیر می‌دهند. آنها به دنبال ما می‌آیند. (۱)

خیمه‌ها در «ذو حُسَم» بر پا می‌شود و همه ما آماده مقابله با دشمن هستیم.

کمی بعد سپاهی با هزار نفر جنگ‌جو نزدیک می‌شود. امام از آنها می‌پرسد:

- شما کیستید؟

- ما سپاه کوفه هستیم.

- فرمانده شما کیست؟

- حُرّ ریاحی.

- ای حُرّ! آیا به یاری ما آمده‌ای یا به جنگ ما؟

- به جنگ شما آمده‌ام.

- لا حولَ و لا قوّةَ الا باللَّه. (۲) سپاه حُرّ تشنه هستند. گویا مدّت زیادی است که در بیابان‌ها در جست‌وجوی ما بوده‌اند.

اینها نیروهای گشتی ابن‌زیاداند، من می‌خواهم در دلم آنها را نفرین کنم. آنها آمده‌اند تا راه را بر ما ببندند.

گوش کن! این صدای امام حسین علیه السلام است: «به این لشکر آب بدهید، اسب‌های آنها را هم سیراب کنید». (۳) یاران امام مَشک‌ها را می‌آورند و همه آنها را سیراب می‌کنند. خود امام حسین علیه السلام هم، مشکی در دست گرفته است و به این مردم آب می‌دهد. این دستور امام است: «یال داغ اسب‌ها را نیز خنک کنید». (۴) به راستی، تو کیستی که به دشمن خود نیز، این‌قدر مهربانی می‌کنی؟

این لشکر برای جنگ با تو آمده‌اند، امّا تو از آنها پذیرایی می‌کنی!

ای حسین! ای دریای عشق و مهربانی!

۱- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۱؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۷۷.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۷۶؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۰.

۳- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۱؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۷۷.

۴- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۰.

ص: ۷۰

وقت نماز ظهر است. امام یکی از یاران خود به نام حَجّاج بن مَسْروق را فرا می‌خوانـد و از او می‌خواهـد که اذان بگوید. (۱) فضای سرزمین ذو حُسَم پر از آرامش می‌شود و همه به ندای اذان گوش می‌دهند.

سپاه حُرّ آماده نماز شده‌اند. امام را می‌بینند که به سوی آنها می‌رود و چنین می گوید: «ای مردم! اگر من به سوی شـهر شـما می‌آیم برای این است که شـما مرا دعوت کرده بودیـد. مگر شـما نگفته‌ایـد که ما رهبر و پیشوایی نـداریم. مگر مرا نخوانده‌ایـد تا امام شـما بـاشم. اگر امروز هم بر سـخنان خـود بـاقی هستیـد من به شـهرتان می‌آیم و اگر این را خوش نداریـد و پیمـان نمی‌شناسـید، من بـاز می گردم». (۲) سکوت پر معنایی همه جا را فرا گرفته است. امام رو به حُرّ می کند:

- می‌خواهی با یاران خود نماز بخوانی؟

- نه، ما با شما نماز می‌خوانیم. (۳) لشکر حُرّ به دستور او پشت سر امام به نماز می‌ایستند.

آفتاب گرم و سوزان بیابان، همه را بی‌تاب کرده است. همه به سایه اسب‌های خود پناه می‌برند.

بار دیگر صدای امام در این صـحرا می‌پیچد: «ای مردم کوفه! مگر شـما مرا به سوی خود دعوت نکرده‌اید؟ اگر شما مرا نمی‌خواهید من از راهی که آمـده‌ام بـاز می گردم». حُرّ پیش می‌آیـد و می گویـد: «ای حسـین! من نـامه‌ای به تو ننوشـته‌ام و از این نامه‌ها که می گویی خبری ندارم». امام دستور می‌دهد دو کیسه بزرگ پر از نامه را بیاورند و آنها را در مقابل حُرّ خالی کنند. (۴)

خدای من، چقدر نامه! دوازده هزار نامه!!

یعنی این همه نامه را همشهریان من نوشته‌اند. پس کجایند صاحبان این نامه‌ها؟ حُرّ جلوتر می‌رود. تعدادی از نامه‌ها را می‌خواند و با خود می گوید: «وای! من این نام‌ها را می‌شـناسم. اینها که نام سـربازان من است!». آن‌گاه سرش را بالا می گیرد و نگاهی به سربازان خود می کند. آنها سرهای

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۷۶؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۰؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۵؛ وتذکرة الخواصّ، ص ۲۴۰.

۲- الأخبار الطوال، ص ۲۴۸.

۳- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۰؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۱.

۴- الإرشاد، ج ۲، ص ۷۷؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۸.

ص: ۷۱

خود را پایین گرفته‌اند. فرمانده غرق حیرت است. این دیگر چه معمّایی است؟

حُرّ پس از کمی تأمل به امام حسین علیه السلام می گوید: «من که برای تو نامه ننوشته‌ام و در حال حاضر نیز، مأموریّت دارم تا تو را نزد ابن‌زیاد ببرم».

حُرّ راست می گوید. او امام را به کوفه دعوت نکرده‌است. این مردم نامرد کوفه بودند که نامه نوشتند و از امام خواستند که به کوفه بیاید.

امام نگاه تندی به حُرّ می کند و می‌فرماید: «مرگ از این پیشنهاد بهتر است» و آن گاه به یاران خود می‌فرماید: «برخیزید و سوار شوید! به مدینه برمی گردیم». (۱)

زن‌ها و بچّه‌ها بر کجاوه‌ها سوار شده و همه آماده حرکت می‌شوند. ما داریم برمی گردیم!

گویا شهر کوفه، شهر نیرنگ شده است. آنها خودشان ما را دعوت کرده‌اند و اکنون می‌خواهند ما را تحویل دشمن دهند. کاروان حرکت می کند. صدای زنگ شترها سکوت صحرا را می شکند.

همسفرم، نگاه کن!

اینجا سه مسیر متفاوت وجود دارد. راه سمت راست به سوی کوفه می‌رود، راه سمت چپ به کربلا و راهی هم که ما در آن هستیم، به مدینه می‌رسد. ما به سوی مدینه برمی گردیم.

چند قدمی برنداشته‌ایم که صدایی می‌شنویم: «راه را بر حسین ببندید!». این دستور حرّ است! هزار سرباز جنگی هجوم می‌برند و راه بسته می‌شود.

هیاهویی می‌شود. ترس به جان بچّه‌ها می‌افتد. سربازان با شمشیرها جلو آمده‌اند. خدای من چه خبر است؟

امام دست به شمشیر می‌برد و در حالی که با تندی به حرّ نگاه می کند، فریاد برمی‌آورد:

– مادرت به عزایت بنشیند. از ما چه می‌خواهی؟ (۲)– اگر فرزند فاطمه نبودی، جوابت را می‌دادم. امّا چه کنم که مادر تو دختر پیامبر من صلی الله علیه و آله

۱– الفتوح، ج ۵، ص ۷۶؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۰؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۵؛ وتذکرة الخواصّ، ص ۲۴۰.

۲– مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۱.

ص: ۷۲

است. من نمی‌توانم نام مادر تو را جز به خوبی ببرم. (۱)- از ما چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم تو را نزد ابن‌زیاد ببرم.

- به خدا قسم، هرگز همراه تو نمی‌آیم.

- به خدا قسم من هم شما را رها نمی‌کنم.

- پس به میدان مبارزه بیا! آیا حسین را از مرگ می‌ترسانی؟

یاران امام، شمشیرهای خود را از غلاف بیرون می‌آورند. عبّاس، علی اکبر، عَون، و همه یاران امام به صف می‌ایستند.

لشکر حُرّ هم، آماده جنگ می‌شوند و منتظرند که دستور حمله صادر شود.

نگاه کن! حُرّ، سر به زیر انداخته و سکوت کرده است. او در فکر است که چه کند. عرق بر پیشانی او نشسته است.

او به امام رو می‌کند و می‌گوید: «ای حسین! هر مسلمانی امید به شفاعت جدّ تو دارد. من می‌دانم اگر با تو بجنگم، دنیا و آخرتم تباه است. امّا چه کنم مأمورم و معذورم!». امام به سخنان او گوش فرا می‌دهد.

حُرّ، دوباره سکوت می‌کند. ناگهان فکری به ذهن او می‌رسد و به امام پیشنهاد می‌دهد:

«شما راهی غیر از راه کوفه و مدینه را در پیش بگیر و برو تا من بهانه‌ای نزد ابن‌زیاد داشته باشم و نامه‌ای به او بنویسم و کسب تکلیف کنم». (۲) حُرّ به امام چشم دوخته است و با خود می‌گوید: «خدا کند امام این پیشنهاد را بپذیرد».

او باور نمی‌کند که امام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. او خیال می‌کند اکنون که اهل کوفه پیمان خود را شکسته‌اند و امام بدون یار و یاور مانده است، با یزید سازش خواهد کرد.

اگر امام، سخن حُرّ را قبول نکند و نخواهد به سوی مدینه بازگردد، باید با این لشکر وارد جنگ شود. امّا امام نمی‌خواهد آغاز کننده جنگ باشد. امام برای جنگ نیامده است.

اکنون که حُرّ نیز، دست به شمشیر نبرده و این پیشنهاد را داده است، امام سخن او را می‌پذیرد.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۰.

۲- الأخبار الطوال، ص ۲۴۸.

ص: ۷۳

حُرّ این نـامه را برای ابن‌زیـاد می‌نویسـد: «من در نزدیکی‌هـای کـوفه به کـاروان حسـین رسـیدم، امّـا او حاضـر به تسـلیم نشـد». (۱)
شمشیرها در غلاف‌ها قرار می‌گیرد و آرامش بر همه جا حکم‌فرما می‌شود. کودکان اشک چشم خود را پاک می‌کنند.

ما آماده حرکت هستیم. امّا نه به سوی کوفه و نه به سوی مدینه. پس به کجا؟ خدا می‌داند.

ما قرار است راه بیابان را پیش گیریم تا ببینیم چه می‌شود.

امام قبل از حرکت، با یاران خود سخن می‌گوید:

همه مردم، بنـده دنیـا هسـتند و ادّعای مسـلمانی می‌کننـد. امّا زمانی که امتحان پیش آیـد دین‌داران انـدک و نایاب می‌شونـد. ببینید چگونه حق مرده است و باطل زنـده شـده است. امروز مؤمن بایـد مشـتاق شـهادت باشـد. بدانید من امروز مرگ را مایه افتخار خود می‌دانم و سـازش بـا سـتمگران را مایه خواری و ذلّت». (۲) سـخن امـام، همه چیز را روشن می‌کنـد. امام به سوی شـهادت می‌رود و هرگز با یزید سازش نخواهد کرد.

امام از یاری مردم کوفه ناامید شده است. آری! مردم کوفه به دروغ ادّعای مسلمانی کردند.

آن روزی که آنها به امام نامه نوشتند تا امام به کوفه بیاید هنوز ابن‌زیاد در کار نبود.

شهر آرام بود و هر کس برای اینکه خودش را آدم خوبی معرفی کنـد به امام نامه می‌نوشت. شایـد چشم و هم‌چشـمی هم شده بود. آن محلّه پانصد نامه نوشـته‌اند پس ما باید ششصد نامه بنویسیم. ما نباید در مقابل آنها کم بیاوریم. آری، دوازده هزار نامه برای امام نوشتند: «ای حسین! بیا که ما همه، سرباز تو هستیم».

اکنون که ابن‌زیاد خون آشام، به کوفه آمده است و قصد دارد که یاران امام حسـین علیه السـلام را قتل عام کند، کیست که حسینی باقی بماند؟ اینجاست که دین‌داران نایاب می‌شوند.

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۸۱؛ روضهٔ الواعظین، ص ۱۹۸؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۸؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۲؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۳؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۳.

۲- تحف العقول، ص ۲۴۵.

ص: ۷۴

بعد از سخنان امام، اکنون نوبت یاران است تا سخن بگویند. این زُهیر است که برمی‌خیزد با این‌که فقط پنج روز است که حسینی شده، امّا اوّلین کسی است که سخن می‌گوید: «ای حسین! سخنان تو را به جان شنیدیم. به خدا قسم اگر قرار باشد میان زندگانی جاوید دنیا و کشته شدن در راه تو، یکی را انتخاب کنیم، همانا کشته شدن را انتخاب خواهیم کرد». (۱) چه کلام زیبا و دلنشینی! هیچ کس باور نمی‌کند این همان کسی است که پنج روز قبل، شیعه شده و به کاروان عشق پیوسته است.

چه شده که او این‌قدر عوض شده و این‌گونه، گوی سبقت را از همه ربوده است و از عشق و وفاداری خود سخن می‌گوید. اکنون نوبت بُرَیر است، او از جا برمی‌خیزد.

آیا او را می‌شناسی؟ او معلّم قرآن کوفه است. محاسن سفید و قامت رشیدش را نگاه کن!

او چنین می‌گوید: «ای فرزند پیامبر! خداوند بر ما منّت نهاده که افتخار شمشیر زدن در رکاب تو را نصیب ما کرده است. ما آماده‌ایم تا جانمان را فدای شما کنیم». (۲) اشک در چشمان این پیرمرد حلقه زده است. آری! او خوب می‌داند که در تاریخ، دیگراین صحنه تکرار نخواهد شد که تمام حقیقت، این گونه غریب بماند.

کاروان در بیابان‌های خشک و بی‌آب، به پیش می‌رود. اینجا نه درختی هست و نه آبی!

اکنون به سرزمین «بَیْضه» می‌رسیم. (۳) کاروان در محاصره هزار جنگ‌جو است.

مهمان‌نوازی مردم کوفه شروع شده است!

خورشید غروب می‌کند و هوا تاریک می‌شود. امام دستور می‌دهد که همین‌جا منزل کنیم. خیمه‌ها بر پا می‌شود و سپاه حُرّ هم که به دنبال ما می‌آیند همین‌جا منزل می‌کنند. آنها تا صبح نگهبانی می‌دهند و مواظب این کاروان هستند.

آخر این سفر تا کجا ادامه خواهد داشت؟ سفری به مقصدی نامعلوم!

روز دیگری پیش رو است. گویی آن‌قدر باید برویم تا از ابن‌زیاد خبری برسد. حُرّ نگاهش به

۱- مقتل الحسین علیه السلام، لابی مخنف، ص ص ۸۶؛ اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۴۸.

۲- بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۱.

۳- معجم البلدان، ج ۱، ص ۵۳۲.

ص: ۷۵

جاده است. چرا نامه‌رسان ابن‌زیاد نیامد؟ همه چشم انتظارند و لحظه‌ها به سختی می گذرد.

امام که هدفش هدایت انسان‌ها است، به سپاه کوفه رو می کند و می‌فرماید:

ای مردم! پیامبر فرموده است: «اگر امیری حرام خدا را حلال کند و پیمان خدا را بشکند و مردم سکوت کنند، خداوند آنها را به آتش دوزخ مبتلا می کند» و امروز یزید از راه بندگی خدا خارج شده است.

مگر شما مرا دعوت نکردید و نامه برایم ننوشتید تا به شهر شما بیایم؟ مگر شما قول نداده بودید که در مقابل دشمن مرا تنها نگذارید؟ اکنون چه شده که خود، دشمن من شده‌اید؟ من حسین، پسر پیامبر شما هستم.

سکوت تمام لشکر را فرا گرفته و سرها در گریبان است. در این میان گروهی هستند که نامه‌هایی را با دست خود نوشته‌اند و امام را به کوفه دعوت کرده‌اند. اما هیچ‌کس جواب نمی‌دهد.

سکوت است و هوای گرم بیابان!

امام به سخن خود ادامه می‌دهد:

اگر شما پیمان خود را با من می‌شکنید، کار تازه‌ای نکرده‌اید، چرا که پیمان خود را با پدر و برادرم نیز شکسته‌اید. (۱) باز سکوت است و سکوت. امام رو به یاران خود می کند و دستور حرکت می‌دهد.

هیچ‌کس نمی‌داند این کاروان به کجا می‌رود.

امروز دوشنبه بیست و هشتم ذی الحجّه است. کاروان تا پاسی از عصر به حرکت خود ادامه می‌دهد. بیابان است و زوزه باد گرم.

آن دورترها درختان خرمایی سر به فلک کشیده، نمایان می‌شوند. حتماً آب هم هست.

به حرکت خود ادامه می‌دهیم و به «عُذَیْب» می‌رسیم. اینجا چه آب گوارایی دارد. آب شیرین و درختانی با صفا! (۲)

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۳؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۲.

۲- معجم البلدان، ج ۴، ص ۲.

ص: ۷۶

خیمه‌ها برپا می‌شود. لشکریان حُرّ نیز کنار ما منزل می کنند.

صدای شیهه اسب می‌آید. چهار اسب سوار به سوی ما می‌آیند.

امام حسین علیه السلام باخبر می‌شود و از خیمه بیرون می‌آید. کمی آن طرف‌تر، حُرّ ریاحی هم از خیمه‌اش بیرون می‌آید و گمان می کند که نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد آمده است و از این خوشحال است که از بلا تکلیفی رها می‌شود.

– شما از کجا آمده‌اید و اینجا چه می‌خواهید؟

– ما از کوفه آمده‌ایم تا امام حسین علیه السلام را یاری کنیم.

حُرّ تعجّب می کند. مگر همه راه‌ها بسته نیست، مگر سربازان ابن‌زیاد تمام مسیرها را کنترل نمی کنند. آنها چگونه توانسته‌اند حلقه محاصره را بشکنند و خود را به اینجا برسانند.

این صدای حُرّ است که در فضا می‌پیچد: «دستگیرشان کنید». (۱) گروهی از سربازان حُرّ به سوی این چهار سوار می‌تازند.

اندوهی بر دل این مهمانان می‌نشیند و نجواکنان می گویند: «خدایا! ما این همه راه را به امید دیدن امام خویش آمده‌ایم، امید ما را نا امید مکن».

امام حسین علیه السلام پیش می‌رود و به حُرّ می‌فرماید: «اجازه نمی‌دهم تا یاران مرا دستگیر کنی.

من از آنها دفاع می کنم. مگر قرار بر این نبود که میان من و تو جنگ نباشد. این چهار نفر نیز از من هستند. پس هر چه سریع‌تر آنها را رها کن وگرنه آماده جنگ باش». حُرّ دستور می‌دهد تا آنها را رها کنند.

اشک شوق بر چشم آنها می‌نشیند. خدمت امام سلام می کنند و جواب می‌شنوند. (۲) آنها خود را معرفی می کنند:

– طِرِمّاح، نافع‌بن‌هلال، مُجَمَّع‌بن‌عبد اللَّه، عَمْروبن‌خالد.

امام خطاب به آنها می‌فرماید:

– از کوفه برایم بگویید!

– به بزرگان کوفه پول‌های زیادی داده‌اند تا مردم را نسبت به یزید علاقه‌مند سازند و

۱– تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۳.

۲– البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۳؛ وراجع، مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۸.

ص: ۷۷

اکنون آنها به خاطر مال دنیا با شما دشمن شده‌اند.

- آیا از قَیس هم خبری دارید؟

- همان قَیس که نامه شما را برای اهل کوفه آورد؟

- آری، از او چه خبر؟

- او در مسیر کوفه گرفتار مأموران ابن‌زیاد شد. نقل شده که نامه شما را در دهان قرار داده و بلعیده است تا مبادا نام یاران شما برای ابن‌زیاد فاش شود. او را دستگیر کردند و نزد ابن‌زیاد بردند. ابن‌زیاد به او گفته بود: «یا نام‌ها را برایم بگو یا اینکه در مسجد کوفه به منبر برو و حسین و پدرش علی را ناسزا بگو». او پیشنهاد دوم را قبول می‌کند. ما در مسجد بودیم که او را آوردند و او با صدای بلند فریاد زد: «ای مردم کوفه! امام حسین علیه السلام، به سوی شما می‌آید، اکنون برخیزید و او را یاری کنید که او منتظر یاری شماست». بلافاصله پس از آن ابن‌زیاد دستور داد تا او را فوراً به قتل برسانند.

امام با شنیدن جریان شهادت قَیس اشک می‌ریزد و می‌فرماید: «خدایا! قَیس را در بهشت مهمان کن». (۱)

نماز ظهر را در زیر سایه درختان می‌خوانیم و حرکت می‌کنیم.

حُرّ ریاحی از ترس اینکه عدّه‌ای به کمک امام بیایند، ما را مجبور می‌کند تا همین‌طور در دل بیابان‌ها به حرکت ادامه بدهیم. لحظه به لحظه از کوفه دور می‌شویم!

کاروان ما به حرکت ادامه می‌دهد و سپاه حُرّ نیز همراه ما می‌آید. سکوت مرگ‌باری بر این صحرا حکم‌فرما شده است.

راستش را بخواهی من که خسته شده‌ام. آخر تا کی باید سرگردان باشیم. طِرِمّاح که خستگی من و دیگر کاروانیان را می‌بیند می‌فهمد که باید از هنر شاعریش استفاده کند. او می‌خواهد شعری را که ساعتی قبل سروده است بخواند. برای این کار سوار بر شتر در جلو

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۶۹؛ مثیر الأحزان، ص ۴۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۹؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۸؛ روضة الواعظین، ص ۱۹۶؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۶.

ص: ۷۸

کاروان می‌ایستد و با صدای بلند می‌خواند:

یا ناقتی لا تجزعی من زجری وامضی بنا قبل طلوع الفجرِ ...

(۱) نمی‌دانم چگونه زیبایی این شعر را به زبان فارسی بیان کنم. اما خوب است این شعر فارسی را برایت بخوانم، شاید بتوانم پیام طِرِمّاح را بیان کنم:

تا خار غم عشقت، آویخته در دامن کوته نظری باشد، رفتن به گلستان‌ها

گر در طلبت ما را، رنجی برسد غم نیست چون عشق حَرَم باشد، سهل است بیابان‌ها

نمی‌دانم تا به حال برایت پیش آمده است که در حال و هوای خودت باشی، امّا ناگهان به یاد خاطره غمناکی بیفتی و سکوت تمام وجود تو را بگیرد، به گونه‌ای که هر کس در آن لحظه نگاهت کند غم و اندوه را در چهره تو بخواند. نگاه کن، طِرِمّاح به یکباره سکوت می کند. همه تعجّب می کنند.

به راستی چرا طِرِمّاح ساکت شده و همین‌طور مات و مبهوت، بیابان را نگاه می کند؟

این بار تو جلو می‌روی و او را صدا می‌زنی. امّا او جواب تو را نمی‌دهد. بار دیگر صدایش می کنی و به او می گویی:

- طِرِمّاح به چه فکر می کنی؟

- دیروز که از کوفه می‌آمدم، صحنه‌ای را دیدم که جانم را پر از غم کرد.

- بگو بدانم چه دیدی؟

- دیروز وقتی از کوفه بیرون آمدم، اردوگاه بزرگی را دیدم که مردم با شمشیرها و نیزه‌ها در آنجا مستقر شده بودند. همه آنها آماده بودند تا با حسین علیه السلام بجنگند.

- عجب! آنها به جنگِ مهمان خود می‌روند.

- باور کن من تا به حال، لشکری به این بزرگی ندیده بودم.

طِرِمّاح در این فکر است که امام حسین علیه السلام چگونه می‌خواهد با این یاران کم، با آن سپاه بزرگ بجنگد. (۲)

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۷۹؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۳؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۸.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۳.

ص: ۷۹

ناگهان فکری به ذهن طرماح می‌رسد. با عجله نزد امام می‌رود:

- مولای من، پیشنهادی دارم.

- بگو، طرماح!

- به زودی لشکر بزرگ کوفه به جنگ شما خواهد آمد. شما باید در جایی سنگر بگیرید.

در راه حجاز، کوهی وجود دارد که قبیله ما در جنگ‌ها به آن پناه می‌برند و دشمن هرگز نتوانسته است بر آنجا غلبه کند. آنجا پناهگاه خوبی است و شما را از شر دشمنان حفظ می‌کند. من به شما قول می‌دهم وقتی آنجا برسیم از قبیله ما، ده هزار نفر به یاری شما بیایند و تا پای جان از شما دفاع کنند.

امام قدری فکر می‌کند و آن‌گاه رو به طرماح می‌کند و می‌فرماید: «خدا به تو و قبیله تو پاداش خیر دهد. امّا من به آنجا نمی‌آیم، برای اینکه من با حُرّ ریاحی پیمان بسته‌ام و نمی‌توانم پیمان خود را بشکنم».

آری! قرار بر این شد که ما به سوی مدینه برنگردیم و در مقابل، حُرّ از نبرد با ما خودداری کند.

اگر امام حسین علیه السلام به سوی قبیله طرماح می‌رفت، جان خود و همراهان خود را نجات می‌داد. امّا این خلاف پیمانی بود که با دشمن بسته است. (۱) مرام امام حسین علیه السلام، وفاداری است حتّی با دشمن!

هرگز عهد و پیمان را نشکن؛ زیرا رمز جاودانگی انسان در همین است که در سخت‌ترین شرایط، حتی با دشمنان خود نامردی نکند.

امروز چهارشنبه اوّل ماه محرّم است و ما در دل بیابان‌ها پیش می‌رویم.

سربازان حُرّ خسته شده‌اند. آنها به یکدیگر می‌گویند: «تا کی باید در این بیابان‌ها سرگردان باشیم؟ چرا حرّ، کار را یکسره نمی‌کند؟ چرا ما را این طور معطّل خود کرده است؟

۱- البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۳.

ص: ۸۰

ما با یک حمله می‌توانیم حسین و یاران او را به قتل برسانیم».

خرابه‌هایی به چشم می‌خورد. اینجا قصر بنی‌مقاتِل نام دارد. این خرابه‌ای که می‌بینی روزگاری قصری باشکوه بوده است. به دستور امام در اینجا منزل می‌کنیم. لشکر حُرّ هم مانند ما متوقّف می‌شود.

آنجا را نگاه کن! خیمه‌ای برافراشته شده و اسبی کنار خیمه ایستاده و نیزه‌ای بر زمین استوار است. آن خیمه از آن کیست؟

خبر می‌آید که صاحب این خیمه عُبَیْد اللَّه جُعْفی است. او از شجاعان و پهلوانان عرب است، طوری که تنها نام او لرزه بر اندام همه می‌اندازد.

پهلوان کوفه اینجا چه می‌کند؟ او از کوفه بیرون آمده است تا مبادا ابن‌زیاد از او بخواهد که در لشکر او حضور پیدا کند. (۱) امام یکی از یاران خود را نزد پهلوان می‌فرستد تا به او خبر دهد که امام حسین علیه السلام می‌خواهد تو را ببیند. پیک امام نزد او می‌رود و می‌گوید:

– سلام بر پهلوان کوفه! امام حسین علیه السلام تو را به حضور خود طلبیده است.

– سلام بر شما! حسین از من چه می‌خواهد؟

– می‌خواهد که او را یاری کنی.

– سلام مرا به او برسان و بگو که من از کوفه بیرون آمدم تا در میان جمع دشمنانش نباشم.

من با حسین دشمن نیستم و البته قصد همراهی او را نیز ندارم. من از فتنه کوفه خود را کنار کشیده‌ام. (۲) فرستاده امام برمی‌گردد و پیام او را می‌رساند. امام با شنیدن پیام از جا برمی‌خیزد و به سوی خیمه او می‌رود.

پهلوان کوفه به استقبال امام می‌آید. او کودکانی را که دور امام پروانه‌وار حرکت می‌کردند، می‌بیند و دلش منقلب می‌شود. گوش کن! اکنون امام با او سخن می‌گوید:

– تو می‌دانی که کوفیان برای من نامه نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به کوفه بروم امّا

۱- الأخبار الطوال، ص ۲۵۰؛ وراجع، الأمالی، للشجری، ج ۱، ص ۱۸۱.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۷؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۴؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۱؛ مثیر الأحزان، ص ۴۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۹.

ص: ۸۱

اکنون پیمان شکسته‌اند. آیا نمی‌خواهی کاری کنی که خدا تمام گناهان تو را ببخشد؟

– من گناهان زیادی انجام داده‌ام. چگونه ممکن است خدا گناهان مرا ببخشد؟

– با یاری کردن من.

– به خدا می‌دانم هر کس تو را یاری کند روز قیامت خوش‌بخت خواهد بود. امّا من یک نفر هستم و نمی‌توانم کاری برای تو بکنم. تمام کوفه به جنگ تو می‌آیند. حال من با تو باشم یا نباشم، فرقی به حال شما نمی‌کند. تعداد دشمنان شما بسیار زیاد است. من آماده مرگ نیستم و نمی‌توانم همراه شما بیایم. ولی این اسب من از آن شما باشد. یک شمشیر قیمتی نیز، دارم آن هم از آن شما ...

– من یاری خودت را خواستم نه اسب و شمشیرت را. اکنون که یاریم نمی‌کنی از اینجا دور شو تا صدای مظلومیّت مرا نشنوی. چرا که اگر صدایم را بشنوی و یاریم نکنی، جایگاهت دوزخ خواهد بود. (۱) چه شد که این پهلوان پیشنهاد یاری امام را قبول نکرد. او با خود فکر کرد که اگر من به یاری امام حسین علیه السلام بشتابم فایده‌ای برای او ندارد. من یاریش بکنم یا نکنم، فرقی نمی‌کند و اهل کوفه او را شهید می‌کنند. امّا امام حسین علیه السلام از او خواست تا وظیفه گرا باشد. یعنی ببیند که الآن وظیفه او چیست؟ آیا نباید به قدر توان از حق دفاع کرد؟ ببین که وظیفه امروز تو چیست و آن را انجام بده، حال چه به نتیجه مطلوب برسی، چه نرسی. این درس مهمّی است که امام حسین علیه السلام به همه تاریخ داد.

در مقابل گناه و فساد سکوت نکن! اگر در جامعه هزاران فساد و گناه است، بی‌خیال نشو و نگو من کاری نمی‌توانم بکنم. اگر می‌توانی با یک زشتی و پلیدی مقابله کنی این کار را بکن.

امام دستور می‌دهد تا مشک‌ها را پر از آب کنیم و حرکت کنیم.

خیمه‌ها جمع می‌شود و همه آماده حرکت می‌شوند. ساعتی می‌گذرد. امام بر اسب خویش سوار است و لحظه‌ای خواب بر چشم او غلبه می‌کند و چون چشم می‌گشاید، این آیه

۱– الأمالی، للصدوق، ص ۲۱۹، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۷۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۶؛ وراجع، الأخبار الطوال، ص ۲۶۲.

ص: ۸۲

را می‌خواند: «إنّا للّهو إنّا الیه راجعون».

علی‌اکبر جلو می‌رود و می‌گوید:

– پدر جان! چه شده است؟

– عزیزم، لحظه‌ای خواب چشم مرا ربود. در خواب، سواری را دیـدم که می‌گفت: «این کـاروان منزل به منزل می‌رود و مرگ هم به دنبال آنهاست». پسرم! این خبر مرگ است که به ما داده شده است. (۱)- پدر جان! مگر ما بر حق نیستیم؟

– آری! سوگند به خدایی که همه به سوی او می‌روند ما بر حق هستیم.

– اگر چنین است مـا از مرگ نمی‌ترسـیم، چرا که راه مـا حق است. (۲) چه خوب پاسـخ دادی ای علی‌اکبر! سـخن تو آرامش را به قلب پدر هدیه کرد. پدر تو را نگاه می‌کند و در چشمانش رضایت و عشق موج می‌زند.

– پسرم، خداوند تو را خیر دهد.

کاروان حرکت می‌کند. منزلگاه بعدی ما کربلاست.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۵؛ مقاتـل الطالبیّین، ص ۱۱۱؛ الإرشـاد، ج ۲، ص ۸۲؛ روضهٔ الواعظین، ص ۱۹۸؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵؛ بحـار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۹؛ وراجع، أنساب الأشـراف، ج ۳، ص ۳۸۴؛ و سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۲۹۸؛ ومثیر الأحزان، ص ۴۷.

۲- مقتل الحسـین علیه السـلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۶؛ الفتـوح، ج ۵، ص ۷۰؛ مثیر الأـحزان، ص ۴۴؛ بحـار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۷؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵.

ص: ۸۳

ورود به کربلا

امروز پنجشنبه دوم محرّم است و آفتاب سوزان صحرا بر همه جا می‌تابد. سربازان حُرّ خسته شده‌اند و اصرار می‌کنند تا فرمانده آنها امام را دستگیر کند و نزد ابن‌زیاد ببرد.

حُرّ با امام سخن می‌گوید و از آن حضرت می‌خواهد تا همراه او نزد ابن‌زیاد برود. امّا امام قبول نمی‌کند.

بعضی از سربازان حُرّ به او می‌گویند: «دستور جنگ را بدهید». ولی حُرّ آنها را به یاد پیمانی که با امام حسین علیه السلام بسته است، می‌اندازد و می‌گوید: «من پیمان خود را نمی‌شکنم».

آنجا را نگاه کن! اسب سواری، شتابان به این سو می‌آید. او نزدیک می‌شود و می‌گوید که نامه‌ای از ابن‌زیاد برای حُرّ آورده است. همه منتظرند. حالا دیگر از این سرگردانی نجات پیدا می‌کنند. حُرّ نامه را می‌گشاید: «از ابن‌زیاد به حُرّ، فرمانده سپاه کوفه: زمانی که این نامه به دست تو رسید سخت‌گیری بر حسین و یارانش را آغاز کن. حسین را در بیابانی خشک و بی‌آب گرفتار ساز، تا جایی که هیچ پناهگاه و سنگری نداشته باشد». (۱) او نامه را نزد امام می‌آورد و آن را می‌خواند و می‌گوید: «باید اینجا فرود آیید».

اینجا بیابانی خشک و بی‌آب است و صحرایی است صاف، مثل کف دست.

صدای گریه بچّه‌ها به گوش می‌رسد. ترس و وحشت، در دل کودکان نشسته است. به

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۵؛ الأخبار الطوال، ص ۲۵۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۲؛ روضة الواعظین، ص ۱۹۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۰؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۴؛ ومثیر الأحزان، ص ۴۸.

ص: ۸۴

راستی، آیا این رسم مهمان نوازی است؟ امام نگاهی به بچّه‌ها می‌اندازد. نمی‌دانم چه می‌شود که دل دریایی امام، منقلب شده و اشک در چشمان او حلقه می‌زند.

آن حضرت به آسمان نگاهی می‌کند و به خدای خود عرض می‌نماید: «بار خدایا! ما خاندان پیامبر تو هستیم که از شهر جدّ خویش آواره گشته‌ایم و اسیر ظلم و ستم بنی‌امیّه شده‌ایم. بار خدایا! ما را در مقابل دشمنانمان یاری نما». (۱) امام به حُرّ می‌فرماید: «پس بگذار در سرزمین نینوا فرود آییم». گویا ما فاصله‌ای تا منزلگاه نینوا نداریم. امام دوست دارد در آنجا منزل کند، امّا حُرّ قبول نمی‌کند و می‌گوید: «من نمی‌توانم اجازه این کار را بدهم. ابن‌زیاد برای من جاسوس گذاشته است و باید به گفته او عمل کنم». امام به حُرّ می‌گوید: «ما می‌خواهیم کمی جلوتر برویم». (۲) حُرّ با خود فکر می‌کند که ابن‌زیاد دستور داده که من حسین علیه السلام را در صحرای خشک و بی‌آب فرود آورم. حال چه فرق می‌کند حسین علیه السلام اینجا فرود آید یا قدری جلوتر.

کاروان به راه می‌افتد و لشکر حُرّ دنبال ما می‌آیند. ما از کنار منزلگاه «نینوا» عبور می‌کنیم.

کاش می‌شد در اینجا منزل می‌کردیم. اینجا، آب فراوانی است و درختان خرما سر به فلک کشیده‌اند. امّا به اجبار باید از این «نینوا» گذشت و رفت. همه مضطرب و نگران هستند که سرانجام چه خواهد شد.

بعد از مدّتی، حُرّ نزد امام می‌آید و می‌گوید:

- ای حسین! اینجا باید توقّف کنی.

- چرا؟

- چون اگر کمی جلوتر بروی به رود فرات می‌رسی. من باید تو را در جایی که از آب فاصله داشته باشد فرود آورم. این دستور ابن‌زیاد است.

نگاه کن! سپاه حُرّ راه را بر کاروان می‌بندد. امام نگاهی به اطرافیان خود می‌کند:

- نام این سرزمین چیست؟

- کربلا.

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۸۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۶.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۸؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۲؛ روضهٔ الواعظین، ص ۱۹۹.

ص: ۸۵

نمی‌دانم چه می‌شود؟ امام تا نام کربلا را می‌شنود بی‌اختیار اشک می‌ریزد و می گوید:

«مشتی از خاک این صحرا را به من بدهید». (۱) آیا می‌دانید امام خاک را برای چه می‌خواهد؟ امام این خاک را می‌بوید و آن‌گاه می‌فرماید:

«اینجا همان جایی است که رسول خدا صلی الله علیه و آله درباره آن به من خبر داده است. یارانم! اینجا منزل کنید که اینجا همان جایی است که خون ما ریخته خواهد شد». (۲) آری! اینجا منزلگاه ابدی و سرزمین موعود است. آن‌گاه امام خاطره‌ای را برای یاران خود تعریف می کند. آیا تو هم می‌خواهی این خاطره را بشنوی؟

امام می‌فرماید: «یاران من! با پدر خویش برای جنگ با لشکر معاویه به سوی صفّین می‌رفتیم، تا اینکه گذر ما به این سرزمین افتاد. من دیدم که اشک در چشمان پدرم نشست و از یاران خود پرسید که نام این سرزمین چیست؟ وقتی نام کربلا را شنید فرمود: اینجا همان جایی است که خون آنها ریخته خواهد شد. زمانی فرا می‌رسد که گروهی از خاندان پیامبر در اینجا منزل می کنند و در اینجا به شهادت می‌رسند». (۳)

اینجا کربلاست و آفتاب گرم است و سوزان!

به ابن‌زیاد خبر داده‌اند که امام حسین علیه السلام در صحرای کربلا منزل کرده است. همچنین شنیده است که حُرّ، شایسته فرماندهی سپاه بزرگ کوفه نیست، چرا که او با امام حسین علیه السلام مدارا کرده است. او با خبر شده که حُرّ، دستور داده همه سپاه او پشت سر امام حسین علیه السلام نماز بخوانند و خودش هم در صف اوّل به نماز ایستاده است. این فرمانده هرگز نمی‌تواند برای جنگ با امام حسین علیه السلام گزینه مناسبی باشد.

از طرف دیگر، ابن‌زیاد خیال می کند اگر امام حسین علیه السلام از یاری کردن مردم کوفه ناامید شود، با یزید بیعت می کند. پس نامه‌ای برای امام می‌نویسد و به کربلا می‌فرستد.

نگاه کن! اسب سواری از دور می‌آید. او فرستاده ابن‌زیاد است و با شتاب نزد حُرّ می‌رود و

۱- الأخبار الطوال، ص ۲۵۱.

۲- تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۵۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴؛ مثیر الأحزان، ص ۴۹؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۷؛ روضهٔ الواعظین، ص ۱۹۹؛ کشف الغمّهٔ، ج ۲، ص ۲۵۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۱؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۷؛ مطالب السؤول، ص ۷۵.

۳- الأخبار الطوال، ص ۲۵۱؛ المطالب العالیهٔ، ج ۴، ص ۳۲۶.

ص: ۸۶

می گوید: «ای حُرّ! این نامه ابن‌زیاد است که برای حسین نوشته است».

حُرّ نامه را می گیرد و نزد امام می آیـد و به ایشان تحویل می‌دهـد. امام نامه را می‌خوانـد: «از امیر کوفه به حسین: به من خبر رسیده است که در سرزمین کربلا فرود آمـده‌ای. بدان که یزید دستور داده است که اگر با او بیعت نکنی هر چه سریع‌تر تو را به خدایت ملحق سازم». (۱) امام بعـد از خوانـدن نامه می‌فرماید: «آنها که خشم خدا را برای خود خریدند، هرگز سعادتمند نخواهند شد». (۲)

پیک ابن‌زیاد به امام می گویـد: «من مأموریّت دارم تا جواب شما را برای ابن‌زیاد ببرم». امام می‌فرمایـد: «من جوابی نـدارم جز اینکه ابن‌زیـاد بدانـد عـذاب بزرگی در انتظار او خواهـد بود». (۳) فرستاده ابن‌زیـاد سوار بر اسب، به سوی کوفه می‌تازد. به راستی، چه سرنوشتی در انتظار است؟ وقتی ابن‌زیاد این پیام را بشنود چه خواهد کرد؟

فرستاده ابن‌زیاد به سرعت خود را به قصر می‌رساند و به ابن‌زیاد گزارش می‌دهد که امام حسین علیه السلام اهل سازش و بیعت با یزید نیست.

ابن‌زیاد بسیار عصبانی می‌شود و به این نتیجه می‌رسـد که اکنون تنها راه باقی مانده، جنگیدن است. او به فکر آن است که فرمانده جدیدی برای سپاه خود پیدا کند.

به راستی، چه کسی انتخاب خواهد شد تا این مأموریّت مهم را، به دلخواه آنها انجام دهد؟

همه فرماندهان کوفه نزد ابن‌زیاد نشسته‌اند. او به آنها نگاه می کند و فکر می کند. هیچ کس جرأت ندارد چیزی بگوید. او سرانجام می گوید: «حسین به کربلا آمده‌است. کدامیک از شما حاضر است به جنگ با او برود؟». (۴) همه، سرهایشان را پایین می‌اندازند. جنگ با حسین؟ هیچ کس جواب نمی‌دهد. ابن‌زیاد بار دیگر می گوید: «هر کس از شما به جنگ با حسین برود من حکومت هر شهری را که

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۸۴؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹.

۲- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹؛ مطالب السؤول، ص ۷۵.

۳- الفتوح، ج ۵، ص ۸۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۳.

۴- الفتوح، ج ۵، ص ۸۵؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹؛ وراجع، مطالب السؤول، ص ۷۵؛ و کشف الغمّهٔ، ج ۲، ص ۲۵۹.

ص: ۸۷

بخواهد به او می‌دهم».

باز هم جوابی نمی‌شنود. جنگیدن با تنها یادگار پیامبر، تصمیم ساده‌ای نیست. قلب عمرسعد می‌لرزد. نکند ابن‌زیاد او را به این کار مأمور کند. ناگهان ابن‌زیاد عمرسعد را مورد خطاب قرار می‌دهد:

– ای عمرسعد! تو باید برای جنگ با حسین بروی!

– قربانت شوم، خودت دستور دادی تا من به ری بروم. (۱)– آری! امّا در حال حاضر جنگ با حسین برای ما مهم‌تر از ری است. وقتی که کار حسین را تمام کردی می‌توانی به ری بروی.

– ای امیر! کاش مرا از جنگ با حسین معاف می‌کردی.

– بسیار خوب، می‌توانی به کربلا نروی. من شخص دیگری را برای جنگ با حسین می‌فرستم. ولی تو هم دیگر به فکر حکومت ری نباش! (۲) در درون عمرسعد آشوبی برپا می‌شود. او خود را برای حکومت ری آماده کرده بود. امّا حالا ـ همه چیز رو به نابودی است. او کدام راه را باید انتخاب کند: جنگ با حسین و به دست آوردن حکومت ری، یا سرپیچی از نبرد با حسین و از دست دادن حکومت.

البته خوب است بدانی که منظور از حکومت ری، حکومت بر تمامی مناطق مرکزی سرزمین ایران است. منطقه مرکزی ایران، زیر نظر حکومت کوفه است و امیر کوفه برای این منطقه، امیر مشخّص می‌کند و دل کندن از کشوری همچون ایران نیز، کار آسانی نیست! به همین جهت، عمرسعد به ابن‌زیاد می‌گوید: «یک روز به من فرصت بده تا فکر کنم». (۳) ابن‌زیاد لبخند می‌زند و با درخواست عمرسعد موافقت می‌کند.

عمرسعد با دلی پر از غوغا به خانه‌اش می‌رود. از یک طرف می‌داند که جنگ با امام حسین علیه السلام چیزی جز آتش جهنّم برای او نخواهد داشت، امّا از طرف دیگر، عشق به

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۸۹؛ تهذیب الکمال، ج ۶، ص ۴۲۷؛ تهذیب التهذیب، ج ۱، ص ۵۹۲؛ مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۲؛ الأمالی، للشجری، ج ۱، ص ۱۹۲؛ الحدائق الوردیة، ج ۱، ص ۱۱۶.

۲- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۵؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹، وراجع، مطالب السؤول، ص ۷۵ و کشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۵۹.

۳- تاریخ دمشق، ج ۴۵، ص ۴۹؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۷؛ تهذیب الکمال، ج ۲۱، ص ۳۵۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۶۸۳؛ تاریخ دمشق، ج ۴۵، ص ۴۹؛ تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۷؛ کنز العمّال، ج ۱۳، ص ۶۷۴؛ مثیر الأحزان، ص ۵۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵.

ص: ۸۸

ریاست دنیا او را وسوسه می کند.

به راستی، عمرسعد کدام یک از این دو را انتخاب خواهد کرد؟ آیا در این لحظه حسّاس تاریخ، عشق به ریاست پیروز خواهد شد یا وجدان؟

او در حیاط خانه‌اش قدم می‌زند و با خود می گوید: «خدایا، چه کنم؟ کدام راه را انتخاب کنم؟ ای حسین، آخر این چه وقت آمدن به کوفه بود؟ چند روز دیگر صبر می کردی تا من از کوفه می‌رفتم، آن وقت می آمدی. امّا چه کنم که راه ریاست و حکومت بر ایران از کربلا می گذرد. اگر ایران را بخواهم باید به کربلا بروم و با حسین بجنگم. اگر بهشت را بخواهم باید از آرزوی حکومت ایران چشم بپوشم».

نگاه کن! همه دوستان عمرسعد برای مشورت دعوت شده‌اند. آیا آن جوان را می‌شناسی که زودتر از همه به خانه عمرسعد آمده است؟ اسم او حَمزه است. او پسرِ خواهرِ عمرسعد است.

عمرسعد جریان را برای دوستان خود تعریف می کند و از آنها می‌خواهد تا او را راهنمایی کنند. اوّلین کسی که سخن می گوید پسر خواهر اوست که می گوید: «تو را به خدا قسم می‌دهم مبادا به جنگ با حسین بروی. با این کار گناه بزرگی را مرتکب می‌شوی. مبادا فریفته حکومت چند روزه دنیا بشوی. بترس از اینکه در روز قیامت به دیدار خدا بروی در حالی که گناه کشتن حسین به گردن تو باشد». (۱) عمرسعد این سخن را می‌پسندد و می گوید: «ای پسر خواهرم! من که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردم. اینکه گفتم به من یک روز مهلت بده برای این بود که از این کار شانه خالی کنم».

دوست قدیمی‌اش ابن یَسار نیز، می گوید: «ای عمرسعد! خدا به تو خیر دهد. کار درستی کردی که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردی». (۲) همه کسانی که در خانه عمرسعد هستند او را از جنگ با امام حسین علیه السلام بر حذر می‌دارند.

کم کم مهمانان خانه او را ترک می کنند و از اینکه عمرسعد سخن آنها را قبول کرده است، خوشحال هستند.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۹؛ تاریخ دمشق، ج ۴۵، ص ۴۹؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ و تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۷.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۹؛ تاریخ دمشق، ج ۴۵، ص ۴۹؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵.

ص: ۸۹

شب فرا می‌رسد. همه مردم شهر در خواب‌اند؛ امّا خواب به چشم عمرسعد نمی‌رود و در حیاط خانه راه می‌رود و با خود سخن می‌گوید: «خدایا، با عشق حکومت ری چه کنم؟» و گاه خود را در جایگاه امیری می‌بیند که دور تا دور او، سکّه‌های سرخ طلا برق می‌زند.

او در خیال خود می‌بیند که مردم ایران او را امیر خطاب می‌کنند و در مقابلش کمر خم می‌کنند. امّا اگر به کربلا نرود باید تا آخر عمر در خانه بنشیند.

به راستی، من چگونه مخارج زندگی خود را تأمین کنم؟ آیا خدا راضی است که زن و بچه من گرسنه باشند؟ آیا من نباید به فکر آینده زن و بچّه خود باشم.

آری! شیطان صحنه فقر را این‌گونه برایش مجسّم می‌کند که اگر تو به کربلا نروی باید برای نان شبِ زن و بچه‌ات، منتظر صدقه مردم باشی.

عمرسعد یک لحظه هم آرام و قرار ندارد. مدام از این طرف حیاط به آن طرف می‌رود. بیا قدری نزدیک‌تر برویم و ببینیم با خود چه می‌گوید:

أترکُ مُلْکَ الریّ والریّ رغبةٌ أمْ ارجعُ مذموماً بقَتلِ الحسینِ

او هم سرذوق آمده و برای خود شعر می‌گوید. او می‌گوید: «نمی‌دانم آیا حکومت ری را رها کنم یا به جنگ با حسین‌بروم؟ می‌دانم که در جنگ با حسین آتش جهنّم در انتظار من است. امّا چه کنم که حکومت ری تمام عشق من است». (۱) عمرسعد تو می‌توانی بعداً توبه کنی. مگر نمی‌دانی که خدا توبه کنندگان را دوست دارد، آری! این سخنان شیطان است.

گوش کن! اکنون عمرسعد با خود چنین می‌گوید: «اگر جهنّم راست باشد، من دو سال دیگر توبه می‌کنم و خداوند مهربان و بخشنده است و اگر هم جهنّم دروغ باشد من به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ام». (۲) عمرسعد سرانجام به این نتیجه می‌رسد که به کربلا برود، اما با حسین جنگ نکند. او به خود می‌گوید که اگر تو به کربلا بروی بهتر از این است که افراد جنایت‌کار بروند. تو به کربلا

۱- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۵.

۲- اللهوف فی قتلی الطفوف ص ۱۹۳.

ص: ۹۰

می‌روی ولی بـا حسـین درگیر نمی‌شوی. تو بـا او سـخن می‌گویی و در نهـایت، او را بـا ابن‌زیاد آشتی می‌دهی. تو تلاش می‌کنی تا جان حسـین را نجات دهی. همراه سپاه می‌روی ولی هرگز دسـتور حمله را نمی‌دهی. به این ترتیب هم ناجی جان حسین می‌شوی و هم به حکومت ری می‌رسی!

آری! وقتی حسـین ببینـد که دیگر در کوفه یـار و یاوری نـدارد، حتماً سازش می‌کنـد. او به خاطر زن و بچه‌اش هم که شـده، صـلح می‌کند. مگر او برادر حسن نیست؟ چطور او با معاویه صلح کرد، پس حسین هم با یزید صلح خواهد کرد و خود و خانواده‌اش را به کشتن نخواهد داد.

هوا کم‌کم روشن می‌شود و عمرسعد که با پیدا کردن این راه حلّ، اندکی آرام شده است به خواب می‌رود.

آفتاب بالا آمده است و سربازان ابن‌زیاد پشت درِ خانه عمرسعد آمده‌اند.

صدای شیهه اسب‌ها، عمرسعد را از خواب بیدار می‌کند. با دلهره در را باز می‌کند:

- چه خبر شده است؟ اینجا چه می‌خواهید؟

- ابن زیاد تو را می‌خواند.

عمرسعد، از جا برمی‌خیزد و به سوی قصر حرکت می‌کند. وقتی وارد قصر می‌شود به ابن‌زیاد سلام می‌کند و می‌گوید: «ای امیر، من آمـاده‌ام که به سـوی کربلاـ بروم و فرمانـدهی لشـکر تـو را به عهـده بگیرم». ابن‌زیـاد خوشـحال می‌شود و دسـتور می‌دهـد تـا حکم فرماندهی کلّ سپاه برای او نوشته شود.

عمرسـعد حکم را می‌گیرد و بـا غرور تمـام می‌نشـیند. ابن‌زیاد با زیرکی نگاهی به عمرسـعد می‌کنـد و می‌فهمـد که او هنوز خود را برای کشـتن حسـین آمـاده نکرده است. برای همین، به او می‌گویـد: «ای عمرسـعد، تو وظیفه داری لشـکر کوفه را به کربلاـ بـبری و حسین را به قتل برسانی».

ص: ۹۱

عمرسعد لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. گویا بار دیگر تردید به سراغش می‌آید. برود یا نرود؟ او با خود می‌گوید: «اگر من موفق شوم و حسین را راضی کنم که صلح کند، آن وقت آیا ابن‌زیاد به این کار راضی خواهد شد؟».

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «ای عمرسعد! من تو را فرمانده کل سپاه کردم، پس آگاه باش اگر از جنگ با حسین خودداری کنی گردن تو را می‌زنم و خانه‌ات را خراب می‌کنم». (۱) عمرسعد با شنیدن این سخن، بر خود می‌لرزد. تا دیروز آزاد بود که یا به جنگ حسین برود و یا به گوشه خانه‌اش پناه ببرد. امّا امروز ابن‌زیاد او را به مرگ تهدید می‌کند.

اکنون او بین دو راهی سخت‌تری مانده است، یا مرگ یا جنگ با حسین. او با خود می‌گوید:

«کاش، همان دیروز از خیر حکومت ری می‌گذشتم». اکنون از مرگ سخن به میان آمده است!

چهره عمرسعد زرد شده است و با صدایی لرزان می‌گوید: «ای امیر! سرت سلامت، من به زودی به سوی کربلا حرکت می‌کنم». او دیگر چاره‌ای جز این ندارد. او باید برای جنگ، به کربلا برود. (۲)

- آقای نویسنده، نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. بیا ما هم همراه عمرسعد برویم و ببینیم که او می‌خواهد چه کند.

- صبر کن، من اینجا کاری دارم.

- چه کاری؟

- من می‌خواهم سؤالی از ابن‌زیاد بپرسم. به راستی چرا او عمرسعد را برای فرماندهی انتخاب کرد.

من جلو می‌روم و سوال خود را از ابن‌زیاد می‌پرسم.

ابن‌زیاد نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: «امروز به کسی نیاز دارم که با اسم خدا و دین، مردم را به جنگ با حسین تشویق کند. قدری صبر کن! آن وقت خواهی دید که عمرسعد به

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۸۵؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۸۶؛ راجع، مطالب السؤول، ص ۷۵؛ و کشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۵۹.

ص: ۹۲

جوانان خواهد گفت که برای رسیدن به بهشت، حسین را بکشید. فقط عمرسعد است که می‌تواند کشتن حسین را مایه نجات اسلام معرفی کند».

صدای خنده ابن‌زیاد در فضا می‌پیچد. به راستی، ابن‌زیاد چه حیله گر ماهری است.

می‌دانم که می‌خواهی در مورد سوابق عمرسعد اطلاعات بیشتری داشته باشی؟

عمرسعد در کوفه، به دانشمندی وارسته مشهور بوده است. او اهل مدینه و خویشاوند خاندان قریش است، یعنی در میان مردم، به عنوان یکی از خویشاوندان امام حسین علیه السلام معروف شده است. چرا که امام حسین علیه السلام و عمرسعد هر دو از نسل عبد مناف(پدر بزرگ پیامبر) هستند. (۱) شاید برایت جالب باشد که بدانی حکومت بنی‌امیّه برای شهرت و محبوبیّت عمرسعد، تلاش زیادی کرد و با تبلیغات زیاد باعث شده تا عمرسعد در میان مردم مقام و منزلتی شایسته پیدا کند.

ابن‌زیاد وقتی به کوفه آمد و مسلم را شهید کرد به عمرسعد وعده حکومت ری را داد و حتّی حکم حکومتی هم برای او نوشت. زیرا می‌دانست که این زاهد دروغین، عاشق ریاست دنیاست.

عمرسعد به این دلیل سالیان سال در مسجد و محراب بود که می‌خواست بین مردم، شهرت و احترامی کسب کند. اکنون به او حکومت منطقه مرکزی ایران پیشنهاد می‌شود که او در خواب هم، چنین چیزی را نمی‌دید.

عمرسعد، حسابی سرمست حکومت ری شده و آماده است تا به سوی قبله عشق خود حرکت کند. امّا حکومت ری در واقع طعمه‌ای بود برای شکار عمرسعد! اگر عشق ری و حکومتش نبود، هرگز عمرسعد به جنگ امام حسین علیه السلام نمی‌رفت.

راه بهشت از کربلا می گذرد! مردم بشتابید! اگر می‌خواهید خدا را از خود راضی کنید. اگر می‌خواهید از اسلام دفاع کنید برخیزید و با حسین بجنگید. حسین از دین اسلام منحرف

۱- معرفهٔ الثقات، ج ۲، ص ۱۶۶؛ الأعلام، للزرکلی، ج ۳، ص ۸۷.

ص: ۹۳

شده است. او می‌خواهد در جامعه اسلامی، آشوب به پا کند. او با خلیفه پیامبر سر جنگ دارد.

این صدای عمرسعد است که به گوش می‌رسد. او در حالی که بر اسب خود سوار است و گروه زیادی از سربازان همراه او هستند، مردم را تشویق می‌کند تا به کربلا بروند. (۱) ای مردم، گوش کنید! حسین از دین جدّ خود خارج شده و جنگ با او واجب است. هر کس می‌خواهد که بهشت را برای خود بخرد، به جنگ حسین بیاید. هر مسلمانی وظیفه دارد برای حفظ اسلام، شمشیر به دست گیرد و به جنگ با حسین بیابد.

ای مردم! به هوش باشید! همه امّت اسلامی با یزید، خلیفه پیامبر بیعت کرده‌اند. حسین می‌خواهد وحدت جامعه اسلامی را بر هم بزند. امروز جنگ با حسین از بزرگ‌ترین واجبات است.

مردم! مگر پیامبر نفرموده است که هر کس در امّت اسلامی تفرقه ایجاد کند با شمشیر او را بکشید؟

آری! خود پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است: «هر گاه امّت من بر حکومت فردی توافق کردند، همه باید از آن فرد اطاعت کنند و هر کس که مخالفت کرد باید کشته شود». (۲) همسفر خوبم! دروغ بستن به پیامبر کاری ندارد. اگر کسی عاشق دنیا و ریاست باشد به راحتی دروغ می گوید.

حتماً شنیده‌ای که پیامبر صلی الله علیه و آله خبر داده است که بعد از من، دروغ‌های زیادی را به من نسبت خواهند داد. (۳) پیامبر صلی الله علیه و آله در سخنان خود به این نکته اشاره کرده‌اند که روزی فرزندم حسین، به صحرای کربلا می‌رود و مردم برای کشتن او جمع می‌شوند. پس هرکس که آن روز را درک کند، باید به یاری حسینم برود. (۴) اگر ما خودمان را جای آن جوانانی بگذاریم که همیشه عمرسعد را به عنوان یک دین‌شناس وارسته می‌شناختند، چه می کردیم؟ آیا می‌دانید که ما باید از این جریان، چه درسی بگیریم؟

آخر تا به کی می‌خواهیم فقط برای امام حسین علیه السلام گریه کنیم، امّا از نهضت عاشورا درس

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۹؛ تاریخ دمشق، ج ۴۵، ص ۴۹.

۲- المحلّی، ج ۱۱، ص ۱۱۲؛ مسند أحمد، ج ۴، ص ۳۴۱؛ صحیح مسلم، ج ۶، ص ۲۲؛ السنن الکبری، ج ۸، ص ۱۶۸؛ صحیح ابن حبان، ج ۱۰، ص ۲۵۵؛ کنز العمّال، ج ۱۰، ص ۲۵۵.

۳- نهج البلاغة، ج ۲، ص ۱۸۹؛ الکافی، ج ۱، ص ۶۲؛ الخصال، ص ۲۵۵؛ کمال الدین، ج ۱، ص ۶۰؛ کتاب من لا یحضره الفقیه، ج ۴، ص ۳۶۴؛ مکارم الأخلاق، ص ۴۴۰؛ مسند أحمد، ج ۱، ص ۷۸؛ صحیح البخاری، ج ۱، ص ۳۶؛ سنن ابن ماجة، ج ۱، ص ۱۳؛ سنن الترمذی، ج ۴، ص ۱۴۲؛ المستدرک، للحاکم، ج ۳، ص ۲۶۲.

۴- کنز العمّال، ج ۱۲، ص ۱۲۵.

ص: ۹۴

نگیریم؟ ما باید به هوش باشیم، همواره افرادی مانند عمرسعد هستند که برای رسیدن به دنیا و ریاست شیرین دنیا، دین را دست‌مایه می‌کنند.

نگاه کن! مردمی که سخنان عمرسعد را شنیدند، باور کردند که امام حسین علیه السلام از دین خارج شده است. آیا گناه آنهایی که به خاطر سخن عمرسعد شمشیر به دست گرفتند و در لشکر او حاضر شدند، به گردن این دانشمند خودفروخته نیست؟ آیا می‌دانی چند نفر در همین روز اوّل در لشکر عمرسعد جمع شدند؟

چهار هزار نفر!

این چهار هزار نفر همان کسانی هستند که چند روز پیش برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته بودند که به کوفه بیاید. آنها اعتقاد داشتند که فقط او شایسته مقام خلافت است. امّا امروز باور کرده‌اند که آن حضرت از دین خدا خارج شده است.

خبر فرماندهی عمرسعد به گوش دوستانش می‌رسد. آنها تعجّب می‌کنند. یکی از آنها به نام ابن‌یَسار به سوی عمرسعد می‌رود تا با او سخن بگوید، ولی عمرسعد روی خود را برمی‌گرداند. او دیگر حاضر نیست با دوست قدیمی خود سخن بگوید. (۱) او اکنون فرمانده کلّ سپاه شده است و دیگر دوستان قدیمی به درد او نمی‌خورند.

خبر به ابن‌زیاد می‌رسد که چهار هزار نفر آماده‌اند تا همراه عمرسعد به کربلا بروند. او باور نمی‌کند که کلام عمرسعد تا این اندازه در دل مردم کوفه اثر کرده باشد. برای همین، دستور می‌دهد تا مقدار زیادی سکه طلا ـ به عنوان جایزه حکومتی، به عمرسعد پرداخت شود. (۲) وقتی چشم عمرسعد به این سکّه‌های سرخ می‌افتد، دیگر هرگونه شکّ را از دل خود بیرون می‌کند و به عشق سکّه‌های طلا و حکومت ری، فرمان حرکت سپاه به سوی کربلا را صادر می‌کند.

روز جمعه سوم محرم است و لشکر عمرسعد به سوی کربلا حرکت می‌کند. گرد و غبار به هوا برخاسته است و شیهه اسب و قهقهه سربازان به گوش می‌رسد. همه برای به دست

۱- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ و تذكرة الخواصّ، ص ۲۴۷.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۸۵؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹؛ وراجع، مطالب السؤول، ص ۷۵؛ و كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۵۹.

ص: ۹۵

آوردن بهشتی که عمرسعد به آنها وعده داده است، به پیش می‌تازند ...

اکنون دیگر سپاه کوفه به نزدیکی‌های کربلا رسیده است. نگاه کن! عدّه زیادی چهره‌های خود را می‌پوشانند، به‌طوری‌که هرگز نمی‌توان آنها را شناخت. چهره یکی از آنها یک لحظه نمایان می‌شود. امّا دوباره به سرعت صورتش را می‌پوشاند. همسفر! او را شناختی یا نه؟

او عُرْوه نام دارد و یکی از کسانی است که برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته است. تازه می‌فهمم که تمام اینهایی که صورت‌های خود را پوشانده‌اند، همان کسانی هستند که امام حسین علیه السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون به جنگ مهمان خود آمده‌اند. آخر ساده‌لوحی و نادانی تا چه اندازه؟ یک بار بهشت را در اطاعت امام حسین علیه السلام می‌بینند و یک بار در قتل آن حضرت.

عمرسعد به اردوگاه حُرّ وارد می‌شود و حکم ابن‌زیاد را به او نشان می‌دهد. حُرّ می‌فهمد که از این لحظه به بعد، عمرسعد فرمانده است و خود او و سپاهش باید به دستورهای عمرسعد عمل کنند.

در کربلا پنج هزار نیرو جمع شده‌اند و همه منتظر دستور عمرسعد هستند. عمرسعد دستور می‌دهد تا عُرْوه نزد او بیاید.

او نگاهی به عُرْوه می‌کند و می‌گوید: «ای عُرْوه، اکنون نزد حسین‌می‌روی و از او سؤال می‌کنی که برای چه به این سرزمین آمده است؟». عُرْوه نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید:

«ای عمرسعد، شخص دیگری را برای این مأموریّت انتخاب کن. زیرا من خودم برای حسین نامه نوشته‌ام. پس وقتی این سؤال را از حسین بکنم، او خواهد گفت که خود تو مرا به کوفه دعوت کردی».

عمرسعد قدری فکر می‌کند و می‌بیند که عُرْوه راست می‌گوید. امّا هر کدام از نیروهای خود را که صدا می‌زند آنها هم همین را می‌گویند. (۱) باید کسی را پیدا کنیم که به حسین نامه‌ای ننوشته باشد. آیا در این لشکر، کسی پیدا خواهد شد که امام حسین علیه السلام را دعوت نکرده باشد؟

۱- إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۱.

ص: ۹۶

همه سرها پایین است. آنها با خود فکر می‌کنند و ندای وجدان خود را می‌شنوند: «حسین مهمان ما است. مهمان احترام دارد. چرا ما به جنگ مهمان خود آمده‌ایم؟»

سکوتی پر معنا، بر لشکر عمرسعد حکم‌فرماست.

تو می‌توانی تردید را در چهره آنها بخوانی. درست است که عمرسعد توانسته بود با نیرنگ و فریب این جماعت را با خود به کربلا بیاورد، امّا اکنون وجدان اینها بیدار شده است.

ناگهان صدایی از عقب لشکر توجّه همه را به خود جلب می‌کند: «من نزد حسین می‌روم و اگر بخواهی او را می‌کشم». (۱) او کیست که چنین با گستاخی سخن می‌گوید؟

اسم او کثیر است. نزدیک می‌آید. عمرسعد با دیدن کثیر، خیلی خوشحال می‌شود. او به امام حسین علیه السلام نامه ننوشته و از روز اوّل، از طرف‌داران یزید بوده است.

عمرسعد به او می‌گوید: «ای کثیر! پیش حسین برو و پیام مرا به او برسان». کثیر، حرکت می‌کند و به سوی امام حسین علیه السلام می‌آید.

یاران امام حسین علیه السلام(که تعدادشان به صد نفر هم نمی‌رسد)، کاملًا آماده و مسلّح ایستاده‌اند. آنها گرداگرد امام حسین علیه السلام را گرفته‌اند و آماده‌اند تا جان خود را فدای امام کنند.

کثیر، نزدیک خیمه‌ها می‌شود و فریاد می‌زند: «با حسین گفت‌وگویی دارم». ناگهان ابوثُمامه که یکی از یاران باوفای امام است او را می‌شناسد و به دوستان خود می‌گوید: «من او را می‌شناسم، مواظب باشید، او بدترین مرد روی زمین است». (۲) ابوثمامه جلو می‌آید و به او می‌گوید:

- اینجا چه می‌خواهی؟

- من فرستاده عمرسعد هستم و مأموریّت دارم تا پیامی را به حسین برسانم.

- اشکالی ندارد، تو می‌توانی نزد امام بروی. امّا باید شمشیرت را به من بدهی.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۰؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۶.

۲- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴.

ص: ۹۷

- به خدا قسم هرگز این کار را نمی کنم.

- پس با هم خدمت امام می‌رویم. ولی من دستم را روی شمشیر تو می گیرم.

- هرگز، هرگز نمی گذارم چنین کاری بکنی.

- پس پیام خود را به من بگو تا من به امام بگویم و برایت جواب بیاورم.

- نه، من خودم باید پیام را برسانم.

اینجاست که ابوثمامه به یاران امام اشاره می کند و آنها راه را بر کثیرمی‌بندند و او مجبور می‌شود به سوی عمرسعد بازگردد. تاریخ به زیرکی ابوثمامه آفرین می گوید. (۱)

عمرسعد به این فکر است که چه کسی را نزد امام حسین علیه السلام بفرستد.

اطرافیان به طرف حُزِیْمه اشاره می کننـد. حُزِیْمه، روبه‌روی عمرسـعد می‌ایسـتد. عمرسـعد به او می گوید: «تو باید نزد حسـین بروی و پیام مرا به او برسانی».

حُزِیْمه حرکت می کند و به سوی خیمه امام حسـین علیه السـلام می آید. نمی‌دانم چه می‌شود که امام به یاران خود دستور می‌دهد تا مانع آمدن او به خیمه‌اش نشوند.

او می آید و در مقابل امام حسین علیه السلام قرار می گیرد. تا چشم حُزِیْمه به چشم امام می‌افتد طوفانی در وجودش برپا می‌شود. زانوهای حُزِیْمه می‌لرزد و اشک در چشمش حلقه می‌زند. اکنون لحظه دلباختگی است.

او گمشده خود را پیدا کرده است.

او در مقابل امام، بر روی خاک می‌افتد ...

ای حسین! تو با دل‌ها چه می کنی. این نگاه چه بود که مرا این گونه بی‌قرار تو کرد؟

امـام خم می‌شود و شانه‌هـای حُزِیْمه را می‌فشـارد. بازوی او را می گیرد تا برخیزد. او اکنون در آغوش امام زمان خویش است. گریه به او امان نمی‌دهد. آیا مرا می‌بخشی؟ من شرمسار هستم. من آمده بودم تا با شما بجنگم.

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴؛ روضة الواعظین، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۴؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.

ص: ۹۸

امام لبخندی بر لب دارد و حُزِیْمه با همین لبخند همه چیز را می‌فهمد. آری! امام او را قبول کرده است.

لشکر کوفه منتظر حُزِیْمه است. امّا او می‌رود و در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و با صدای بلند می گوید: «کیست که بهشت را رها کند و به جهنّم راضی شود؟ حسین علیه السلام بهشت گمشده من است».

در لشکر کوفه غوغایی به پا می‌شود. به عمرسعد خبر می‌رسد که حُزِیْمه حسینی شده و نباید دیگر منتظر آمدن او باشد. (۱) خوشا به حال تو! ای حُزِیْمه که با یک نگاه چنین سعادتمند شدی. تو که لحظه‌ای قبل در صف دشمنان امام بودی، چگونه شد که یک باره حسینی شدی؟

تو برای همه آن پنج هزار نفری که در مقابل امام حسین علیه السلام ایستاده‌اند، حجّت را تمام کردی و آنها نزد خدا هیچ بهانه‌ای نخواهند داشت. زیرا آنها هم می توانستند راه حق را انتخاب کنند.

عمرسعد از اینکه فرستاده او به امام ملحق شده، بسیار ناراحت است. در همه لشکر به دنبال کسی می گردند که به امام حسین علیه السلام نامه ننوشته باشد و فریاد می‌زنند: «آیا کسی هست که به حسین نامه ننوشته باشد؟».

همه سرها پایین است. امّا ناگهان صدایی در فضا می‌پیچد: «من! من به حسین نامه ننوشته‌ام».

آیا او را می‌شناسی؟ او قُرَّه است. عمرسعد می گوید: «هم اکنون نزد حسین علیه السلام برو و پیام مرا به او برسان». (۲) قُرَّه حرکت می کند و نزدیک می‌شود. امام حسین علیه السلام به یاران خود می گوید: «آیا کسی او را می‌شناسد؟» حَبیب بن مظاهر می گوید: «آری، من او را می‌شناسم، من با او آشنا و دوست

۱- ینابیع المودّة، ج ۳، ص ۶۶.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۰؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۶؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.

ص: ۹۹

بودم. من از او جز خوبی ندیده‌ام. تعجّب می‌کنم که چگونه در لشکر عمرسعد حاضر شده است». (۱) حبیب بن مظاهر جلو می‌رود و پس از دادن سلام با هم خدمت امام می‌رسند. قُرّه خدمت امام سلام می‌کند و می‌گوید: «عمرسعد مرا فرستاده است تا از شما سؤال کنم که برای چه به اینجا آمده‌اید؟»

امام در جواب می‌گوید: «مردم کوفه به من نامه نوشتند و از من خواستند تا به اینجا بیایم». (۲) جواب امام بسیار کوتاه و منطقی است. قرّه با امام خداحافظی می‌کند و می‌خواهد که به سوی لشکر عمرسعد باز گردد.

حبیب بن مظاهر به او می‌گوید: «دوست من! چه شد که تو در گروه ستم‌کاران قرار گرفتی؟ بیا و امام حسین علیه السلام را یاری کن تا در گروه حق باشی». (۳) قُرّه به حبیب بن مظاهر نگاهی می‌کند و می‌گوید: «بگذار جواب حسین را برای عمرسعد ببرم، آن‌گاه به حرف‌های تو فکر خواهم کرد. شاید به سوی شما باز گردم». امّا او نمی‌داند که وقتی پایش به میان لشکر عمرسعد برسد، دیگر نخواهد توانست از دست تبلیغات سپاه ستم، نجات پیدا کند. (۴) کاش او همین لحظه را غنیمت می‌شمرد و سخن حبیب بن مظاهر را قبول می‌کرد و کار تصمیم‌گیری را به بعد واگذار نمی‌کرد.

اینکه به ما دستور داده‌اند در کار خیر عجله کنیم برای همین است که مبادا وسوسه‌های شیطان ما را از انجام آن غافل کند.

ابن‌زیاد می‌داند که امام حسین علیه السلام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. به همین دلیل، در فکر جنگ است. البته خودش می‌داند که کشتن امام حسین علیه السلام کار آسانی نیست، برای همین می‌خواهد تا آنجا که می‌تواند برای خود شریکِ جرم درست کند.

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴؛ روضة الواعظین، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۴.

۲- تاریخ الطبری ج ۵ ص ۴۱۰، الفتوح ج ۵ ص ۸۶؛ تاریخ الیعقوبی ج ۲ ص ۲۴۳؛ إعلام الوری ج ۱ ص ۴۵۱.

۳- روضة الواعظین، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۴.

۴- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴.

ص: ۱۰۰

او می‌خواهد کشتن امام حسین علیه السلام را یک نوع حرکت مردمی نشان بدهد. اکنون پنج هزار سرباز کوفی در کربلا حضور دارنـد و او به خوبی می‌دانـد که یـاران امـام به صـد نفر هم نمی‌رسـند. امّا او به فکر یک لشـکر سـی هزار نفری است. او می‌خواهد تاریخ را منحرف کند تا آیندگان گمان کنند که این مردم کوفه بودند که حسین علیه السلام را کشتند، نه ابن زیاد!

در کوچه‌هـای کوفه اعلام می‌شود همه مردم به مسـجد بیاینـد که ابن‌زیاد می‌خواهـد سـخنرانی کنـد. همه مردم، از ترس در مسـجد حاضر می‌شوند. چون آنها ابن‌زیاد را می‌شناسند. او کسی است که اگر بفهمد یک نفر پای منبر او نیامده است، او را اعدام می‌کند.

ابن‌زیاد سـخن خویش را آغاز می‌کند: «ای مردم! آیا می‌دانید که یزید چقدر در حقّ شـما خوبی کرده است؟ او برای من پول بسیار زیـادی فرسـتاده است تـا در میـان شـما مردمِ خوب، تقسـیم کنم و در مقابـل، شـما به جنـگ حسـین برویـد. بدانیـد که اگر یزیـد را خوشـحال کنید، پول‌های زیادی در انتظار شما خواهد بود». (۱) آن‌گاه ابن‌زیاد دسـتور می‌دهد تا کیسه‌های پول را بین مردم تقسیم کنند.

بزرگان کوفه دور هم جمع شده‌اند و به رقص و پایکوبی مشغول‌اند. می‌بینی دنیا چه می‌کند و برق سکّه‌ها چه تباهی‌ها می‌آفریند.

به یاد داری که روز سوّم محرّم، چهار هزار نفر فریب عمرسـعد را خوردنـد و برای آنکه بهشت را خریـداری کننـد، به کربلا رفتنـد. امروز نیز، عـدّه‌ای به عشق سـکّه‌های طلاـ آمـاده می‌شونـد تـا به کربلاـ برونـد. آنهـا بـا خود می‌گوینـد: «بـا آنکه هنوز هیـچ کـاری نکرده‌ایم، یزید برایمان این‌قدر سکّه طلا فرستاده است، پس اگر به جنگ حسین برویم او چه خواهد کرد.

باید به فکر اقتصاد این شـهر بود. تا کی باید چهره فقر را در این شهر ببینیم و تا کی باید سکّه‌های طلا، نصیب اهل شام شود. اکنون که سکّه‌های طلا به سوی این شهر سرازیر شده است، باید از فرصت استفاده کنیم».

مردم گروه گروه برای رفتن به کربلاـ و جنـگ بـا امام آماده می‌شونـد. آهنگران کوفه، شب و روز کار می‌کننـد تا شمشـیر درسـت کنند. مردم نیز، در صف ایستاده‌اند تا شمشیر بخرند. مردم

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۸۹؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۵.

ص: ۱۰۱

با همان سکّه‌هایی که از ابن‌زیاد گرفته‌اند، شمشیر و نیزه می‌خرند.

در این هیاهو، عدّه‌ای را می‌بینم که به فکر تهیه سلاح نیستند. با خودم می گویم: عجب! مثل اینکه اینها انسان‌های خوبی هستند. خوب است نزدیک‌تر بروم تا ببینم که آنها با هم چه می گویند:

– جنگ با حسین گناه بزرگی است. او فرزند رسول خداست.

– چه کسی گفته که ما با حسین جنگ می کنیم. ما هرگز با خود شمشیر نمی‌بریم. ما فقط همراه این لشکر می‌رویم تا اسم ما هم در دفتر ابن‌زیاد ثبت شود و سکّه‌های طلا بگیریم.

– راست می گویی. هزاران نفر به کربلا می‌روند. اما ما گوشه‌ای می‌ایستیم و اصلًا دست به شمشیر نمی‌بریم.

اینها نمی‌دانند که همین سیاهیِ لشکر بودن، چه عذابی دارد. مگر نه این است که وقتی بچه‌های امام حسین علیه السلام ببینند که بیابان کربلا پر از لشکر دشمن شده است، ترس و وحشت وجود آنها را فرا می گیرد.

گمان می کنم که آنها در روز جنگ با امام حسین علیه السلام آرزو کنند که ای کاش ما هم شمشیری آورده بودیم تا در این جنگ، کاری می کردیم و جایزه بیشتری می گرفتیم!

آن وقت است که این مردم به جای شمشیر و سلاح، سنگ‌های بیابان را به سوی امام حسین علیه السلام پرتاب خواهند کرد. آری! این مردم خبر ندارند که روز جنگ، حتی بر سر سنگ‌های بیابان دعوا خواهد شد. زیرا سنگ بیابان در چشم آنها سکه طلا خواهد بود.

ابن‌زیاد دستور داد در منطقه «نُخَیْله»، اردوگاهی بزنند تا نیروهای مردمی در آنجا سازماندهی شوند و سپس به سوی کربلا حرکت کنند.

برنامه او این است که دسته‌های هزار نفری، هر کدام به فرماندهی یک نفر به سوی کربلا حرکت کنند.

مردم گروه گروه به سوی نُخَیْله می‌روند و نام خود را در دفتر مخصوصی که برای این کار

ص: ۱۰۲

آماده شده است، ثبت می کنند و به سوی کربلا اعزام می‌شوند. در این میان گروهی هستند که پس از ثبت‌نام و پیمودن مسافتی، مخفیانه به کوفه باز می گردند.

این خبر به گوش ابن‌زیاد می‌رسد. او بسیار خشمگین می‌شود و یکی از فرماندهان خود را مأمور می کند تا موضوع فرار نیروها را بررسی کند و به او اطّلاع دهد. (۱) هنگامی که مأمور ابن‌زیاد به سوی اردوگاه سپاه حرکت می کند، یک نفر را می‌بیند که از اردوگاه به سوی شهر می‌آید اما در اصل او اهل کوفه نیست. این از همه جا بی‌خبر به کوفه آمده است تا طلب خود را از یکی از مردم کوفه بگیرد و وقتی می‌فهمد مردم به اردوگاه رفته‌اند، به ناچار برای گرفتن طلب خود به آنجا می‌رود.

مأمور ابن‌زیاد با خود فکر می کند که او می‌تواند وسیله خوبی برای ترساندن مردم باشد.

پس این بخت برگشته را دستگیر می کند و نزد ابن‌زیاد می‌برد.

او هر چه التماس می کند که من بی گناهم و از شام آمده‌ام، کسی به حرف او گوش نمی‌دهد. ابن‌زیاد فریاد می‌زند:

- چرا به کربلا نرفتی؟ چرا داشتی فرار می کردی؟

- من هیچ نمی‌دانم. کربلا را نمی‌شناسم. من برای گرفتن طلب خود به اینجا آمده‌ام.

او هر چه قسم می‌خورد، ابن‌زیاد دلش به رحم نمی‌آید و دستور می‌دهد او را در میدان اصلی شهر گردن بزنند تا مایه عبرت دیگران شود و دیگر کسی به فکر فرار نباشد.

همه کسانی که نامشان در دفتر سپاه نوشته شده و اکنون در خانه‌های خود هستند، با وحشت از جا برخاسته و به سرعت به اردوگاه برمی گردند. (۲)

ابن‌زیاد لحظه به لحظه از فرماندهان خود، در مورد حضور نیروهای مردمی در اردوگاه خبر می گیرد.

هدف ابن‌زیاد تشکیل یک لشکر سی هزار نفری است و تا این هدف فاصله زیادی دارد.

۱- الأخبار الطوال، ص ۲۵۴.

۲- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.

ص: ۱۰۳

سیاست او بسیار دقیق است. او می‌داند که مردم را فقط به سه روش می‌توان به جنگ با حسین فرستاد: فریب، پول و زور.

امروز سپاه کوفه از سه گروه تشکیل شده است:

گروه اول، کسانی هستند که با سخنان عمرسعد به اسم دین، فریب خورده و به کربلا رفته‌اند.

گروه دوم نیز از افرادی تشکیل شده که شیفته زرق و برق دنیایی هستند و با هدف رسیدن به دنیا، برای جنگ آماده شده‌اند و سومین گروه هم از ترس اعدامو کشته‌شدن به سپاه ملحق می‌شوند.

همسفرم! حالا دیگر زمان دلهره و نگرانی است. حتماً سخنرانی قبلی ابن‌زیاد را به یاد داری که چقدر با مهربانی سخن می‌گفت. امّا این سخن را بشنو: «من به اردوگاه سپاه می‌روم و هر مردی که در کوفه بماند به قتل خواهد رسید».

آن‌گاه به یکی از فرماندهان خود مأموریّت داد تا بعد از رفتن او به نُخَیْله، در کوچه‌های کوفه بگردد و هر کس را که یافت مجبور کند تا به اردوگاه برود و اگر قبول نکرد او را به قتل برساند. (۱) با این اوصاف، دیگر مردم چاره‌ای ندارند جز اینکه گروه گروه به سپاه ابن‌زیاد ملحق شوند.

آنها که از یاری امام حسین علیه السلام دست کشیدند، حالا باید در مقابل آن حضرت هم بایستند.

ابن‌زیاد به اردوگاه نُخَیْله می‌رود و در آنجا نیروها را ساماندهی می‌کند. او هر روز یک یا دو لشکر چهار هزار نفری به سوی کربلا می‌فرستد.

آخر مگر امام حسین علیه السلام چند یاور دارد؟ ابن‌زیاد می‌داند که تعداد آنها کمتر از صد نفر است. گویا او می‌خواهد در مقابل هر سرباز امام، سیصد نفر داشته باشد. (۲) او هفت فرمانده معیّن می‌کند و با توجّه به شناختی که از قبیله‌های کوفه دارد، نیروهای هر قبیله را در سپاه مخصوصی سازمان‌دهی می‌کند.

به ابن‌زیاد خبر می‌دهند که عدّه‌ای از دوستان امام حسین علیه السلام، برای یاری امام به سوی کربلا حرکت کرده‌اند. او به یکی از فرماندهان خود به نام زَجْر، مأموریّت می‌دهد تا همراه با

۱- الأخبار الطوال، ص ۲۵۴.

۲- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.

ص: ۱۰۴

پانصد سوار به سوی «پل صَراه» برود و در آنجا مستقر شود.

زیرا هر کس که بخواهد از کوفه به کربلا برود، باید از روی این پل عبور کند.

این پل در محاصره نیروها درمی‌آید و از عبور کردن افرادی که بخواهند به یاری امام حسین علیه السلام بروند، جلوگیری می‌شود.

آیا کسی می‌تواند برای یاری امام حسین علیه السلام از این پل عبور کند؟ آری، هر کس مثل عامِر شجاع و دلیر باشد می‌تواند از این پل عبور کند.

او برای یاری امام حسین علیه السلام به سوی کربلا می‌رود و به این پل می‌رسد. او می‌بیند که پل در محاصره سربازان است. امّا با این حال، یک تنه با شمشیر به جنگ این سربازان می‌رود وسربازان ابن‌زیاد چون شجاعت او را می‌بینند، فرار می‌کنند.

آری عامِر برای عقیده مقدّسی شمشیر می‌زد و برای همین، همه از او ترسیدند و راه را برای او باز کردند و او توانست از پل عبور کند. (۱) خبر عبور عامِر به ابن‌زیاد می‌رسد. او دستور می‌دهد تا نیروهای بیشتری برای مراقبت از پل فرستاده شوند و در مسیر کربلا هم نگهبانان زیادتری قرار گیرند تا مبادا کسی برای یاری امام حسین علیه السلام به کربلا برود و یا کسی از سپاهیان کوفه فرار کند.

امروز یکشنبه و پنجم محرّم است. لحظه به لحظه بر تعداد سربازان عمرسعد افزوده می‌شود.

هر گروه هزار نفری که به کربلا۔ می‌رسد، جشن و سروری در لشکر عمرسعد بر پا می‌شود. امّا آیا کسی به یاری حق و حقیقت خواهد آمد؟ راه‌ها بسته شده و اطراف کربلا نیز کاملًا محاصره شده است.

آنجا را نگاه کن! سه اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. آنها که هستند؟

سه برادر که در جنگ صفیّن و نهروان در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زده‌اند، اکنون

۱- کربلا، الثوره والمأساهٔ، ص ۲۷۵.

ص: ۱۰۵

می‌آیند تا امام حسین علیه السلام را یاری کنند. شجاعت آنها در جنگ صفیّن زبانزد همه بوده است.

کُرْدوس و دو برادرش!

آنها شیران بیشه ایمان هستند که از کوفه حرکت کرده‌اند و حلقه محاصره دشمنان را شکسته و اکنون به کربلا رسیده‌اند. (۱) دوستان به استقبال آنها می‌روند و به آنها خوش‌آمد می‌گویند. پیوستن این سه برادر، شوری تازه در سپاه حق آفرید. خبر آمدن این جوانان به همه می‌رسد. زنان و کودکان هم غرق در شادی می‌شوند.

خدا به شما خیر دهد که امام حسین علیه السلام را تنها نگذاشتید. آنها نزد امام حسین علیه السلام می‌آیند.

سلام عرضه می‌دارند و وفاداری خویش را اعلام می‌کنند.

اما در طرفی دیگر کسانی نیز، هستند که روزی در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زدند و در صفیّن رشادت و افتخار آفریدند، اما اکنون برای کشتن امام حسین علیه السلام، لباس رزم پوشیده و در سپاه کوفه جمع شده اند.

به راستی که در این دنیا، هیچ چیزی بهتر از عاقبت به خیری نیست. بیایید همواره دعا کنیم که خدا عاقبت ما را ختم به خیر کند.

به هر حال، هر کس که می‌خواهد به یاری امام حسین علیه السلام بیاید، فقط امروز را فرصت دارد. از فردا حلقه محاصره بسیار تنگ‌تر، و راه رسیدن به کربلا بسیار پرخطر می‌شود.

من نگاه خود را به راه کوفه دوخته‌ام. آیا دیگر کسی به یاری ما خواهد آمد؟ این در حالی است که یک لشکر هزار نفری به کربلا می‌رسد. آنها برای کشتن امام حسین علیه السلام می‌آیند. یک نفر هم برای یاری او نمی‌آید. در سپاه کوفه هیاهویی بر پا شده است. همه نیروها شمشیر برهنه به دست، منتظرند تا دستور حمله صادر شود.

خدایا! چه شده و مگر آنها چه بدی از امام حسین علیه السلام دیده‌اند که برای کشتن او، این همه

۱- أبصار العین فی أصحاب الحسین علیه السلام، ص ۲۰۰.

ص: ۱۰۶

بی‌تابی می‌کنند. من دیگر طاقت ندارم این صحنه‌ها را ببینم.

آنجا را نگاه کن! آنجا را می‌گویم، راه بصره، اسب سواری با شتاب به سوی ما می‌آید.

او کیست که توانسته است حلقه محاصره را بشکند و خود را به ما برساند.

او حَجّاج‌بن‌بَدْر است که از بصره می‌آید. او نامه‌ای از خوبان بصره در دست دارد. او فرستاده مردم بصره است و آمده تا جواب نامه را برای آنها ببرد.

حَجّاج‌بن‌بَدْر خدمت امام حسین علیه السلام می‌رسد. اشک امانش نمی‌دهد. و به این وسیله، اوج ارادتش را به امام نشان می‌دهد. نامه را به امام می‌دهد. امام آن را باز می‌کند و مشغول خواندن نامه می‌شود.

اکنون حجّاج‌بن‌بدر رو به من می‌کند و می‌گوید: «وقتی امام حسین علیه السلام هنوز در مکّه بود برای شیعیان بصره نامه نوشت و از آنها طلب یاری کرد. هنگامی که نامه امام به دست ما رسید، در خانه یزید بن مسعود جمع شدیم و همه برای یاری امام خود، اعلام آمادگی کردیم.

یزید بن مسعود این نامه را برای امام حسین علیه السلام نوشت و از من خواست تا آن را برای امام بیاورم. چه شب‌ها و روزهایی را که در جست‌وجوی شما بودم. همه بیابان‌ها پر از نگهبان بود. من در تاریکی شب‌ها به سوی شما شتافتم و اکنون به شما رسیدم».

همسفرم! حتماً شما هم مثل من می‌خواهید بدانید که در این نامه چه نوشته شده است.

گوش کن: «ای امام حسین! پیام تو را دریافت کردیم و برای یاری کردن تو آماده‌ایم. باور داریم که شما نماینده خدا در روی زمین هستید و تنها یادگار پیامبر صلی الله علیه و آله می‌باشید. بدان که همه دوستان شما در بصره تا پای جان آماده یاری شما هستند». (۱) امام بعد از خواندن نامه در حقّ یزیدبن‌مسعود دعا می‌کند و از خداوند برای او طلب خیر می‌کند. (۲) من نگاهی به صورت پیک بصره می‌کنم. در صورت او تردید را می‌خوانم. آیا شما می‌توانی حدس بزنی در درون او چه می‌گذرد؟ او بین رفتن و ماندن متحیّر است؟

هزاران نفر به جنگ امام حسین علیه السلام آمده‌اند. آری! او فهمیده است که دیگر فرصتی نیست

۱- مثیر الأحزان، ص ۲۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۷.

۲- بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۷.

ص: ۱۰۷

تا به بصره برود و دوستانش را خبر کند. تا او به بصره برسد، این نامردان امام حسین علیه السلام را شهید خواهند کرد.

آری! دیگر خیلی دیر است. راه‌ها بسته شده و حلقه محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. او می‌داند که اگر دوستانش هم از بصره حرکت کنند، دیگر نمی‌توانند خودشان را به امام برسانند. او تصمیم خود را می گیرد و می‌ماند.

نگاه کن! او به سجده شکر رفته و خدا را شکر می کند که در میان همه دوستانش، تنها او توفیق یافته که پروانه امام حسین علیه السلام باشد. (۱) او از صحرای کربلا رو به بصره می کند و با آنها سخن می گوید: «دوستانم! عذر مرا بپذیرید و در انتظارم نمانید. دیگر کار از کار گذشته است. اکنون امام، غریب و بی‌یاور در میان هزاران نامرد گرفتار شده است. من نمی‌توانم غربت امام خود را ببینم. من می‌مانم و جان خود را فدای او می کنم».

همسفرم! راستش را بخواهید پیش از این با خود گفتم که کاش او به بصره می‌رفت و برای امام نیروی کمکی می‌آورد، امّا حالا متوجه شدم که تصمیم او بهترین تصمیم بوده است. زیرا عمرسعد دستور داده اگر او خواست به سوی بصره حرکت کند، تیربارانش کنند.

در حال حاضر بهترین کار، ماندن در کربلا است. البته شیعیان بصره وقتی از آمدن فرستاده خود نا امید شوند، می‌فهمند که حتماً حادثه‌ای پیش آمده است. بدین ترتیب، آنها لباس رزم می‌پوشند و آماده حرکت به سوی کربلا می‌شوند.(گرچه آنها زمانی به کربلا خواهند رسید که دیگر امام حسین علیه السلام شهید شده است). (۲)

غروب دوشنبه، ششم محّرم است و یک لشکر چهار هزار نفری دیگر به نیروهای عمرسعد افزوده می‌شود.

آمار سپاه او به بیست هزار نفر رسیده است. صدای قهقهه و شادی آنها دل

۱- أنصار الحسین علیه السلام ص ۸۲؛ أعیان الشیعهٔ، ج ۴، ص ۵۶۴؛ المزار، لابن المشهدی، ص ۴۹۲.

۲- مثیر الأحزان، ص ۲۷.

ص: ۱۰۸

حَبیب بن مظاهر را به درد می‌آورد. (۱) آخر، ای نامردان، به چه می‌خندید؟ نماز می‌خوانید و در نماز بر پیامبر و خاندان او درود می‌فرستید، ولی برای جنگ با فرزندِ دختر او، شمشیر به دست گرفته‌اید؟

نگاه کردن و غصه خوردن، دردی را دوا نمی‌کند. باید کاری کرد. ناگهان فکری به ذهن حبیب می‌رسد. او خودش از طایفه بنی اسَد است و گروهی از این طایفه در نزدیکی کربلا منزل دارند.

حبیب با آنها آشنا است و پیش از این، گاهی با آنها رفت و آمد داشته است. در دیدارهای قبلی، آنها به حبیب احترام زیادی می‌گذاشتند و او را به عنوان شیخ و بزرگ قبیله خود می‌شناختند. اکنون او می‌خواهد پیش آنها برود و از آنها بخواهد تا به یاری امام حسین علیه السلام بیایند.

حبیب به سوی خیمه امام حسین علیه السلام حرکت می‌کند و پیشنهاد خود را به امام می‌گوید.

امام با او موافقت می‌کند و او بعد از تاریک شدن هوا به سوی طایفه بنی‌اسَد می‌رود. (۲) افراد بنی‌اسَد باخبر می‌شوند که حبیب بن مظاهر مهمان آنها شده است. همه به استقبال او می‌آیند، اما تعجّب می‌کنند که چرا او در دل شب و تنها نزد آنها آمده است.

حبیب صبر می‌کند تا همه جمع شوند و آن‌گاه سخن می‌گوید: «من از صحرای کربلا- می‌آیم. برای شما بهترین ارمغان‌ها را آورده‌ام. امام حسین علیه السلام به کربلا آمده و عمرسعد با هزاران سرباز، او را محاصره کرده است. من شما را به یاری فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله دعوت می‌کنم. (۳) نمی‌دانم سخنان این پیرمرد با این جوانان چه کرد که خون غیرت را در رگ‌های آنها به جوش آورد.

زنان، شوهران خود را به یاری امام حسین علیه السلام تشویق می‌کنند. در قبیله بنی‌اسَد شور و غوغایی بر پا شده است.

جوانی به نام بِشر جلو می‌آید و می‌گوید: «من اوّلین کسی هستم که جان خود را فدای

۱- اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۵۲؛ وراجع، کشف الغمّهٔ، ج ۲، ص ۲۹۲ و ۲۵۹؛ ومطالب السؤول، ص ۷۲ و ۷۵.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۹۰؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۶.

۳- بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۶؛ وراجع أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۸.

ص: ۱۰۹

امام حسین علیه السلام خواهم نمود». (۱) تمام مردان طایفه از پیر و جوان(که تعدادشان نود نفر است)، شمشیرهایشان را برمی‌دارند و با خانواده خود خداحافظی می‌کنند.

نود مرد جنگجو!

اشک در چشم همسرانشان حلقه زده است. کاش ما هم می‌توانستیم بیاییم و زینب علیها السلام را یاری کنیم.

در دل شب، ناگهان سواری دیده می‌شود که به سوی بیابان می‌تازد. خدای من او کیست؟

وای، او جاسوس عمرسعد است که از کربلا تا اینجا همراه حبیب آمده و اکنون می‌رود تا خبر آمدن طایفه بنی‌اسَد را به عمرسعد بدهد و با تأسف او به موقع خود را به عمرسعد می‌رساند.

عمرسعد به یکی از فرماندهان خود به نام ازْرَق دستور می‌دهد تا همراه چهارصد نفر به سوی قبیله بنی‌اسد حرکت کند. (۲) حَبیب بی‌خبر از وجود یک جاسوس، خیلی خوشحال است که نود سرباز به نیروهای امام اضافه می‌شود. وقتی بچه‌های امام حسین علیه السلام این نیروها را ببینند خیلی شاد می‌شوند. او به شادی دل زینب علیها السلام نیز می‌اندیشد. دیگر راهی تا کربلا نمانده است.

ناگهان در این تاریکی شب، راه بر آنها بسته می‌شود. لشکر کوفه به جنگ بنی‌اسد می‌آید.

صدای برخورد شمشیرها به گوش می‌رسد.

مقاومت دیگر فایده‌ای ندارد. نیروهای کمکی هم در راه است. بنی‌اسد می‌دانند که اگر مقاومت کنند، همه آنها بدون آنکه بتوانند برای امام حسین علیه السلام کاری انجام دهند، در همین‌جا کشته خواهند شد.

بنابراین، تصمیم می‌گیرند که برگردند. آنها با چشمان گریان با حبیب خداحافظی می‌کنند و به سوی منزل خود برمی‌گردند. (۳) آنها باید همین امشب دست زن و بچه خود را بگیرند و به سوی بیابان بروند. چرا که عمرسعد گروهی را به دنبال آنها خواهد فرستاد تا به جرم یاری امام حسین علیه السلام مجازات شوند.

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۹۰؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۳.

۲- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۸.

۳- الفتوح، ج ۵، ص ۹۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۶.

ص: ۱۱۰

حبیب به سوی خیمه امـام می‌رود. او تنهـا رفته است و اکنون تنهـا برمی‌گردد. غم و غصه را در چهره حبیب می‌توان دیـد. امّا امام با روی باز از او اسـتقبال می‌کند و در جواب او خداوند را حمد و سـتایش می‌نماید. (۱) امام به حبیب می‌گوید که باید خدا را شـکر کنی که قبیله‌ات به وظیفه خود عمل کرده‌اند.

آنهـا دعوت مـا را اجابت کردنـد و هر آنچه از دسـتشان برمی‌آمـد، انجام دادنـد و این جای شـکر دارد. اکنون که به وظیفه‌ات عمل کردی راضی باش و شکرگزار.

۱- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۸.

ص: ۱۱۱

بسته شدن آب

روز سه شنبه، هفتم محرّم است و آفتاب داغ کربلا بیداد می کند.

اسب سواری از راه کوفه می آیـد و نزد عمرسـعد می‌رود. او بـا خود نـامه‌ای دارد. عمرسـعد نامه را می گیرد و آن را می‌خوانـد: «ای عمرسـعد! بین حسـین و آب فرات جدایی بینداز و اجازه نده تا او از آب فرات قطره‌ای بنوشد. من می‌خواهم حسین با لب تشنه جان بدهد». (۱) عمرسـعد بی‌درنگ یکی از فرمانـدهان خود به نام عَمْرو بن حَجّاج را مأمور می کنـد که به همراه هفتصد نفر کنار فرات مسـتقر شونـد تا از دسترسـی امام حسـین علیه السـلام و یارانش به آب ممانعت کنند. (۲) از امروز بایـد خود را برای شـنیدن صدای گریه کودکانی که از تشنگی بی‌تابی می کنند، آماده کنی.

صحرای کربلا سراسـر گرما و سوز و عطش است. آری! این عطش است که در صـحرا طلوع می کند و جان کودکان را می‌سوزاند. من و تو چه کاری می‌توانیم برای تشنگی بچه‌های امام حسین علیه السلام انجام بدهیم؟

من دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم. رو به سوی لشکر کوفه می کنم. می‌روم تا با عمرسعد سخن بگویم، شاید دل او به رحم بیاید.

ای عمرسعد! تو با امام حسین علیه السلام جنگ داری، پس این کودکان چه گناهی کرده‌اند؟ او

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹.

۲- الإرشاد، ج ۲، ص ۸۶؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۰۱؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹.

ص: ۱۱۲

می‌خندد و می گوید: «مگر همین حسین و پدرش نبودند که آب را بر روی عثمان، خلیفه سوم بستند تا به شهادت رسید؟ مگر زن و بچه عثمان تشنه نبودند؟ ما امروز می‌خواهیم انتقام عثمان را بگیریم».

از شنیدن این سخن متحیر شدم، زیرا تا به حال چنین مطلبی را نشنیده‌ام که حضرت علی علیه السلام و فرزندان او، آب را بر عثمان بسته باشند. امّا با کمال تعجب می‌بینم که تمام سپاه کوفه این سخن را می گویند که این تشنگی در عوض همان تشنگی است که به عثمان روا داشته‌اند.

عمرسعد نامه ابن‌زیاد را به من می‌دهد تا بخوانم. در این نامه چنین آمده است: «امروز، روزی است که من می‌خواهم انتقام لب‌های تشنه عثمان را بگیرم. آب را بر کسانی ببندید که عثمان را با لب تشنه شهید کردند».

مات و مبهوت به سوی فرات می‌روم. آب موج می‌زند. مأموران، ساحل فرات را محاصره کرده‌اند.

عبداللّه ازْدی را می‌بینم. او فریاد برمی‌آورد: «ای حسین! این آب را ببین که چه رنگ صاف و درخشنده‌ای دارد، به خدا قسم نمی گذاریم قطره‌ای از آن را بنوشی تا اینکه از تشنگی جان بدهی». (۱) حالا ـ می‌فهمم که عمرسعد روی این موضوع تشنگی تبلیغات زیادی انجام داده است.

خیلی علاقه‌مند می‌شوم تا از قصه کشته شدن عثمان و تشنگی او با خبر شوم.

آیا کسی هست که در این زمینه مرا راهنمایی کند؟ به راستی، چه ارتباطی بین تشنگی عثمان و تشنگی امام حسین علیه السلام وجود دارد؟

همسفرم! آیا موافقی با هم اندکی تاریخ را مرور کنیم. باید به بیست و شش سال قبل برگردیم تا حوادث سال سی و پنج هجری قمری را بررسی کنیم.

عثمان به عنوان خلیفه سوم در مدینه حکومت می کرد. او بنی‌امیّه را همه کاره حکومت خود قرار داده بود و مردم از اینکه بنی امیّه، بیت المال را حیف و میل می کردند، از عثمان

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۲؛ روضة الواعظین، ص ۲۰۱؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹؛ وراجع، تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۷؛ تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۴؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۷.

ص: ۱۱۳

ناراضی بودند.

به مردم مصر بیش از همه ظلم و ستم می‌شد. امّا سرانجام صبر آنها لبریز شد و در ماه شَوّال سال سی و پنج هجری به سوی مدینه آمدند. آنها خانه عثمان را محاصره کردند و اجازه ندادند که او برای خواندن نماز جماعت به مسجد بیاید.

حضرت علی علیه السلام برای دفاع از عثمان، امام حسن و امام حسین علیهما السلام را به خانه عثمان فرستاد و به آنها دستور داد که نگذارند آسیبی به عثمان برسد. محاصره بیش از دو هفته طول کشید و در تمام این مدّت، امام حسن و امام حسین علیهما السلام و گروه دیگری از اهل مدینه از عثمان دفاع می‌کردند.

جالب این است که خود بنی‌امیّه که طراح اصلی این ماجرا بودند، می‌خواستند که با از میان برداشتن عثمان به اهداف جدید خود برسند.

روز هجدهم ذی الحجّه مروان منشی و مشاور عثمان، به او گفت از کسانی که برای دفاع او آمده‌اند بخواهد تا خانه او را ترک کنند. عثمان هم که به مروان اطمینان داشت و خیال می‌کرد خطر برطرف شده است، از همه آنهایی که برای دفاع از آنها آمده بودند خواست تا به خانه‌های خود بروند.

او به همه رو کرد و چنین گفت: «من همه شما را سوگند می‌دهم تا خانه مرا ترک کنید و به خانه‌های خود بروید». امام حسن علیه السلام فرمود: «چرا مردم را از دفاع کردن از خود منع می‌کنی؟» عثمان در جواب ایشان گفت: «تو را قسم می‌دهم که به خانه خود بروی. من نمی‌خواهم در خانه‌ام خون‌ریزی شود». (۱) آخرین افرادی که خانه عثمان را ترک کردند امام حسن و امام حسین علیهما السلام بودند. (۲) حضرت علی علیه السلام چون متوجّه بازگشت امام حسن علیه السلام شد، به او دستور داد تا به خانه عثمان باز گردد. امام حسن علیه السلام به خانه عثمان بازگشت. امّا بار دیگر عثمان او را قسم داد که خانه او را ترک کند. (۳) شب هنگام، نیروهایی که از مصر آمده بودند از فرصت استفاده کردند و حلقه محاصره را تنگ‌تر کردند. محاصره آن‌قدر طول کشید که دیگر آبی در خانه عثمان پیدا نمی‌شد. (۴) عثمان و خانواده او به شدت تشنه بودند، امّا شورشیان، اجازه نمی‌دادند کسی برای عثمان

۱- تاریخ المدینة، ج ۴، ص ۱۲۰۸.

۲- تاریخ دمشق، ج ۳۹، ص ۴۳۵.

۳- تاریخ المدینة، ج ۴، ص ۱۲۱۳.

۴- الغدیر، ج ۹، ص ۲۰.

ص: ۱۱۴

آب ببرد. آنها می‌خواستند عثمان و خانواده‌اش از تشنگی بمیرند.

هیچ کس جرأت نداشت به خانه عثمان نزدیک شود. شورشیان با شمشیرهای برهنه خانه را در محاصره خود داشتند.

اما حضرت علی علیه السلام به بنی‌هاشم دستور داد تا سه مشک آب بردارند و به سوی خانه عثمان حرکت کنند. آنها هرطور بود آب را به خانه عثمان رساندند. (۱) امام حسن علیه السلام و قنبر هنوز بر درِ خانه عثمان ایستاده بودند که تیراندازی شروع شد. در این گیرودار امام حسن علیه السلام نیز مجروح شد. امّا سرانجام شورشیان به خانه عثمان حمله کردند و او را به قتل رساندند.

پس از مدّتی بنی‌امیّه با بهانه کردن پیراهن خون آلود عثمان، حضرت علی علیه السلام را به عنوان قاتل او معرفی کردند. دستگاه تبلیغاتی بنی امیّه تلاش می‌کردند تا مردم باور کنند که حضرت علی علیه السلام برای رسیدن به حکومت و خلافت در قتل عثمان دخالت داشته است.

امروز، روز هفتم محرّم است. ابن‌زیاد نیز، تشنگی عثمان را بهانه کرده تا آب را بر امام حسین علیه السلام ببندد.

عجب! تنها کسی که به فکر تشنگی عثمان بود و برای او آب فرستاد حضرت علی علیه السلام بود.

امام حسین علیه السلام و امام حسن علیه السلام برای بردن آب به خانه عثمان تلاش می‌کردند. امّا امروز و بعد از گذشت بیست و شش سال اعتقاد مردم بر این است که این بنی‌هاشم و امام حسین علیه السلام بودند که آب را بر عثمان بستند؟! به راستی که تاریخ را چقدر هدفمند تحریف می‌کنند!

همسفرم! آیا تو هم با من موافقی که این تحریف تاریخ بیشتر از تشنگی، دل امام حسین علیه السلام را به درد آورده است.

خورشید بی‌وقفه می‌تابد. هوا بسیار گرم شده و صحرای کربلا، غرق تشنگی است.

کودکان از سوز تشنگی بی‌تابی می‌کنند و رخساره آنها، دل هر بیننده‌ای را می‌سوزاند.

۱- الفتوح، ج ۲، ص ۴۱۷؛ الإمامة والسیاسة، ج ۱، ص ۴۱؛ تاریخ المدینة، ج ۴، ص ۱۲۰۶؛ و راجع: تاریخ دمشق، ج ۳۹، ص ۴۳۴؛ تاریخ الطبری، ج ۳، ص ۴۱۷.

ص: ۱۱۵

ابن حصین هَمْدانی نزد امام می‌آید و می‌گوید: «مولای من! اجازه دهید بروم و با عمرسعد سخن بگویم. شاید بتوانم او را راضی کنم تا آب را آزاد کند».

امام با نظر او موافقت می‌کند و او به سوی لشکر کوفه می‌رود و به آنها می‌گوید: «من می‌خواهم با فرمانده شما سخن بگویم».

او را به خیمه عمرسعد می‌برند و او وارد خیمه می‌شود، امّا سلام نمی‌کند. عمرسعد از این رفتار او ناراحت می‌شود و به او می‌گوید: «چرا به من سلام نکردی، مگر مرا مسلمان نمی‌دانی؟».

ابن حصین در جواب می‌گوید: «اگر تو خودت را مسلمان می‌دانی چرا آب فرات را بر خاندان پیامبر بسته‌ای؟ آیا درست است که حیوانات این صحرا از آب فرات بنوشند، امّا فرزندان پیامبر لب تشنه باشند؟ در کدام مذهب است که آب را بر کودکان ببندند؟».

عمرسعد سر خود را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «می‌دانم که تشنه گذاردن خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله، حرام است. امّا چه کنم ابن‌زیاد به من این دستور را داده است. باور کن که من در شرایط سختی قرار گرفته‌ام و خودم هم نمی‌دانم چه کنم؟ آیا باید حکومت ری را رها کنم.

حکومتی که در اشتیاق آن می‌سوزم. دلم اسیر ری شده است. به خدا قسم نمی‌توانم از آن چشم بپوشم». (۱) اینجاست که ابن‌حصین باز می‌گردد، در حالی که می‌داند سخن گفتن با عمرسعد کار بیهوده‌ای است. او چنان عاشق حکومت ری شده که برای رسیدن به آن حاضر است به هر کاری دست بزند.

نیمه‌های شب هشتم محرّم است. هوا کاملًا تاریک است. امّا بچّه‌ها از شدت تشنگی خواب ندارند.

۱- مطالب السؤول، ص ۷۵؛ کشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۵۹؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۸.

ص: ۱۱۶

آیا راهی برای یافتن آب هست؟ نگاه کن عبّاس به سوی خیمه امام می‌آید. او دیگر تاب دیدن تشنگی کودکان را ندارد.

سلام می‌کند و با ادب روبه‌روی امام می‌نشیند و می‌گوید: مولای من! آیا به من اجازه می‌دهی برای آوردن آب با این نامردان بجنگم؟

امام به چهره برادر نگاهی می‌کند. غیرت را در وجود او می‌بیند.

پاسخ امام مثبت است. عبّاس با خوشحالی از خیمه بیرون می‌رود و گروهی از دوستان را جمع می‌کند و دستور می‌دهد تا بیست مشک آب بردارند. (۱) آن‌گاه در دل شب به سوی فرات پیش می‌تازند. عبّاس، ابتدا نافع بن هلال را می‌فرستد تا موقعیّت دشمن را ارزیابی کند.

قرار می‌شود هر زمان او فریاد زد آنها حمله کنند. نافع آرام آرام جلو می‌رود. در تاریکی شب خود را به نزدیکی فرات می‌رساند. امّا ناگهان نگهبانان او را می‌بینند و به فرمانده خود، عَمْرو بن حَجّاج خبر می‌دهند. او نزدیک می‌آید و نافع را می‌شناسد:

- نافع تو هستی؟ سلام! اینجا چه می‌کنی؟

- سلام پسر عمو! من برای بردن آب آمده‌ام.

- خوب، می‌توانی مقداری آب بنوشی و سریع برگردی.

او نگاهی به موج‌های آب می‌اندازد. تشنگی در او بیداد می‌کند. ولی در جواب می‌گوید:

- تا زمانی که مولایم حسین علیه السلام از این آب نیاشامیده است، هرگز آب نخواهم خورد.

چگونه من از این آب بنوشم در حالی که مولایم و فرزندان او تشنه هستند؟ می‌خواهم آب برای خیمه‌ها ببرم.

- امکان ندارد. تو نمی‌توانی آب را به خیمه‌های حسین ببری. ما مأمور هستیم تا نگذاریم یک قطره آب هم به دست حسین برسد. (۲) اینجاست که نافع فریاد می‌زند: «اللَّه اکبر!».

این عبّاس است که می‌آید. نگاه کن که چه مردانه می‌آید! شیر بیشه ایمان، فرزند حیدر

۱- الأخبار الطوال، ص ۲۵۵؛ وراجع: المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ الإمامهٔ والسیاسهٔ، ج ۲، ص ۱۱؛ المحاسن والمساوئ، ص ۶۱.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹؛ مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۷؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹.

ص: ۱۱۷

کرّار می‌آیـد. عبّاس و عـدّه‌ای از یـارانش، راه پانصـد سـرباز را می‌بندنـد و گروه دیگر مشک‌ها را از آب پر می‌کننـد. (۱) صدای برخورد شمشـیرها به گوش می‌رسـد. بعـد از مـدتی درگیری و تـاخت و تـاز، عبّاس دلاور و همراهانش با بیست مشک پر از آب به سوی خیمه‌هـا بـاز می‌گردنـد. او همراه خود آب سـرد و گوارا دارد و لب‌هـایش از تشـنگی خشـکیده است. امّا تا آب را به خیمه‌ها نرساند و امام حسین علیه السلام آب نیاشامد، عبّاس آب نمی‌نوشد. (۲) نگاه کن! همه بچّه‌ها چشم انتظارند. آری! عمو رفته تا آب بیاورد.

دستهای کوچک آنها به حالت قنوت است و دعا بر لب‌های تشنه آنها نشسته است:

«خدایا، تو عموی ما را یاری کن!».

صدای شیهه اسب عمو می‌آید.

اللّه اکبر!

این صدا، صدای عمو است. همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند. دور عمو را می‌گیرند و از دست مهربان او سیراب می‌شوند.

همه این صحنه را می‌بینند. امام حسین علیه السلام هم، به برادر نگاه می‌کند که چگونه کودکان گرد او را گرفته‌اند.

همسفر! آیا می‌دانی بعد از اینکه بچّه‌ها از دست عموی خود آب نوشیدند به یکدیگر چه گفتند: «بیایید از امشب عموی خود را سقّا صدا بزنیم».

نیمه‌های شبِ است. صحرای کربلا در سکوت است و لشکر کوفه در خواب هستند.

آنجا را نگاه کن! سه نفر به این طرف می‌آیند. خدایا، آنها چه کسانی هستند؟

او وَهَب است که همراه همسـر و مـادر خـود به سوی کربلاـ می‌آیـد. (۳) آیـا می‌دانی این سه نفر، مسـیحی هسـتند؟ زمانی که یک صحرا مسلمان جمع شده‌اند تا

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۴؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۸.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹؛ مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۷؛ وراجع: تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۴۸.

۳- الأمالی للصدوق، ص ۲۲۵؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۰۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۰.

ص: ۱۱۸

امام حسین علیه السلام را بکشند، این سه مسیحی به کجا می‌روند؟

همسفرم! عشق، مسیحی و مسلمان نمی‌شناسد. اگر عاشق آزادگی باشی، نمی‌توانی عاشق امام حسین علیه السلام نباشی.

آنها که به خون امام حسین علیه السلام تشنه‌اند همه اسیر دنیا هستند، پس آزاد نیستند. آنها که آزاده‌اند و دل به دنیا نبسته‌اند به امام حسین علیه السلام دل می‌بندند.

من جلو می‌روم و می‌خواهم با وَهَب سخن بگویم.

- ای وهب! در این صحرا چه می‌کنی؟ به کجا می‌روی؟

- به سوی حسین علیه السلام فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله شما می‌روم.

- مگر نمی‌بینی که صحرا پر از آشوب است. سربازان ابن‌زیاد همه جا نگهبانی می‌دهند.

اگر شما را دستگیر کنند کشته خواهید شد.

- این راه عشق است. سود و زیان ندارد.

- آخر شما مولای ما، حسین علیه السلام را از کجا می‌شناسید.

- این حکایتی دارد که بهتر است از مادرم بشنوی.

من نزد مادرش می‌روم و سلام می‌کنم. او برایم چنین حکایت می‌کند:

ما در بیابان‌های اطراف کوفه زندگی می‌کردیم. چند هفته گذشته چاه آبی که کنار خیمه ما بود خشک شد. گوسفندان ما داشتند از تشنگی می‌مردند. فرزندم وهب همراه همسرش، برای پیدا کردن آب به بیابان رفته بودند. امّا آنها خیلی دیر برگشتند و من نگران آنها بودم.

آن روز، کاروانی در نزدیکی خیمه ما منزل کرد و آقای بزرگواری نزد من آمـد و گفت: «مادر اگر کاری داری بگو تا برایت انجام دهم».

متانت و بزرگواری را در سیمای او دیـدم. به ذهنم رسید که از او طلب آب کنم چرا که بی‌آبی، زندگی ما را بسیار سخت کرده بود. در دل خود، آرزوی آبی گوارا کردم.

ناگهان دیدم که چشمه زلالی از زمین جوشید. باور نمی‌کردم، پس چنین گفتم:

ص: ۱۱۹

- کیستی ای جوان‌مرد و در این بیابان چه می کنی؟ چه قدر شبیه حضرت مسیح علیه السلام هستی!

- من حسین‌ام، فرزند آخرین پیامبر خدا. به کربلا می‌روم. وقتی فرزندت رسید؛ سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبرِ آخرالزّمان، تو را به یاری طلبیده است.

و بعد از لحظاتی کاروان به سوی این سرزمین حرکت کرد. ساعتی بعد پسر و عروسم آمدند. چشمه زلال آب چشم آنها را خیره کرده بود و گفت:

- اینجا چه خبر بوده است مادر؟

- حسین فرزند آخرین پیامبر خدا صلی الله علیه و آله اینجا بود و تو را به یاری فرا خواند و رفت.

فرزندم در فکر فرو رفت. این حسین علیه السلام کیست که چون حضرت عیسی علیه السلام معجزه می کند؟ باید پیش او بروم. پسرم تصمیم خود را گرفت تا به سوی حسین علیه السلام برود. او می‌خواست به سوی همه خوبی‌ها پرواز کند.

دل من هم حسینی شده بود و می‌خواستم همسفر او باشم. برای همین به او گفتم «پسرم! حق مادری را ادا نکرده‌ای اگر مرا هم به کربلا نبری».

فرزندم به من نگاهی کرد و چیزی نگفت.

آن گاه همسرش جلو آمد و به او گفت: «همسر عزیزم! مرا تنها می گذاری و می‌روی.

من نیز می‌خواهم با تو بیایم». وهب جواب داد: «این راه خون است و کشته شدن.

مگر خبر نداری همه دارند برای کشتن حسین علیه السلام به کربلا می‌روند. امّا همسر وهب اصرار کرد که من هم می‌خواهم همراه تو بیایم.

و این چنین بود که ما هر سه با هم حرکت کردیم تا حسین علیه السلام را ببینیم. (۱) من با شنیدن این حکایت به این خانواده آفرین می گویم وتصمیم می گیرم تا در دل تاریکی شب، آنها را همراهی می کنم.

گویا امام حسین علیه السلام می‌داند که سه مهمان عزیز دارد. پیش از اینکه آنها به کربلا برسند خودش از خیمه بیرون آمده است. زینب علیها السلام هم به استقبال میهمانان می آید. اکنون وهب در

۱- من أخلاق الإمام الحسين عليه السلام، ص ۱۹۱.

ص: ۱۲۰

آغوش امام حسین علیه السلام است و مادر و همسرش در آغوش زینب علیها السلام.

به خدا سوگند که آرامش دو جهان را به دست آورده‌ای، ای وهب! خوشا به حال تو!

و این سه نفر به دست امام حسین علیه السلام مسلمان می‌شوند.

«أشهد أنْ لا اله الّا اللَّه و أشهد أنّ محمّداً رسول اللَّه».

خوشا به حال شما که مسلمان شدنتان با حسینی شدنتان یکی بود. ایمان آوردن شما در این شرایط حساس، نشانه روحیه حق‌طلبی شماست.

نگاه کن! آن پیرمرد را می‌گویم. آیا او را می‌شناسی؟

او انس بن حارث، یکی از یاران پیامبر است. او نبرد قهرمانانه حمزه سید الشّهدا را از نزدیک دیده است و اینک با کوله باری از خاطره‌های بزرگ به سوی امام حسین علیه السلام می‌آید.

سن او بیش از هفتاد سال است. امّا او می‌آید تا این بار در رکاب فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله شمشیر بزند.

نگاهش به امام می‌افتد. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. اندوهی غریب وجودش را فرا می‌گیرد. او خودش از پیامبر شنیده است: «حسین من در سرزمین عراق می‌جنگد و به شهادت می‌رسد. هر کس که او را درک کند باید یاریش کند». (۱) او دیده است که پیامبر صلی الله علیه و آله چقدر به حسین علیه السلام عشق می‌ورزید و چقدر در مورد او به مردم توصیه می‌کرد.

اکنون پس از سال‌ها، آن هم در دل شب هشتم، انس بار دیگر مولایش حسین علیه السلام را می‌بیند. تمام خاطره‌ها زنده می‌شود. بوی مدینه در فضا می‌پیچد. انس نزد امام می‌رود و با او بیعت می‌کند که تا آخرین قطره خون خود در راه امام جهاد کند. (۲)

آری! چنین است که مدینه به عاشورا متصل می‌شود. انس که در رکاب پیامبر شمشیر زده،

۱- کنز العمّال ج ۱۲ ص ۱۲۵.

۲- مناقب آل أبی طالب، ج ۱، ص ۱۲۲؛ بحار الأنوار، ج ۱۸، ص ۱۴۱.

ص: ۱۲۱

آمده است تا در کربلا هم شمشیر بزند. اگر در رکاب پیامبر شهادت نصیبش نشد، اکنون در رکاب فرزندش می‌تواند شهد شهادت بنوشد. (۱)

آنجا را نگاه کن!

دو اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. خدایا! آنها کیستند؟ نکند دشمن باشند و قصد حمله داشته باشند؟

– ما آمده‌ایم امام حسین علیه السلام را یاری کنیم.

– شما کیستید؟

– منم نُعمان ازْدی، آن هم برادرم است.

– خوش آمدید.

آنها به سوی خیمه امام می‌روند تا با او بیعت کنند. آیا آنها را می‌شناسی؟ آنها کسانی هستند که در جنگ صفّین در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زده‌اند.

فردای آن شب نزد نعمان و برادرش می‌روم و می گویم:

– دیشب از کدام راه به اردوگاه امام آمدید؟ مگر همه راه‌ها بسته نیست؟

– راست می گویی، همه راه‌ها بسته شده است. امّا ما با یک نقشه توانستیم خود را به اینجا برسانیم.

– چه نقشه‌ای؟

– ما ابتدا خود را به اردوگاه ابن‌زیاد رساندیم و همراه سپاهیان او به کربلاـ آمدیم و سپس در دل شب خود را به اردوگاه حق رساندیم. (۲)

لحظه به لحظه بر نیروهای عمرسعد افزوده می‌شود. صدای شادی و قهقهه سپاه کوفه به آسمان می‌رسد.

۱– رجال الطوسی، ص ۲۱؛ خلاصهٔ الأقوال، ص ۷۵؛ رجال ابن داوود، ص ۵۲؛ نقد الرجال، ج ۱، ص ۲۴۷؛ جامع الرواهٔ، ج ۱، ص ۱۰۹؛ معجم رجال الحدیث، ج ۴، ص ۱۴۸.

۲– أنصار الحسین علیه السلام، ص ۸۵؛ رجال الطوسی، ص ۶۱؛ نقد الرجال، ص ۱۴۶؛ معجم رجال الحدیث، ج ۷، ص ۱۹۸.

ص: ۱۲۲

همه راه‌ها بسته شده است. دیگر کسی نمی‌تواند برای یاری امام حسین علیه السلام به سوی کربلا بیاید. مگر افراد انگشت‌شماری که بتوانند از حلقه محاصره عبور کنند.

امام حسین علیه السلام باید حجّت را بر همه تمام کند. به همین جهت، پیکی را برای عمرسعد می‌فرستد و از او می‌خواهد که با هم گفت‌وگویی داشته باشند.

عمرسعد به امید آنکه شاید امام حسین علیه السلام با یزید بیعت کند با این پیشنهاد موافقت می‌کند. قرار می‌شود هنگامی که هوا تاریک شد، این ملاقات صورت گیرد. (۱) حتماً می‌دانی که عمرسعد از روز اوّل هم که به کربلا آمد، جنگ را به بهانه‌های مختلفی عقب می‌انداخت. او می‌خواست نیروهای زیادی جمع شود و با افزایش نیروها و سخت شدن شرایط، امام حسین علیه السلام را تحت فشار قرار دهد تا شاید او بیعت با یزید را قبول کند.

در این صورت، علاوه بر اینکه خون امام حسین علیه السلام به گردن او نیست، به حکومت ری هم رسیده است. او می‌داند که کشتن امام حسین علیه السلام مساوی با آتش جهنّم است، و روایت‌های زیادی را در مقام و عظمت امام حسین علیه السلام خوانده است. امّا عشق حکومت ری او را به این بیابان کشانده است.

فرماندهان سپاه بارها از عمرسعد خواسته‌اند تا دستور حمله را صادر کند، امّا او به آنها گفته است: «ما باید صبر کنیم تا نیروهای کمکی و تازه نفس از راه برسند».

به راستی آیا ممکن است که عمرسعد پس از ملاقات امام، از تصمیم خود برگردد و عشق حکومت ری را از سر خود بیرون کند؟

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۶؛ وراجع: سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۱۱؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۰.

ص: ۱۲۳

شب تاسوعا

امشب شب نهم محرم(شب تاسوعا) است. و شب از نیمه گذشته است.

امام حسین علیه السلام با عبّاس و علی اکبر و هیجده تن دیگر از یارانش، به محلّ ملاقات می‌روند. عمرسعد نیز، با پسرش حَفْص و عدّه‌ای از فرماندهان خود می‌آیند. محلّ ملاقات، نقطه‌ای در میان اردوگاه دو سپاه است. دو طرف مذاکره کننده، به هم نزدیک می‌شوند.

امام حسین علیه السلام دستور می‌دهد تا یارانش بمانند و همراه با عبّاس و علی اکبرجلو می‌رود.

عمرسعد هم دستور می‌دهد که فرماندهان و نگهبانان بمانند و همراه با پسر و غلامش پیش می‌آید.

مذاکره در ظاهر کاملًا مخفیانه است. تو همین جا بمان، من جلو می‌روم ببینم چه می‌گویند و چه می‌شنوند.

امام می‌فرماید: «ای عمرسعد، می‌خواهی با من بجنگی؟ تو که می‌دانی من فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله هستم. از این مردم جدا شو و به سوی من بیا تا رستگار شوی». (۱) جانم به فدایت ای حسین علیه السلام!

با اینکه عمرسعد آب را بر روی کودکان تو بسته و صدای گریه و عطش آنها دشت کربلا را فرا گرفته است، باز هم او را به سوی خود دعوت می‌کنی تا رستگار شود.

دل تو آن‌قدر دریایی است که برای دشمن خود نیز، جز خوبی نمی‌خواهی.

دل تو به حال دشمن هم می‌سوزد. کجای دنیا می‌توان مهربان‌تر از تو پیدا کرد.

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۲.

ص: ۱۲۴

عمرسعد حیران می‌شود و نمی‌داند چه جوابی بدهد. او هرگز انتظار شنیدن این کلام را از امام حسین علیه السلام نداشت.

امام نمی‌گوید که آب را آزاد کن. امام از او می‌خواهد که خودش را آزاد کند. عمرسعد، بیا و تو هم از بندِ هوای نفس، آزاد شو. بیا و دنیا را رها کن.

آشوبی در وجود عمرسعد بر پا می‌شود. بین دو راهی عجیبی گرفتار می‌شود. بین حسینی شدن و حکومت ری. امّا سرانجام عشق حکومت ری به او امان نمی‌دهد. امان از ریاست دنیا! تاریخ پر از صحنه‌هایی است که مردم ایمان خود را برای دو روز ریاست دنیا فروخته‌اند.

پس عمرسعد باید برای خود بهانه بیاورد. او دیگر راه خود را انتخاب کرده است.

رو به امام می‌کند و می‌گوید:

– می‌ترسم اگر به سوی تو بیایم خانه‌ام را ویران کنند.

– من خودم خانه‌ای زیباتر و بهتر برایت می‌سازم.

– می‌ترسم مزرعه و باغ مرا بگیرند.

– من بهترین باغ مدینه را به تو می‌دهم. آیا اسم مزرعه بُغَیْبِغه را شنیده‌ای؟ همان مزرعه‌ای که معاویه می‌خواست آن را به یک میلیون دینار طلا از من بخرد. امّا من آن را نفروختم، من آن باغ را به تو می‌دهم. دیگر چه می‌خواهی؟

– می‌ترسم ابن‌زیاد زن و بچه‌ام را به قتل برساند.

– نترس، من سلامتی آنها را برای تو ضمانت می‌کنم. تو برای خدا به سوی من بیا، خداوند آنها را حفاظت می‌کند.

عمرسعد سکوت می‌کند و سخنی نمی‌گوید. او بهانه دیگری ندارد. هر بهانه‌ای که می‌آورد امام به آن پاسخی زیبا و به دور از انتظار می‌دهد.

سکوت است و سکوت.

او امام حسین علیه السلام را خوب می‌شناسد. حسین علیه السلام هیچ‌گاه دروغ نمی‌گوید. خدا در قرآن

ص: ۱۲۵

سخن از پاکی و عصمت او به میان آورده است. امّا عشق ریاست و حکومت ری را چه کند؟

امام حسین علیه السلام می‌خواست مزرعه بزرگ و باصفایی را که درختان خرمای زیادی داشت به عمرسعد بدهد. امّا عمرسعد عاشق حکومت ری شده است و هیچ چیز دیگر را نمی‌بیند.

سکوت عمرسعد طولانی می‌شود، به این معنا که او دعوت امام حسین علیه السلام را قبول نکرده است. اکنون امام به او می‌فرماید: «ای عمرسعد، اجازه بده تا من راه مدینه را در پیش گیرم و به سوی حرم جدّم باز گردم». (۱) باز هم عمرسعد جواب نمی‌دهد. امام برای آخرین بار به عمرسعد می‌فرماید: «ای عمرسعد، بدان که با ریختنِ خون من، هرگز به آرزوی خود که حکومت ری است نخواهی رسید». (۲) و باز هم سکوت ... دیدار به پایان می‌رسد و هر گروه به اردوگاه خود باز می‌گردد. (۳) خداوند انسان را آزاد و مختار آفریده است. خداوند راه خوب و بد را به انسان نشان می‌دهد و این خود انسان است که باید انتخاب کند. امشب عمرسعد می‌توانست حسینی شود و سعادت دنیا و آخرت را از آن خود کند.

شاید با خود بگویی چگونه شد که امام حسین علیه السلام به عمرسعد وعده داد که اگر به اردوگاه حق بیاید برای او بهترین منزل را می‌سازد و زن و بچّه‌های او نیز، سالم خواهند ماند.

این نکته بسیار مهمّی است. شاید فکر کنی که عمرسعد یک نفر است و پیوستن او به لشکر امام، هیچ تأثیری بر سرنوشت جنگ ندارد. امّا اگر به یاد داشته باشی برایت گفتم که عمرسعد به عنوان یک شخصیت مهم، در کوفه مطرح بود و مردم او را به عنوان یک دانشمند وارسته می‌شناختند.

من باور دارم اگر عمرسعد امشب حسینی می‌شد، بیش از ده هزار نفر حسینی می‌شدند و همه کسانی که به خاطر سخنان عمرسعد به جنگ امام حسین علیه السلام آمده بودند به امام ملحق می‌گشتند و سرنوشت جنگ عوض می‌شد.

و شاید در این صورت دیگر جنگی رخ نمی‌داد. زیرا وقتی ابن‌زیاد می‌فهمید عمرسعد و سپاهش به امام حسین علیه السلام ملحق شده‌اند، خودش از کوفه فرار می‌کرد، در نتیجه امام به

۱- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۰.

۲- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۲.

۳- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۶؛ وراجع: سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۱۱؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۰.

ص: ۱۲۶

راحتی می‌توانست کوفه را تصرّف کند و پس از آن به شام حمله کرده و به حکومت یزید خاتمه بدهد.

همسفرم! به نظر من یکی از مهم‌ترین برنامه‌های امام حسین علیه السلام در کربلا، مذاکره ایشان با عمرسعد بوده است.

امام حسین علیه السلام در هر لحظه از قیام خود همواره تلاش می‌کرد که از هر موقعیّتی برای هدایت مردم و دور کردن آنها از گمراهی استفاده کند. امّا افسوس که عمرسعد وقتی در مهم‌ترین نقطه تاریخ ایستاده بود، بزرگ‌ترین ضربه را به حق و حقیقت زد، آن هم برای عشق به حکومت!

عمرسعد به خیمه خود باز گشته است. در حالی که خواب به چشم او نمی‌آید.

وجدانش با او سخن می‌گوید: «تو می‌خواهی با پسر پیامبر بجنگی؟ تو آب را بر روی فرزندان زهرا علیها السلام بسته‌ای؟».

به راستی، عمرسعد چه کند؟ عشق حکومت ری، لحظه‌ای او را رها نمی‌کند. سرانجام فکری به ذهن او می‌رسد: «خوب است نامه‌ای برای ابن‌زیاد بنویسم».

او قلم و کاغذ به دست می‌گیرد و چنین می‌نویسد: «شکر خدا که آتش فتنه خاموش شد.

حسین به من پیشنهاد داده است تا به او اجازه دهم به سوی مدینه برگردد. خیر و صلاح امّت اسلامی هم در قبول پیشنهاد اوست».

(۱) عمرسعد، نامه را به پیکی می‌دهد تا هر چه سریع‌تر آن را به کوفه برساند.

امروز پنج‌شنبه، نهم محرّم و روز «تاسوعا» است.

خورشید بالا آمده است. ابن‌زیاد در اردوگاه کوفه در خیمه فرماندهی نشسته است.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۶؛ وراجع: سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۱۱؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۰.

ص: ۱۲۷

امروز نیز، هزاران نفر به سوی کربلا اعزام خواهند شد. دستور او این است که همه مردم باید برای جنگ بیایند و اگر مردی در کوفه بماند، گردنش زده خواهد شد.

فرستاده عمرسعد نزد ابن‌زیاد می‌آید.

- هان، از کربلا چه خبر آورده‌ای؟

- قربانت شوم، هر خبری که می‌خواهید داخل این نامه است.

ابن‌زیاد نامه را می‌گیرد و آن را باز کرده و می‌خواند. نامه بوی صلح و آرامش می‌دهد. او به فرماندهان خود می‌گوید: «این نامه مرد دل‌سوزی است. پیشنهاد او را قبول می‌کنم».

او تصمیم می‌گیرد نامه‌ای به یزید بنویسد و اطّلاع دهد که امام حسین علیه السلام حاضر است به مدینه برگردد. ریختن خون امام حسین علیه السلام برای حکومت بنی‌امیّه، بسیار گران تمام خواهد شد و موج نارضایتی مردم را در پی خواهد داشت.

او در همین فکرهاست که ناگهان صدایی به گوش او می‌رسد: «ای ابن‌زیاد، مبادا این پیشنهاد را قبول کنی!».

خدایا، این کیست که چنین گستاخانه نظر می‌دهد؟

او شمر است که فریاد بر آورده: «تو نباید به حسین اجازه دهی به سوی مدینه برود. اگر او از محاصره نیروهای تو خارج شود هرگز به او دست پیدا نخواهی کرد. بترس از روزی که شیعیان او دورش را بگیرند و آشوبی بزرگ‌تر بر پا کنند». (۱) ابن‌زیاد به فکر فرو می‌رود. شاید حق با شمر باشد. او با خود می‌گوید: «اگر امروز، امیر کوفه هستم به خاطر جنگ با حسین است. وقتی که حسین، مسلم را به کوفه فرستاد، یزید هم مرا امیر کوفه کرد تا قیام حسین را خاموش کنم».

آری، ابن‌زیاد می‌داند که اگر بخواهد همچنان در مقام ریاست بماند، باید مأموریّت مهمّ خود را به خوبی انجام دهد. نقشه کشتن امام حسین علیه السلام در مدینه، با شکست روبه‌رو شده و طرح ترور امام در مکّه نیز، موفق نبوده است. پس حال باید فرصت را غنیمت شمرد.

اینجاست که ابن‌زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید:

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۸۷؛ روضة الواعظین، ص ۲۰۱؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹؛ وراجع: مثیر الأحزان، ص ۵۰؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۷.

ص: ۱۲۸

– آفرین! من هم با تو موافقم. اکنون که حسین در دام ما گرفتار شده است نباید رهایش کنیم.

– ای امیر! آیا اجازه می‌دهی تا مطلبی را به شما بگویم که هیچ کس از آن خبری ندارد؟

– چه مطلبی؟

– خبری از صحرای کربلا.

– ای شمر! خبرت را زود بگو.

– من تعدادی جاسوس را به کربلا فرستاده‌ام. آنها به من خبر داده‌اند که عمرسعد شب‌ها با حسین ارتباط دارد و آنها با یکدیگر سخن می‌گویند. (۱) ابن‌زیاد از شنیدن این خبر آشفته می‌شود و می‌فهمد که چرا عمرسعد این قدر معطّل کرده و دستور آغاز جنگ را نداده است.

ابن‌زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید: «ای شمر! ما باید هر چه سریع‌تر جنگ با حسین را آغاز کنیم. تو به کربلا برو و نامه مرا به عمرسعد برسان. اگر دیدی که او از جنگ با حسین شانه خالی می‌کند بی‌درنگ گردن او را بزن و خودت فرماندهی نیروها را به عهده بگیر و جنگ را آغاز کن». (۲) ابن‌زیاد دستور می‌دهد نامه مأموریّت شمر نوشته شود. شمر به عنوان جانشین عمرسعد به سوی کربلا می‌رود.

مایلی نامه ابن‌زیاد به عمرسعد را برایت بخوانم: «ای عمرسعد، من تو را به کربلا نفرستادم تا از حسین دفاع کنی و این‌قدر وقت را تلف کنی. بدون درنگ از حسین بخواه تا با یزید بیعت کند و اگر قبول نکرد جنگ را شروع کن و حسین را به قتل برسان. فراموش نکن که تو باید بدن حسین را بعد از کشته شدنش، زیر سمّ اسب‌ها قرار بدهی زیرا او ستم‌کاری بیش نیست!!». (۳) شمر یکی از فرماندهان عالی‌مقام ابن‌زیاد بود و انتظار داشت که ابن‌زیاد او را به عنوان فرمانده کلّ سپاه کوفه انتخاب کند. به همین دلیل، از روز سوم محرّم که عمرسعد به عنوان

۱– تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۶.

۲– الإرشاد، ج ۲، ص ۸۷؛ روضة الواعظین، ص ۲۰۱.

۳– تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۱؛ الأخبار الطوال، ص ۲۵۵؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۱.

ص: ۱۲۹

فرمانده کل سپاه معیّن شد، به دنبال ضربه زدن به عمرسعد بود و سرانجام هم موفق شد.

اکنون او فرمان قتل عمرسعد را نیز در دست دارد و او منتظر است که عمرسعد فقط اندکی در جنگ با امام حسین علیه السلام معطّل کند، آن وقت با یک ضربه شمشیر گردن او را بزند و خودش فرماندهی سپاه را به عهده بگیرد.

آری! شمر هم به عشق به دست آوردن فرماندهی کلّ سپاه، ابن‌زیاد را از اجرای نقشه صلح عمرسعد منصرف کرد. البته فکر جایزه‌های بزرگ یزید هم در این میان بی‌تأثیر نبود.

شمر می‌خواست به عنوان سردار بزرگ در پیروزی کربلا معروف شود و با این عنوان نزد یزید مقام پیدا کند.

اکنون شمر با چهارهزار سرباز به سوی کربلا به پیش می‌تازد. (۱)

عصر روز تاسوعاست. هوای بسیار گرم این بیابان همه را به ستوه آورده است.

عمرسعد با عدّه‌ای از یاران خود به سوی فرات حرکت می‌کند. او می‌خواهد در آب فرات آب تنی کند.

به به، چه آب خنک و با صفایی! صدای خنده و قهقهه بلند است.

وای بر تو! آب را بر کودکان حسین بسته‌ای و خودت در آن لذت می‌بری.

در این هنگام سواری از راه می‌رسد. گویی از راهی دور آمده است.

– من باید همین حالا عمرسعد را ببینم.

– فرمانده آب‌تنی می‌کند، باید صبر کنی.

– من از کوفه می‌آیم و خبر مهمّی برای او دارم.

به عمرسعد خبر می‌دهند و او اجازه می‌دهد تا آن مرد نزدش برود.

عمرسعد او را شناخت زیرا پول زیادی به او داده است تا خبرهای مهم اردوگاه ابن‌زیاد را برای او بیاورد.

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۸۷؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۰۱؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹؛ وراجع: مثیر الأحزان، ص ۵۰؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۷.

ص: ۱۳۰

– ای عمرسعد! به هوش باش! شمر در راه است و می‌خواهد گردن تو را بزند.

– آخر مگر من چه کرده‌ام؟

– خبر ملاقات تو با حسین به گوش ابن‌زیاد رسیده و او خیلی خشمگین شده و به شمر دستور داده است تا به کربلا بیاید. تو باید خیلی زود جنگ با حسین را آغاز کنی و اگر بخواهی لحظه‌ای تردید کنی شمر از راه خواهد رسید و گردن تو را خواهد زد.

عمرسعد به فکر فرو می‌رود. وقتی ابن‌زیاد به او پیشنهاد کرد که به کربلا برود، به او جایزه و پول فراوان داد و احترام زیادی برای او قائل بود.

او به این خیال به کربلا آمد تا کاری کند که جنگ برپا نشود و توانسته بود از روز سوم محرّم تا به امروز شروع جنگ را عقب بیاندازد. امّا اکنون اگر بخواهد به صلح بیندیشد جانش در خطر است. او فرصتی ندارد و شمر به زودی از راه می‌رسد.

عمرسعد از فرات بیرون آمد. لباس خود را پوشید و پس از ورود به خیمه فرماندهی، دستور داد تا شیپور جنگ زده شود. (۱) نگاه کن! همه سپاه کوفه به تکاپو افتادند. چه غوغایی بر پا شده است!

همه سربازان خوشحال‌اند که سرانجام دستور حمله صادر شده است. زیرا آنها هفت روز است که در این بیابان معطل‌اند.

عمرسعد زره بر تن کرده و شمشیر در دست می‌گیرد.

شمر این راه را به این امید طی می‌کند که گردن عمرسعد را بزند و خود فرمانده بیش از سی و سه هزار سرباز شود. شمر با خود فکر می‌کند که اگر او فرمانده سپاه کوفه بشود، یزید جایزه بزرگی به او خواهد داد.

شمر کیسه‌های طلا را در دست خود احساس می‌کند و شاید هم به فکر حکومت منطقه مرکزی ایران است. بعید نیست که اگر او عمرسعد را از میان بردارد، ابن‌زیاد او را امیر ری

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۳؛ تاریخ دمشق، ج ۴۵، ص ۵۳؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۱.

ص: ۱۳۱

کند. اما شمر خبر ندارد که عمرسعد از همه جریان با خبر شده است و نمی‌گذارد در این عرصه رقابت، بازنده شود.

شمر به کربلا می‌رسد و می‌بیند که سپاه کوفه آماده حمله است. او نزد عمرسعد می‌آید.

عمرسعد را می‌بیند که لباس رزم پوشیده و شمشیر در دست گرفته است. به او می‌گوید: «ای عمرسعد، نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد برایت آورده‌ام».

عمرسعد نامه را می‌گیرد و خود را به بی‌خبری می‌زند و خیلی عادی شروع به خواندن آن می‌کند. صدای قهقهه عمرسعد بلند می‌شود: «آمده‌ای تا فرمانده کل قوّا شوی، مگر من مرده‌ام؟! نه، این خیال‌ها را از سرت بیرون کن. من خودم کار حسین را تمام می‌کنم». (۱) شمر که احساس می‌کند بازی را باخته است، سرش را پایین می‌اندازد. عمرسعد خیلی زیرک است و می‌داند که شمر تشنه قدرت و ریاست است و اگر او را به حال خود رها کند، مایه درد سر خواهد شد. بدین ترتیب تصمیم می‌گیرد که از راه رفاقت کاری کند تا هم از شرّ او راحت شود و هم از او استفاده کند.

– ای شمر! من تو را فرمانده نیروهای پیاده می‌کنم. هر چه سریع‌تر برو و نیروهایت را آماده کن. (۲)– چشم، قربان!

بدین ترتیب، عمرسعد برای رسیدن به اهداف خود بزرگ‌ترین رقیب خود را این‌گونه به خدمت می‌گیرد.

سپاه کوفه سراسر جوش و خروش است. همه آماده‌اند تا به سوی امام حسین علیه السلام حمله کنند.

سواره نظام، پیاده نظام، تیراندازها و نیزه دارها همه آماده و مرتّب ایستاده‌اند.

عمرسعد با تشریفات خاصّی در جلوی سپاه قرار می‌گیرد.

آنجا را نگاه کن! امروز او فرمانده بیش از سی و سه هزار نیرو است. همه منتظر دستور او هستند. آیا شما می‌دانید عمرسعد چگونه دستور حمله را می‌دهد؟

۱– تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۸.

۲– البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۴.

ص: ۱۳۲

این صدای عمرسعد است که می‌شنوی: «ای لشکر خدا، پیش به سوی بهشت»! (۱) درست شنیدید! این صدای اوست: «اگر در این جنگ کشته شوید شما شهید هستید و به بهشت می‌روید. شما سربازانی هستید که در راه خدا مبارزه می‌کنید. حسین از دین خدا خارج شده و می‌خواهد در امّت اسلامی اختلاف بیندازد. شما برای حفظ و بقای اسلام شمشیر می‌زنید».

همسفرم! مظلومیّت امام حسین علیه السلام فقط در تشنگی و کشته شدنش نیست. یکی دیگر از مظلومیّت‌های او این است که دشمنان برای رسیدن به بهشت، با او جنگیدند. برای این مصیبت نیز، باید اشک ماتم ریخت که امام حسین علیه السلام را به عنوان دشمن خدا معرفی کردند.

تبلیغات عمرسعد کاری کرد که مردم نادان و بی‌وفای کوفه، باور کردند که امام حسین علیه السلام از دین خارج شده و کشتن او واجب است.

آنها با عنصر دین به جنگ امام حسین علیه السلام آمدند. به عبارت دیگر، آنها برای زنده کردن اسلامِ ساختگی، با اسلام واقعی جنگیدند.

امام حسین علیه السلام کنار خیمه نشسته است. بی‌وفایی کوفیان دل او را به درد آورده است.

لحظاتی خواب به چشم آن حضرت می‌آید. در خواب مهمان جدّش پیامبر صلی الله علیه و آله می‌شود.

پیامبر به ایشان می‌فرماید: «ای حسین! تو به زودی، مهمان ما خواهی بود». (۲) صدای هیاهوی سپاه کوفه به گوش می‌رسد! زینب علیها السلام از خیمه بیرون می‌آید و نگاهی به صحرای کربلا می‌کند.

خدای من! حمله کوفیان آغاز شده است. آنها به سوی ما می‌آیند. شمشیرها و نیزه‌ها در دست، همچون سیل خروشان در حرکت‌اند.

زینب علیها السلام سراسیمه به سوی خیمه برادر می‌آید. امّا می‌بیند که برادرش، سر روی زانو نهاده و گویی خوابش برده است. نزدیک می‌آید و کنار او می‌نشیند و به آرامی می‌گوید:

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۶؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۱.

۲- المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۶؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۷؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۹.

ص: ۱۳۳

«برادر! آیا این هیاهو را می‌شنوی؟ دشمنان به سوی ما می‌آیند». (۱) امام سر خود را از روی زانوهایش بلند می‌کند. خواهر را کنار خود می‌بیند و می‌گوید:

«اکنون نزد پیامبر بودم. او به من فرمود: به زودی مهمان من خواهی بود».

زینب علیها السلام نگاهی به برادر دارد و نیم نگاهی به سپاهی که به این طرف می‌آیند. او متوجّه می‌شود که باید از برادر دل بکند. برادر عزم سفر دارد. اشکی که در چشمان زینب علیها السلام حلقه زده بود فرو می‌ریزد.

گریه او به گوش زن‌ها و بچه‌ها می‌رسد و موجی از گریه در خیمه‌ها به پا می‌شود.

امام به او می‌فرماید: «خواهرم، آرام باش!». (۲) سپاه کوفه به پیش می‌آید. امام از جا برمی‌خیزد و به سوی برادرش عبّاس می‌رود و می‌فرماید: «جانم فدایت!».

درست شنیدی، امام حسین علیه السلام به عبّاس چنین می‌گوید: «جانم فدایت، برو و ببین چه خبر شده است؟ اینان که چنین با شتاب می‌آیند چه می‌خواهند؟». (۳) عبّاس بر اسب سوار می‌شود و همراه بیست نفر از یاران امام به سوی سپاه کوفه حرکت می‌کند.

چهره مصمّم و آرام عبّاس، آرامش عجیبی به خیمه‌نشینان می‌دهد. آری! تا عبّاس پاسدار خیمه‌هاست غم به دل راه ندارد.

عباس، پسر علی علیه السلام، شیر بیشه ایمان می‌غرّد و می‌تازد.

گویا حیدر کرّار است که حمله ور می‌شود. صدای عبّاس در صحرای کربلا می‌پیچد. سی و سه هزار نفر، یک مرتبه، در جای خود متوقّف می‌شوند.

– شما را چه شده است؟ از این آشوب و هجوم چه می‌خواهید؟

– دستور از طرف ابن‌زیاد آمده است که یا با یزید بیعت کنید یا آماده جنگ باشید.

– صبر کنید تا پیام شما را به امام حسین علیه السلام برسانم و جواب بیاورم.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۶؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۴.

۲- الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۱.

۳- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۶؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۷؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۱.

ص: ۱۳۴

عبّاس به سوی خیمه امام حسین علیه السلام برمی‌گردد. (۱) بیست سوار در مقابل هزاران نفر ایستاده‌اند. یکی از آنها حبیب بن مظاهر است. دیگری زُهیر و ... اکنون باید از فرصت استفاده کرد و این قوم گمراه را نصیحت کرد.

حَبیب بن مظاهر رو به سپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «روز قیامت چه پاسخی خواهید داشت وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله از شما بپرسد چرا فرزندم را کشتید؟»

در ادامه زُهیر به سخن می‌آید: «من خیر شما را می‌خواهم. از خدا بترسید. چرا در گروه ستم‌کاران قرار گرفته‌اید و برای کشتن بندگان خوبِ خدا جمع شده‌اید».

یک نفر از میان جمعیّت می‌گوید:

– زُهیر! تو که طرف‌دار عثمان بودی. پس چه شد که اکنون شیعه شده‌ای و از حسین طرفداری می‌کنی؟

– من به حسین نامه ننوشته بودم و او را دعوت نکرده و به او وعده یاری نیز، نداده بودم.

امّا در راه مکّه، راه سعادت خویش را یافتم و شیعه حسین شدم. او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله ماست. من آماده‌ام تا جان خود را فدای او کنم تا حقّ پیامبر صلی الله علیه و آله را ادا کرده باشم. (۲) آری، آنها آن‌قدر کوردل شده‌اند که گویی اصلًا سخنان حبیب و زهیر را نشنیده‌اند.

عبّاس خدمت امام حسین علیه السلام می‌آید و سخن سپاه کوفه را باز می‌گوید.

امام می‌فرماید: «عبّاسم! به سوی این سپاه برو و از آنها بخواه تا یک شب به ما فرصت بدهند. ما می‌خواهیم شبی دیگر با خدای خویش راز و نیاز کنیم و نماز بخوانیم. خدا خودش می‌داند که من چقدر نماز و سخن گفتن با او را دوست دارم». (۳) عبّاس به سرعت باز می‌گردد. همه نگاه‌ها به سوی اوست. به راستی، او چه پیامی آورده است؟

او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و می‌گوید: «مولایم حسین از شما می‌خواهد که امشب را

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۱؛ وراجع روضة الواعظین، ص ۲۰۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۷؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۹.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۶؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۴.

۳- بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۱.

ص: ۱۳۵

به ما فرصت دهید». (۱) سکوت بر سپاه کوفه حاکم می‌شود. پسر پیامبر صلی الله علیه و آله یک شب از ما فرصت می‌خواهد.

عمرسعد سکوت را می‌شکند و به شمر می‌گوید: «نظر تو در این باره چیست؟» امّا شمر نظری نمی‌دهد. (۲) عمرسعد نگاهی به فرماندهان خود می‌کند و نظر آنها را جویا می‌شود. آنها هم سکوت می‌کنند، در حالی که همه در شک و تردید هستند. از یک سو می‌خواهند هر چه زودتر به وعده‌های طلایی ابن‌زیاد دست یابند و از سویی دیگر امام حسین علیه السلام از آنها یک شب فرصت می‌خواهد.

اینجاست که فرمانده نیروهای محافظ فرات(عمرو بن حجّاج) سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «شما عجب مردمی هستید! به خدا قسم، اگر کفّار از شما چنین درخواستی می‌کردند، می‌پذیرفتید. اکنون که پسر پیامبر صلی الله علیه و آله چنین خواسته‌ای را از شما دارد، چرا قبول نمی‌کنید؟» (۳) همه منتظر تصمیم عمرسعد هستند. به راستی، او چه تصمیمی خواهد گرفت؟ عمرسعد فکر می‌کند و با زیرکی به این نتیجه می‌رسد که اگر الآن دستور حمله را بدهد، نیروهایش روحیّه لازم را نخواهند داشت.

او دستور عقب‌نشینی می‌دهد و سپاه کوفه به سوی اردوگاه باز می‌گردد. عبّاس و همراهانش نیز، به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند. (۴)

تنها امشب را فرصت داریم تا نماز بخوانیم و با خدا راز و نیاز کنیم.

غروب روز تاسوعا نزدیک می‌شود. امام در خیمه خود نشسته است.

پس از آن همه هیاهوی سپاه کوفه، اکنون با پذیرش پیشنهاد امام، سکوت در این دشت حکم‌فرماست و همه به فردا می‌اندیشند.

۱- المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ الکامل فی‌التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۹۷؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۹.

۳- مثیر الأحزان، ص ۵۲.

۴- الأخبار الطوال، ص ۲۵۶.

ص: ۱۳۶

صدایی سکوت صحرا را می‌شکند: «کجایند خواهر زادگانم؟».

با شنیدن این صدا، همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند.

آنجا را نگاه کن! این شمر است که سوار بر اسب و کمی دورتر، رو به خیمه‌ها ایستاده و فریاد می‌زند: «خواهر زادگانم! کجایید؟ عبّاس کجاست؟ عبداللَّه و جعفر و عثمان، فرزندان امُّ البَنین کجا هستند؟» (۱) شمر نقشه‌ای در سر دارد. او ساعتی پیش، شاهد شجاعت عبّاس بود و دید که او چگونه سپاهی را متوقّف کرد. به همین دلیل تصمیم دارد این مرد دلاور، عبّاس را از امام حسین علیه السلام جدا کند.

او می‌داند عبّاس به تنهایی نیمی از لشکر امام حسین علیه السلام است. همه دل‌ها به او خوش است و آرامش این جمع به وجود اوست.

حتماً می‌دانی که ام البَنین، مادر عبّاس و همسر حضرت علی علیه السلام و از قبیله بنی کِلاب است. شمر نیز، از همان قبیله است و برای همین، عبّاس را خواهر زاده خود خطاب می کند.

بار دیگر صدا در صحرا می‌پیچد: «من می‌خواهم عبّاس را ببینم». امّا عبّاس پشت خیمه ایستاده و جواب او را نمی‌دهد. او نمی‌خواهد بدون اجازه امام با شمر هم کلام شود.

امام حسین علیه السلام او را صدا می‌زند: «عبّاسم! درست است که شمر آدم فاسقی است، امّا صدایت می کند. برو ببین از تو چه می‌خواهد؟».

اگر امر امام نبود او هرگز جواب شمر را نمی‌داد.

عبّاس سوار بر اسب، خود را به شمر می‌رساند و می گوید:

– چه می گویی و چه می‌خواهی؟

– تو خواهر زاده من هستی. من برایت امان‌نامه آورده‌ام و آمده‌ام تا تو را از کشته شدن نجات دهم. (۲)– نفرین خدا بر تو و امان نامه‌ات. ما در امان باشیم و فرزند پیامبر در ناامنی باشد؟ دستانت بریده باد، ای شمر! تو می‌خواهی ما برادر خود را رها کنیم، هرگز! (۳)

۱– أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۱؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۹.

۲– الفتوح، ج ۵، ص ۹۴؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۶.

۳– الفتوح، ج ۵، ص ۹۴؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۶.

ص: ۱۳۷

پاسخ فرزند علی علیه السلام آن‌قدر محکم و قاطع بود که جای هیچ حرفی نماند.

شمر که می‌بیند نقشه‌اش با شکست روبه‌رو شده خشمگین و خجل به سوی اردوگاه سپاه کوفه برمی‌گردد.

عبّاس هم به سوی خیمه‌ها می‌آید. چه فکری کرده بود آن شمر سیه دل؟ عبّاس و جدایی از حسین علیه السلام؟ عبّاس و بی‌وفایی و پیمان‌شکنی؟ هرگز! (۱) اکنون عبّاس نزدیک خیمه‌هاست. نگاه کن! همه به استقبالش می‌آیند. خیمه‌نشینان، بار دیگر جان می‌گیرند و زنده می‌شوند. گویی کلام عبّاس در پشتیبانی از حسین علیه السلام، نسیم خنکی در صحرای داغ کربلا بود.

عبّاس، با ادب و تواضع از اسب پیاده می‌شود و خدمت امام حسین علیه السلام می‌رسد. تبسمی شیرین بر لب‌های امام نشسته است.

آری! تماشای قامت رشید عبّاس چه شوق و لذّتی به قلب امام می‌بخشد.

امام دست‌های خود را می‌گشاید و عبّاس را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۱؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۹.

ص: ۱۳۸

ص: ۱۳۹

شب عاشورا

همسفر خوبم! امشب همراه من باش. امشب، شب جمعه، شب عاشوراست.

به چشم‌هایت التماس کن که به خواب نرود امشب شورانگیزترین شب تاریخ است.

آن طرف را نگاه کن که چگونه شیطان قهقهه می‌زنـد. صـدای پـای‌کوبی و رقص و شادمـانیش در همه‌جا پیچیـده و گویی ابلیس امشب و در اینجا، سی و سه هزار دهان باز کرده و می‌خندد!

این طرف صداها آرام است. همچون صدای آبی زلال که می‌رود تا به دریا بپیوندد.

آیا صـدای تپش عشق را می‌شـنوی؟ همه فرشـتگان آمده‌انـد تا اشکِ دوسـتان خـدا را که بر گونه‌ها نشسـته است ببیننـد. عدّه‌ای در سجده‌اند و عدّه‌ای در رکوع. زمزمه‌های تلاوت قرآن به گوش می‌رسد. (۱) عمرسعد نیروهای گشتی‌اش را به اطراف خیمه‌های امام فرستاده تا اوضاع اردوگاه امام را، برای او گزارش کنند.

یکی از آنها هنگامی که از نزدیکی خیمه‌ها عبور می‌کند، فریاد می‌زند: «خدا را شکر، که ما خوبان از شما بدْسرشتان جدا شدیم!».

بُریر این سخن را می‌شنود و با خود می‌گوید: عجب! کار به جایی رسیده است که این نامردان افتخار می‌کنند که از امام حسین علیه السلام جدا شده‌اند؟ یعنی تبلیغات عمرسعد با آنها چه

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۵۱؛ الفتوح، ج ۱، ص ۹۹.

ص: ۱۴۰

کرده است؟

اکنون بُریر با صدای بلند فریاد می‌زند:

- خیال می‌کنی که خدا تو را در گروه خوبان قرار داده است؟

- تو کیستی؟

- من بُرَیر هستم.

- ای بُرَیر! تو را می‌شناسم.

- آیا نمی‌خواهی توبه کنی و به سوی خدا باز گردی؟

معلوم است که جواب او منفی است. قلب این مردم آن‌قدر سیاه شده که دیگر سخن هیچ کس در آنها اثری ندارد. (۱) به هرحال، اینجا همه مشغول نماز و دعا هستند. البته خیال نکن که فقط امشب شب دعا و نماز است. اکنون اوّل شب است. باید منتظر بمانیم تا نگهبانان عمرسعد به خواب بروند، آن‌گاه کارهای زیادی هست که باید انجام دهیم.

امام حسین علیه السلام برای امشب چند برنامه دارد.

زینب علیها السلام در خیمه امام سجّاد علیه السلام نشسته است. او پرستار پسر برادر است.

این خواست خداوند بود که نسل حضرت فاطمه علیها السلام در زمین حفظ شود. بنابراین، به اراده خداوند، امام سجّاد علیه السلام این روزها را در بستر بیماری به‌سر برد.

امام حسین علیه السلام کنار بستر فرزند خود می‌رود. حال او را جویا می‌شود و سپس از آن خیمه بیرون می‌آید.

امام حسین علیه السلام به سوی خیمه خود می‌رود. جَوْن(غلام امام حسین علیه السلام) کنار خیمه نشسته است و در حال تیز کردن شمشیر امام است. (۲) صدای نرم و آرام صیقل خوردن شمشیر با زمزمه‌ای آرام درهم می‌پیچد.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۱؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۷.

۲- الإرشاد، ج ۲، ص ۹۳؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۶؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۰۳.

ص: ۱۴۱

این زمزمه حزین برای زینب علیها السلام تازگی دارد، اگر چه خیلی هم آشناست.

خدای من این صدای کیست که چنین غریبانه شعر می‌خواند؟ آری! این صدای برادرم حسین علیه السلام است:

یا دَهْرُ افٍّ لَکَ مِنْ خَلیلٍ کَم لَکَ بِالإشراقِ والأصیلِ

ای روزگار، اف بر تو باد که تو میان دوستان جدایی می‌افکنی. به راستی که سرانجام همه انسان‌ها مرگ است. (۱) وای بر من! سخن برادرم بوی رفتن می‌دهد. صدای ناله و گریه زینب علیها السلام بلند می‌شود. او تاب شنیدن این سخن را ندارد. پس با شتاب به سوی برادر می‌آید:

- کاش این ساعت را نمی‌دیدم. بعد از مرگ مادر و پدر و برادرم حسن علیه السلام، دلم به تو مأنوس بود، ای حسین! (۲)- خواهرم! صبر داشته باش. ما باید در راه خدا صبر کنیم و اکنون نیز، چاره دیگری نداریم.

- برادر! یعنی باید خود را برای دیدن داغ تو آماده کنم. اما قلب من طاقت ندارد.

و زینب علیها السلام بی‌هوش بر زمین می‌افتد و صدای شیون و ناله زنان بلند می‌شود. (۳) امام خواهر را در آغوش می‌گیرد. زینب آرام آرام چشمان خود را باز می‌کند و گرمی دست مهربان برادر را احساس می‌کند.

امام علیه السلام با خواهر سخن می‌گوید: «خواهرم! سرانجام همه مرگ است. مگر رسول خدا صلی الله علیه و آله از من بهتر نبود، دیدی که چگونه این دنیا را وداع گفت. پدر و مادر و برادرم حسن، همه رفتند. مرگ سرنوشت همه انسان‌هاست. خواهرم ما باید در راه خدا صبر داشته باشیم».

زینب علیها السلام آرام شده است و اکنون به سخنان برادر گوش می‌دهد: «خواهرم! تو را سوگند می‌دهم که در مصیبت من بی‌تابی نکنی و صورت نخراشی». (۴)

۱- البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۸؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۳؛ تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۳؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۶؛ روضهٔ الواعظین ص ۲۰۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱؛ وراجع: تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۴۹؛ والأمالی للشجری، ج ۱، ص ۱۷۷؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۳؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۴.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۰؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۷.

۳- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۳؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۴.

۴- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۴.

ص: ۱۴۲

نگاه زینب علیها السلام به نگاه امام دوخته شده و در این فکر است که چگونه خواهد توانست خواسته برادر را عملی سازد.

ای زینب! برخیز، تو در آغاز راه هستی. تو بایـد پیام برادر را به تمام دنیا برسانی. همسـفر تو در این سـفر، صبر است و تاریـخ فریاد می‌زند که خدا به تو صبری زیبا داده است.

خبری در خیمه‌ها می‌پیچد. همه با عجله سجّاده‌های نماز خود را جمع می‌کنند و به سوی خیمه خورشید می‌شتابند. امام یاران خود را طلبیده است.

همسـفر خوبم! بیا من و تو هم به خیمه امـام برویم تـا ببینیم چه خبر شـده است و چرا امـام نیمه شب همه یـاران خود را فرا خوانـده است؟

چه خیمه باصـفایی! بوی بهشت به مشام جان می‌رسد. دیدار شمع و پروانه‌هاست! همه به امام نگاه می‌کنند و در این فکراند که امام چه دستوری دارد تا با جان پذیرا شوند. آیا خطری اردوگاه حق را تهدید می‌کند؟

امـام از جـای خود برمی‌خیزد. نگـاهی به یـاران خود کرده و می‌فرمایـد: «من خـدای مهربان را سـتایش می‌کنم و در همه شادی‌ها و غم‌ها او را شکر می‌گویم. خدایا! تو را شکر می‌کنم که به ما فهم و بصیرت بخشیدی و ما را از اهل ایمان قرار دادی». (۱) امام برای لحظه‌ای سکوت می‌کند. همه منتظرند تا امام سخن خود را ادامه دهد: «یاران خوبم! من یارانی به خوبی و وفاداری شما نمی‌شناسم. بدانید که ما فقط امشب را مهلت داریم و فردا روز جنگ است. من به همه شـما اجازه می‌دهم تا از این صحرا بروید. من بیعت خود را از شـما برداشـتم، بروید، هیچ چیز مانع رفتن شـما نیست. اینک شب است و تاریکی! این پرده سیاه شب را غنیمت بشـمارید و از اینجا برویـد و مرا تنها گذارید». (۲) بـا پایان یافتن سـخن امام غوغایی به پا می‌شود. هیـچ کس گمان نمی‌کرد که امام بخواهـد این سخنان را به یاران خود بگوید.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۱.

۲- إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۵؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۰۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۲؛ وراجع: البدایهٔوالنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۶.

ص: ۱۴۳

نگاه کن! همه، گریه می کنند. ای حسین! چقدر آقا و بزرگواری!

چرا می‌خواهی تنها شوی؟ چرا می‌خواهی جان ما را نجات دهی؟

آتشی در جان‌ها افتاده است. اشک است و گریه‌های بی‌تاب و شانه‌های لرزان! کجا برویم؟ چگونه کربلا را رها کنیم؟

وقتی حسین اینجاست، بهشت اینجاست، ما کجا برویم؟!

فضای خیمه پر از گریه است. اشک به هیچ کس امان نمی‌دهد و بوی عطر وفاداری همه را مدهوش کرده است.

عبّاس برمی‌خیزد. صدایش می‌لرزد و گویی خیلی گریه کرده است. او می گوید: «خدا آن روز را نیاورد که ما زنده باشیم و تو در میان ما نباشی». (۱) دیگر بار گریه به عبّاس فرصت نمی‌دهد. با گریه عبّاس، صدای گریه همه بلند می‌شود. (۲) امام نیز، آرام آرام گریه می کند و در حق برادر دعا می کند. سخنان عبّاس به دل همه آتش غیرت زد.

فرزندان عقیل از جا برخاستند و گفتند: «پناه به خدا می‌بریم، از اینکه تو را تنها گذاریم». (۳) مسلم بن عَوْسجه نیز، می‌ایستد و با اعتقادی راسخ می گوید: «به خدا قسم، اگر هفتاد بار زنده شوم و در راه تو کشته شوم و دشمنانت بدن مرا بسوزانند، هرگز از تو جدا نمی‌شوم و در راه تو جان خویش را فدا می کنم. امّا چه کنم که یک جان بیشتر ندارم». (۴) زُهیر از انتهای مجلس با صدای لرزان فریاد می‌زند: «به خدا دوست داشتم در راه تو کشته شوم و دیگر بار زنده شوم و بار دیگر کشته شوم و هزار بار بلاگردانِ وجود تو باشم». (۵) هر کدام به زبانی خاص، وفاداری خود را اعلام می کنند، اما سخن همه آنها یکی است: به

۱- مثیر الأحزان، ص ۵۲.

۲- مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۲.

۳- تاریخ‌الطبری، ج ۵، ص ۴۱۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۹.

۴- الفتوح، ج ۵، ص ۹۴؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۶.

۵- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۱.

ص: ۱۴۴

خدا قسم ما تو را تنها نمی‌گذاریم و جان خویش را فدای تو می‌کنیم. (۱) همسفر خوبم! بیا ما هم به گونه‌ای وفاداری خود را به مولایمان حسین علیه السلام بیان کنیم و قول بدهیم که تا پای جان در راه هدف مولایمان بایستیم.

امام نگاهی پر معنا به یاران با وفای خود می‌کند و در حقّ همه آنها دعا می‌کند. (۲) اکنون امام می‌فرماید: «خداوند به شما جزای خیر دهد! بدانید که فردا همه شما به شهادت خواهید رسید و هیچ کدام از شما زنده نخواهید ماند».

همه خدا را شکر می‌کنند و می‌گویند: «خدا را ستایش می‌کنیم که به ما توفیق یاری تو را داده است».

تاریخ با تعجّب به این راد مردان نگاه می‌کند. به راستی، اینان کیستند که با آگاهی از مرگ، خدا را شکر می‌کنند؟!

آری! وفاء از شما درس آموخت. این کشته شدن نیست، شهادت است و زندگی واقعی! (۳)

اکنون تو فقط نگاه می‌کنی!

می‌بینی که همه با شنیدن خبر شهادت خود، غرقِ شادی هستند و بوی خوش اطاعت یار، فضا را پر کرده است. اما هنوز سؤالی در ذهن تو باقی مانده است.

سر خود را بالا می‌گیری و به چهره عمو نگاه می‌کنی. منتظر هستی تا نگاه عمو به تو بیفتد.

و اینک از جا برمی‌خیزی و می‌گویی: «عمو جان! آیا فردا من نیز کشته خواهم شد؟» با این سخن، اندوهی غریب بر چهره عمو می‌نشانی.

و دوباره سکوت است و سکوت. همه می‌خواهند بدانند عمو و پسر برادر چه می‌گویند؟

چشم‌ها گاه به امام حسین علیه السلام نگاه می‌کند و گاه به تو.

چرا این سؤال را می‌پرسی؟ مگر امام نفرمود همه کشته خواهیم شد.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۶.

۲- سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۱.

۳- الأمالی للصدوق، ص ۲۲۰، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۵؛ وراجع: تاریخ‌الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۴؛ مثیر الأحزان، ص ۵۲؛ مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۲، راجع الفتوح، ج ۵، ص ۹۴؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۶؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۱؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۰۲؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۲.

ص: ۱۴۵

اما نه! تو حق داری سؤال کنی. آخر کشتن نوجوان که رسم مردانگی نیست. تو تنها سیزده سال سن داری. امام، قامت زیبای تو را می‌بیند. اندوه را با لبخند پیوند می‌زند و می‌پرسد:

- پسرم! مرگ در نگاه تو چگونه است؟

- مرگ و شهادت برای من از عسل هم شیرین‌تر است.

چه زیبا و شیرین پاسخ دادی!

همه از جواب تو، جانی دوباره می‌گیرند و بر تو آفرین می‌گویند. تو این شیوایی سخن را از پدرت، امام حسن علیه السلام به ارث برده‌ای.

امام با تو سخن می‌گوید: «عمویت به فدایت! آری، تو هم شهید خواهی شد». (۱) با شنیدن این سخن، شادی و نشاط تمام وجود تو را فرا می‌گیرد. آری! تو عزیز دل امام حسن علیه السلام هستی! تو قاسم هستی! قاسم سیزده ساله‌ای که مایه افتخار جهان شیعه است. به راستی که شما از بهترین یاران هستید. چه استوار ماندید و از بزرگ‌ترین امتحان زندگی خویش سر بلند بیرون آمدید. تاریخ همواره به شما آفرین می‌گوید.

اکنون امام حسین علیه السلام نگاهی به یاران خود می‌کند و می‌فرماید: «سرهای خود را بالا بگیرید و جایگاه خود را در بهشت ببینید».

همه، به سوی آسمان نگاه می‌کنند. پرده‌ها کنار می‌رود و بهشت نمایان می‌شود. خدای من! اینجا بهشت است! چقدر با صفاست! امام تک تک یاران خود را نام می‌برد و جایگاه و خانه‌های بهشتی آنها را نشانشان می‌دهد.

بهشت در انتظار شماست. آری! امشب بهشت، بی‌قرار شما شده است. (۲) برای لحظاتی سراسر خیمه غرق شادی و سرور می‌شود. همه به یکدیگر تبریک می‌گویند، بهترین جای بهشت! آن هم در همسایگی پیامبر! فرشتگان با تعجب از مقام و جایگاه شما، همه صف بسته‌اند و منتظر آمدن شمایند. شما می‌روید تا نام خود را در تاریخ

۱- موسوعهٔ کلمات الإمام الحسین علیه السلام، ص ۴۸۶.

۲- الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۸۴۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۹۸.

ص: ۱۴۶

زنده کنید.

به راستی که دنیا دیگر یارانی به باوفایی شما نخواهد دید.

هنوز یاران در حضور امام هستند و از هم‌نشینی با امام و شنیدن رضایت خدا و زیبایی‌های بهشتی که در انتظار آنهاست، لذت می‌برند.

اکنون امام حسین علیه السلام برنامه‌های امشب را مشخّص می‌کند. ایشان همراه با یاران خود از خیمه بیرون می‌آید.

شب از نیمه گذشته است. سپاه کوفه پس از ساعت‌ها رقص و پایکوبی به خواب رفته‌اند.

اوّلین دستور امام این است که فاصله بین خیمه‌ها کم شود و خیمه زنان و کودکان در وسط قرار گیرد.

چرا امام این دستور را می‌دهد؟ باید اندکی صبر کنیم.

خیمه‌ها با نظمی جدید و نزدیک به هم بر پا می‌شود. امام دستور می‌دهد تا سه طرف خیمه‌ها، خندق(چاله عمیق) حفر شود.

همه یاران شروع به کار می‌کنند. کاری سخت و طاقت‌فرساست، فرصت هم کم است.

در تاریکی شب همه مشغول کاراند. عدّه‌ای هم نگهبانی می‌دهند تا مبادا دشمن از راه برسد. کار به خوبی پیش می‌رود و سرانجام سه طرف اردوگاه، خندق حفر می‌شود.

امام از چند روز قبل دستور داده بود تا مقدار زیادی هیزم از بیابان جمع شود. اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌ها را داخل خندق بریزند.

با آماده شدن خندق یک مانع طبیعی در مقابل هجوم دشمن ساخته شده و امام از اجرای این طرح خشنود است.

ص: ۱۴۷

امام به یاران خود می‌گوید: «فردا صبح وقتی که جنگ آغاز شود، دشمن تلاش می‌کند که ما را از چهار طرف مورد حمله قرار دهد، آن هنگام این چوب‌ها را آتش خواهیم زد و برای همین دشمن فقط از روبه‌رو می‌تواند به جنگ ما بیاید». (۱) حالا می‌فهمم که امام از این طرح چه منظوری دارد.

برنامه بعدی، آماده شدن برای شهادت است. امام از یاران خود می‌خواهد عطر بزنند و خود را برای شهادت آماده کنند. (۲) فردا روز ملاقات با خداست. باید معطر و آراسته و زیبا به دیدار خدا رفت.

نگاه کن! امشب، بریر، چقدر شاداب است! او زبان به شوخی باز کرده است.

همه شگفت زده می‌شوند. هیچ کس بُریَر را این چنین شاداب ندیده است. چرا، امشب شورِ جوانی دارد؟ چرا از لبخند و شوخی لب فرو نمی‌بندد؟

او نگاهی به دوست خود عبد الرّحمان می‌کند و می‌گوید: «فردا، جوان و زیبا، در آغوش حُور بهشتی خواهی بود». آری، زلف حوران بهشتی در دست تو خواهد بود. از شراب پاک بهشتی، سرمست خواهی شد. البته تو خود می‌دانی که وصال پیامبر صلی الله علیه و آله و حضرت علی علیه السلام برای او از همه چیز دلنشین تر است!

عبد الرحمان با تعجّب به بُرَیر نگاه می‌کند:

– بُرَیر، هیچ‌گاه تو را چنین شوخ و شاداب ندیده‌ام. همواره چنان با وقار بودی که هیچ کس جرأت شوخی با تو را نداشت. ولی اکنون ...

– راست می‌گویی، من و شوخی این چنینی! امّا امشب، شب شادی و سرور است. به خدا قسم، ما دیگر فاصله‌ای با بهشت نداریم. فردا روز وصال است و بهشت در انتظار ما است. از همه مهمتر، فردا روز دیدار پیامبر صلی الله علیه و آله است، آیا این شادی ندارد؟

عبد الرحمان می‌خندد و بُرَیر را در آغوش می‌گیرد. آری اکنون هنگامه شادمانی است.

۱- الأمالی للصدوق، ص ۲۲۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۶؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۱- ۴۲۳؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۳- ۳۹۶؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۰؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۸؛ تذکرة الخواصّ، ص ۲۵۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۴؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۷۵.

۲- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱.

ص: ۱۴۸

اگر چه در عمق این لحظات شاد اما کوتاه غصه تنهایی حسین علیه السلام و تشنگی فرزندانش موج می‌زند. (۱)

نافِع بن هلال از خیمه بیرون می‌آید، او می‌خواهد قدری قدم بزند.

ناگهان در دل شب، سایه‌ای به چشمش می‌آید. خدایا، او کیست؟ نکند دشمن است و قصد شومی دارد. نافع شمشیر می‌کشد و آهسته آهسته نزدیک می‌شود. چه می‌بینم؟ در زیر نور ماه، چقدر آشنا به چشم می‌آید:

- کیستی ای مرد و چه می‌کنی؟

- نافع، من هستم، حسین!

- مولای من، فدایت شوم. در دل این تاریکی کجا می‌روید. نکند دشمن به شما آسیبی برساند.

- آمده‌ام تا میدان نبرد را بررسی کنم و ببینم که فردا دشمن از کجا حمله خواهد کرد.

آری! امام حسین علیه السلام می‌خواهد برای فردا برنامه‌ریزی کند و نیروهای خود را آرایش نظامی بدهد. باید از میدان رزم باخبر باشد. نافع همراه امام می‌رود و کارِ شناسایی میدان رزم، انجام می‌شود. اکنون وقت آن است که به سوی خیمه‌ها بازگردند.

امام حسین علیه السلام دست نافع را می‌گیرد و به او می‌فرماید:

- فردا روزی است که همه یاران من کشته خواهند شد.

- راست می‌گویی. فردا وعده خدا فرا می‌رسد.

- اکنون شب است و تاریکی و جز من و تو هیچ کس اینجا نیست. آنجا را نگاه کن! نقطه کور میدان است، هر کس از اینجا برود هیچ کس او را نمی‌بیند؛ اینک بیا و جان خود را نجات بده، من بیعت خود را از تو برداشتم، برو.

عرق سردی بر پیشانی نافع می‌نشیند و اندوهی غریب به دلش چنگ می‌زند. پاهایش

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱.

ص: ۱۴۹

سست می‌شود و روی زمین می‌افتد.

ناگهان صدای گریه‌اش سکوت شب را می‌شکند.

- چرا گریه می‌کنی. فرصت را غنیمت بشمار و جان خود را نجات بده.

- ای فرزند پیامبر! به رفتنم می‌خوانی؟ من کجا بروم؟ تا جانم را فدایت نکنم، هرگز از تو جدا نخواهم شد. شهادت در راه تو افتخاری است بزرگ.

امام دست بر سر نافع می‌کشد و او را از زمین بلند می‌کند و با هم به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها به خیمه زینب علیها السلام می‌رسند. امام وارد خیمه خواهر می‌شود و نافع کنار خیمه منتظر امام می‌ماند.

صدایی به گوش نافع می‌رسد که دلش را به درد می‌آورد. این زینب علیها السلام است که با برادر سخن می‌گوید: «برادر! نکند فردا، یارانت تو را تنها بگذارند؟».

نافع، تاب نمی‌آورد و اشک در چشم‌های او حلقه می‌زند. عجب! عمّه سادات در اضطراب است.

چنین شتابان کجا می‌روی؟ صبر کن من هم می‌خواهم با تو بیایم. آنجا، خیمه حبیب بن مظاهر، بزرگ این قوم است.

نافع وارد خیمه می‌شود. حبیب در گوشه خیمه مشغول خواندن قرآن است. نافع، سلام می‌کند و می‌گوید: «ای حبیب! برخیز! دختر علی نگران فرداست؟ برخیز باید به او آرامش و اعتماد بدهیم، برخیز حبیب!».

حبیب از جا برمی‌خیزد و با شتاب به خیمه دوستانش می‌رود. همه را خبر می‌دهد و از آنها می‌خواهد تا شمشیرهای خود را بردارند و بیایند.

می‌خواهی چه کنی ای حبیب؟

همه در صف‌های منظم دور حبیب جمع شده‌اند. به سوی خیمه زینب علیها السلام می‌رویم.

ایشان و همه زنانی که در خیمه‌ها بودند، متوجّه می‌شوند که خبری شده است. آنها سراسیمه از خیمه‌ها بیرون می‌آیند. یاران حسین علیه السلام به صف ایستاده‌اند:

ص: ۱۵۰

- سلام، ای دختر علی! سلام ای یادگار فاطمه! نگاه کن، شمشیرهایمان در دستانمان است. ما همگی قسم خورده‌ایم که آنها را بر زمین نگذاریم و با دشمن شما مبارزه کنیم.

- ای جوان‌مردان! فردا از حریم دختران پیامبر دفاع کنید.

همه یاران با شنیدن سخن حبیب اشک می‌ریزند. (۱) قلب زینب علیه السلام آرام شده و به وفاداری شما یقین کرده است. اکنون به سوی خیمه‌های خود باز گردید! دیگر چیزی تا اذان صبح نمانده است. کم کم شب عاشورا به پایان نزدیک می‌شود.

آنجا را نگاه کن! سیاهی‌هایی را می‌بینم که به سوی خیمه‌ها می‌آیند. خدایا، آنها کیستند؟

- ما آمده‌ایم تا حسینی شویم. آیا امام ما را قبول می‌کند؟ ما تاکنون در سپاه ظلمت بودیم و اکنون توبه کرده‌ایم و می‌خواهیم در سپاه روشنی قرار بگیریم. ما از سر شب تا حالا به خواب نرفته‌ایم. دنبال فرصت مناسبی بودیم تا بتوانیم خود را به شما برسانیم. زیرا عمرسعد نگهبانان زیادی را در میان سپاه خود قرار داده است تا مبادا کسی به شما بپیوندد. (۲)- خوش آمدید!

امام با لبخند دلنشینی از آنها استقبال می‌کند. (۳) خوشا به حالتان که در آخرین لحظه‌ها، به اردوگاه سعادت پیوستید. این توبه‌کنندگان در ساعت‌های پایانی شب و قبل از آنکه هوا کاملًا روشن شود به اردوگاه امام می‌پیوندند. هر کدام از آنها که می‌آیند، قلب زینب علیها السلام را شاد می‌کنند.

بعضی از آنها نیز، از کسانی هستند که برای گرفتن جایزه به جنگ آمده بودند، امّا یکباره دلشان منقلب شد و حسینی شدند.

و به راستی که هیچ چیز، بهتر از عاقبت به خیری نیست.

این شیشه سبز چیست که در دست آن فرشته است؟

برای چه او به زمین آمده است؟ او آمده تا خون سرخ حسین علیه السلام را در این شیشه سبز قرار

۱- لیلة عاشور فی‌الحدیث والأدب، ص ۴۶.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۱؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۷.

۳- بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۴؛ وراجع: مثیرالأحزان، ص ۵۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۹.

ص: ۱۵۱

دهد. امام حسین علیه السلام مهمان جدّش رسول خدا صلی الله علیه و آله است.

این پیامبر است که با حسینش سخن می‌گوید: «فرزندم! تو شهید آل محمّد هستی! تمام اهل آسمان منتظر آمدن تواند و تو به زودی کنار من خواهی بود. پس به سوی من بشتاب که چشم انتظار توام». (۱) آن فرشته مأمور است تا خون مظلوم و پاک تو را به آسمان ببرد. (۲) چرا که خون تو، خون خداست. تو ثاراللَّه هستی!

امام از این خواب شیرین بیدار می‌شود. او بار دیگر آغوش گرم پیامبر صلی الله علیه و آله را در خواب احساس می‌کند.

امروز دشمنان می‌خواهند اسلام را نابود کنند. اما تو با قیام خود دین جدّت را پاس می‌داری.

تو با خون خود اسلام را زنده می‌کنی و اگر حماسه سرخ تو نباشد، اثری از اسلام باقی نخواهند ماند. خون سرخ تو، رمز بقای اسلام است.

آری! تو خون خدایی! السلام علیک یا ثاراللَّه!

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۹۹.

۲- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۵۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳.

ص: ۱۵۲

ص: ۱۵۳

صبح عاشورا

اللَّه اکبر، اللَّه اکبر!

صدای اذان صبح در دشت کربلا طنین‌انداز می‌شود. امام حسین علیه السلام همراه یاران خود به نماز می‌ایستد.

نماز تمام می‌شود و امام دست به دعا برمی‌دارد: «خدایا! تو پناه من هستی و من در سختی‌ها به یاری تو دل خوش دارم. همه خوبی‌ها و زیبایی‌ها از آن توست و تو آرزوی بزرگ من هستی». (۱) سپس ایشان برمی‌خیزد و رو به یاران خود می گوید: «یاران خوبم! آگاه باشید که شهادت نزدیک است. شکیبا باشید و صبور، که وعده خداوند نزدیک است. یاران من! به زودی از رنج و اندوه دنیا آسوده شده و به بهشت جاودان رهسپار می‌شوید».

همه یاران یک صدا می گویند: «ما همه آماده‌ایم تا جان خود را فدای شما نماییم». (۲) با اشاره امام، همه برمی‌خیزند و آماده می‌شوند. امام نیروهای خود را به سه دسته تقسیم می کند.

دسته راست، دسته چپ و دسته میانه. زُهیر فرمانده دسته راست و حَبیب بن مظاهر فرمانده دسته چپ لشکر می‌شوند و خود حضرت نیز، در قلب لشکر قرار می گیرد.

پروانه‌ها آماده‌اند تا جان خود را فدای شمع وجود امام حسین علیه السلام کنند.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۳؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۱۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۱.

۲- الأمالی للشجری، ج ۱، ص ۱۶۰.

ص: ۱۵۴

امام پرچم لشکر را به دست برادرش عبّاس می‌دهد. او امروز علمدار دشت کربلاست. (۱) امام، اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌های داخل خندق را آتش بزنند. (۲)

سواری به سوی لشکر امام می‌آید. او همراه خود شمشیری ندارد. اما در دست او نامه‌ای است. خدایا، این نامه چیست؟

او جلو می‌آید و می‌گوید: «من نامه‌ای برای محمّد بن بَشیردارم. آیا شما او را می‌شناسید؟»

محمد بن بَشیر از یاران امام است که اکنون در صف مبارزه ایستاده است.

نگاه کن! محمّد بن بَشیر پیش می‌آید. آورنده نامه یکی از بستگان اوست.

سلام می‌کند و می‌گوید از من چه می‌خواهی؟

– این نامه را برای تو آورده‌ام.

– در آن چه نوشته شده است؟

– خبر رسیده پسرت که به جنگ با کفار رفته بود، اکنون اسیر شده است. بیا برویم و برای آزادی او تلاش کنیم.

– من فرزندم را به خدا می‌سپارم.

امام حسین علیه السلام که این صحنه را می‌بیند، نزد محمّد بن بَشیر می‌آید و می‌فرماید: «من بیعت خود را از تو برداشتم. تو می‌توانی برای آزادی فرزند خود بروی».

چشمان محمّد بن بَشیر پر از اشک می‌شود و می‌گوید: «تو را رها کنم و بروم. به خدا قسم که هرگز چنین نمی‌کنم».

نامه‌رسان با ناامیدی میدان را ترک می‌کند. او خیلی تعجّب کرده است. زیرا محمّد بن بَشیر، پسر خود را بسیار دوست می‌داشت. او را چه شده که برای آزادی پسرش

۱– مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۴.

۲– مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۶؛ وراجع: مطالب‌السؤول، ص ۷۶؛ کشف الغمّهٔ، ج ۲، ص ۲۶۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۹.

ص: ۱۵۵

کاری نمی کند؟

او نمی‌داند که محمّد بن بَشیر هنوز هم جوان خود را دوست دارد. امّا عشقی والاتر قلب او را احاطه کرده است. او اکنون عاشق امام حسین علیه السلام است و می‌خواهد جانش را فدای او کند. (۱)

سپاه کوفه آماده جنگ می‌شود. در خیمه فرماندهی، سران سپاه جمع شده و به این نتیجه رسیده‌اند که باید هر چه سریع‌تر جنگ را آغاز کنند. برنامه آنها این است که از چهار طرف به سوی اردوگاه امام حسین علیه السلام حمله کنند و در کمتر از یک ساعت او و یارانش را اسیر نموده و یا به قتل برسانند.

عمرسعد به شمر می گوید: «خود را به نزدیکی خیمه‌های حسین برسان و وضعیّت آنها را بررسی کن و برای من خبر بیاور».

شمر، سوار بر اسب می‌شود و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.

آتش!

خدایا! چه می‌بینم؟ سه طرف خیمه‌ها پر از آتش است. گودالی عمیق کنده شده و آتش از درون آنها شعله می کشد.

یک طرف خیمه‌ها باز است و مقابل آن، لشکری کوچک امّا منظّم ایستاده است. آنها سه دسته نظامی‌اند. شیر مردانی که شمشیر به دست آماده‌اند تا تمام وجود از امام خویش دفاع کنند.

او می‌فهمد که دیگر نقشه حمله کردن از چهار طرف، عملی نیست.

شمر عصبانی می‌شود. از شدّت ناراحتی فریاد می‌زند: «ای حسین! چرا زودتر از آتش جهنّم به استقبال آتش رفته‌ای؟». (۲) سخن شمر دل‌ها را به درد می‌آورد. شمر چه بی‌حیا و گستاخ است. مسلم بن عَوْسجه

۱- تهذیب الکمال، ج ۶، ص ۴۰۷؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۱۸۲؛ مثیر الأحزان، ص ۵۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۴؛ مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۶.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۱- ۴۲۳؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۳- ۳۹۶.

ص: ۱۵۶

طاقت نمی‌آورد. تیری در کمان می‌نهد و می‌خواهد حلقوم این نامرد را نشانه رود.

– مولای من، اجازه می‌دهی این نامرد را از پای درآورم.

– نه، صبر کن. دوست ندارم آغازگر جنگ ما باشیم.

مسلم بن عوسجه تیر از کمان بیرون می‌نهد. (۱)

شمر باز می‌گردد و خبر می‌دهد که دیگر نمی‌توان از چهار طرف حمله کرد.

عمرسعد با تغییر در شیوه حمله، پرچم سپاه را به غلام خود می‌دهد. طبل آغاز جنگ، زده می‌شود و سپاه کوفه حرکت می‌کند.

این صدای عمرسعد است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «ای لشکر خدا! پیش به سوی بهشت!».

لشکر کوفه حرکت می‌کند و روبه‌روی لشکر امام می‌ایستد.

امام حسین علیه السلام رو به سپاه کوفه می‌فرماید: «ای مردم! سخن مرا بشنوید و در جنگ شتاب نکنید. می‌خواهم شما را نصیحت کنم».

نفس‌ها در سینه حبس می‌شود و همه منتظر شنیدن سخن امام هستند: «آیا مرا می‌شناسید؟ لحظه‌ای با خود فکر کنید که می‌خواهید خون چه کسی را بریزید. مگر من فرزند دختر پیامبر صلی الله علیه و آله نیستم؟». (۲) سکوت بر تمام سپاه کوفه سایه افکنده است. هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد.

امام ادامه می‌دهد: «آیا در این هم شک دارید که من فرزند دختر پیامبر شما هستم؟ به خدا قسم، اگر امروز شرق و غرب دنیا را بگردید، غیر از من کسی را نخواهید یافت که پسر دختر پیامبر باشد. آیا من، خونِ کسی را ریخته‌ام که می‌خواهید این گونه قصاص کنید؟ آیا مالی را از شما تباه کرده‌ام؟ بگویید من چه کرده‌ام؟». (۳) سکوت مرگ‌بار سپاه کوفه، ادامه پیدا می‌کند. امام حسین علیه السلام فرماندهان سپاه کوفه را

۱- المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الکامل فی‌التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۰؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۷۸؛ تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۵۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۴؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۷۵.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۱.

۳- الإرشاد، ج ۲، ص ۹۷؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۶؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۹؛ تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۵۱.

ص: ۱۵۷

می‌شناسد، آنها شَبَث بن رِبْعی، حَجّار بن ابْجَر، قَیْس بن اشْعَث هستند، اکنون آنها را با نام صدا می‌زند و می‌فرماید: «آیا شما نبودید که برایم نامه نوشتید و مرا به سوی شهر خود دعوت کردید؟ آیا شما نبودید که به من وعده دادید که اگر کوفه بیایم مرا یاری خواهید نمود؟» (۱) همسفرم! به راستی که این مردم، چقدر نامرد هستند. آنها امام حسین علیه السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون در مقابلش شمشیر کشیده‌اند!

عمرسعد نگاهی به قَیْس بن اشْعَث می‌کند و با اشاره از او می‌خواهد که جواب امام را بدهد.

او فریاد می‌زند: «ای حسین! ما نمی‌دانیم تو از چه سخن می‌گویی. امّا اگر بیعت با یزید را بپذیری روزگار خوب و خوشی خواهی داشت». (۲) امام در جواب می‌گوید: «من هرگز با کسی که به خدا ایمان ندارد، بیعت نمی‌کنم». (۳) امام با این سخن، چهره واقعی یزید را به همه نشان می‌دهد.

عمرسعد به نیروهای خود نگاه می‌کند. بسیاری از آنها سرشان را پایین انداخته‌اند. اکنون وجدان آنها بیدار شده و از خود می‌پرسند: به راستی، ما می‌خواهیم چه کنیم؟ مگر حسین چه گناهی کرده است؟

عمرسعد نگران می‌شود. برای همین، یکی از نیروهای خود به نام ابن حَوْزَه را صدا می‌زند و با او خصوصی مطلبی را در میان می‌گذارد.

من نزدیک می‌روم تا ببینم آنها درباره چه سخن می‌گویند. تا همین حد متوجه می‌شوم که عمرسعد به او وعده پول زیادی می‌دهد و او پیشنهاد عمرسعد را قبول می‌کند.

او سوار بر اسب می‌شود و با سرعت به سوی سپاه امام می‌رود و فریاد می‌زند: «حسین کجاست؟ با او سخنی دارم».

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۱.

۲- الإرشاد، ج ۲، ص ۹۷؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۸.

۳- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۱.

ص: ۱۵۸

یاران، امام را به او نشان می‌دهند و از او می‌خواهند سخن خود را بگوید. امام هم نگاه خود را به سوی آن مرد می‌کند و منتظر شنیدن سخن او می‌شود.

همه نگاه‌های دو لشکر به این مرد است. به راستی، او چه می‌خواهد بگوید؟

ابن حوزه فریاد می‌زند: «ای حسین، تو را به آتش جهنّم بشارت می‌دهم». (۱) زخم زبان از زخم شمشیر نیز، دردناک‌تر است. نمی‌دانم این سخن با قلب امام چه کرد؟

دل یاران امام با شنیدن این گستاخی به درد می‌آید.

سپاه کوفه با شنیدن این سخن شادی و هلهله می‌کنند. بار دیگر شیطان در وجود آنها فریاد می‌زند: «حسین از دین پیامبر خویش خارج شده، چون او از بیعت با خلیفه مسلمانان خودداری کرده است». (۲) امام سکوت می‌کند و فقط دست‌های خود را به سوی آسمان گرفته و با خدای خویش سخنی می‌گوید.

آن مرد هنوز بر اسب خود سوار است. قهقهه مستانه‌اش فضا را پر کرده است. اما یک مرتبه اسب او رَم می‌کند و مهار اسب از دستش خارج می‌شود و از روی اسب بر زمین می‌افتد. اما گویی پایش در رکاب اسب گیر کرده است. اسب به سوی خندق پر از آتش می‌تازد و ابن حَوزه که چنین جسارتی به امام کرد در آتش گرفتار می‌شود و به سزای عملش می‌رسد.

به هرحال با پیش آمدن این صحنه عدّه‌ای از سپاهیان عمرسعد از جنگ کردن با امام حسین علیه السلام پشیمان می‌شوند و دشت کربلا را ترک می‌کنند. (۳)

– جانم به فدایت! اجازه می‌دهی تا من نیز سخنی با این مردم بگویم؟

– ای زُهیر! برو، شاید بتوانی در دل سیاه آنها، روزنه‌ای بگشایی.

زُهیر جلو می‌رود و خطاب به سپاه کوفه می‌گوید: «فردای قیامت چه جوابی به پیامبر

۱– الکامل فی التاریخ، ج ۴، ص ۶۶؛ تاریخ الطبری، ص ۳۲۸؛ أعیان الشیعهٔ، ج ۱، ص ۶۰۴.

۲– تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۳۳۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹.

۳– الکامل فی التاریخ، ج ۴، ص ۶۶؛ تاریخ الطبری، ص ۳۲۸؛ أعیان‌الشیعهٔ، ج ۱، ص ۶۰۴.

ص: ۱۵۹

خواهید داد؟ مگر شما نامه ننوشتید که حسین به سوی شما بیاید؟ رسم شما این است که از مهمان با شمشیر پذیرایی کنید؟» (۱)

عمرسعد نگران است از اینکه سخن زُهیر در دل مردم اثر کند. به شمر اشاره می‌کند تا اجازه ندهد زُهیر سخن خود را تمام کند.

شمر تیری در کمان می‌گذارد و به سوی زُهیر پرتاب می‌کند و فریاد می‌زند: «ساکت شو! با سخن خود ما را خسته کردی. مگر نمی‌دانی که تا لحظاتی دیگر، همراه با امام خود کشته خواهی شد». (۲) خدا را شکر که تیر خطا می‌رود. زُهیر خطاب به شمر می‌گوید: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟

به خدا قسم شهادت در راه حسین علیه السلام نزد من از همه چیز بهتر است». (۳) آن‌گاه زُهیر فریاد برمی‌آورد: «ای مردم، آگاه باشید تا فریب شمر را نخورید و بدانید که هر کس در ریختن خون حسین علیه السلام شریک باشد، روز قیامت از شفاعت پیامبر صلی الله علیه و آله محروم خواهد بود». (۴) اینجاست که امام به زُهیر می‌فرماید: «تو وظیفه خود را نسبت به این مردم انجام دادی.

خدا به تو جزای خیر دهد». (۵) امام بُرَیر را می‌طلبد و از او می‌خواهد تا با این مردم سخن بگوید، شاید سخن او را قبول کنند.

مردم کوفه بُرَیر را به خوبی می‌شناسند. او بهترین معلّم قرآن کوفه بود. بسیاری از آنها خواندن قرآن را از او یاد گرفته‌اند. شاید به حرمت قرآن از جنگ منصرف شوند.

گوش کن! این صدای بُرَیر است که در دشت کربلا ـ طنین انداخته است: «وای بر شما که خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله را به شهر خود دعوت می‌کنید و اکنون که ایشان نزد شما آمده‌اند با شمشیر به استقبالشان می‌آیید». (۶) عمرسعد، دستور می‌دهد که سخن بُرَیر را با تیر جواب دهند. اگر چه تیر بار دیگر به خطا می‌رود، امّا سخن بُرَیرناتمام می‌ماند.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۲؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۸۰؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۷.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۲.

۳- البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۸۰.

۴- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۲؛ وراجع: تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۴.

۵- البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۸۰؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۷.

۶- الأمالی للصدوق، ص ۲۲۲؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۰۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۸.

ص: ۱۶۰

آری! امام برای اتمام حجت با مردم کوفه، به برخی از یاران خود اجازه می‌دهد تا با کوفیان سخن بگویند. امّا هیچ سخنی در دل آنها اثر نمی‌کند.

اکنون خود امام مقابل آنها می‌رود و می‌فرماید: «شما مردم، سخن حق را قبول نمی‌کنید.

زیرا شکم‌های شما از مال حرام پر شده است».

آری! مال حرام، رمز سیاهی دل‌های این مردم است.

عمرسعد به سربازان دستور می‌دهد که همهمه کنند تا صدای امام به گوش کسی نرسد. او می‌ترسد که سخن امام در دل این سپاه اثر کند. برای همین، صدای طبل‌ها بلند می‌شود و همه سربازان فریاد می‌زنند.

آری! صدای امام دیگر به جایی نمی‌رسد. کوفیان نمی‌خواهند سخن حق را بشنوند و برای همین، راهی برای اصلاح خود باقی نمی‌گذارند.

امام دست به دعا برمی‌دارد و با خدای خود چنین می‌گوید: «بار خدایا! باران رحمتت را از این مردم دریغ کن و انتقام من و یارانم را از این مردم بگیر که اینان به ما دروغ گفتند و ما را تنها گذاشتند». (۱) سی و سه هزار سرباز، برای شروع جنگ لحظه شماری می‌کنند. آنها به فکر جایزه‌هایی هستند که ابن‌زیاد به آنها وعده داده بود.

سکّه‌های طلا، چشم آنها را کور کرده است. کسی که عاشق دنیا شده، دیگر سخن حق در او اثر نمی‌کند.

سخنان نورانی امام حسین علیه السلام در قلب برادرم اثر نکرد. آیا ممکن است که او سخن مراقبول کند؟

عَمْرو بن قَرَظَه با خود این چنین می‌گوید و تصمیم می‌گیرد که برای آخرین بار برادر خود، علی را ببیند. او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و برادرش علی را صدا می‌زند. علی، خیال

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸.

ص: ۱۶۱

می کند که عَمْرو آمده است تا به سپاه کوفه بپیوندد. برای همین، خیلی خوشحال می‌شود و به استقبالش می‌رود:

- ای عمرو! خوش آمدی. به تو گفته بودم که دست از حسین بردار چرا که سرانجام با حسین‌بودن کشته شدن است. خوب کردی که آمدی!

- چه خیالِ باطلی! من نیامده‌ام که از حسین علیه السلام جدا شوم. آمده‌ام تا تو را با خود ببرم.

- من همراه تو به قتلگاه بیایم! هرگز، مگر دیوانه شده‌ام!

- برادر! می‌دانی حسین کیست. او کلید بهشت است. حیف است که در میان سپاه کفر باشی. ما خاندان همواره طرف‌دار اهل بیت علیهم السلام بوده‌ایم. آیا می‌دانی چرا پدر نام تو را علی گذاشت؟ به خاطر عشقی که به این خاندان داشت.

عمرو همچنان با برادر سخن می گوید تا شاید او از خواب غفلت بیدار شود. امّا فایده‌ای ندارد، او هم مثل دیگران عاشق دنیا شده است.

علی آخرین سخن خود را به عمرو می گوید: «عشق حسین، عقل و هوش تو را برده است».

او مهار اسب خود را می‌چرخاند و به سوی سپاه کوفه باز می گردد. (۱)

عبداللّه بن زُهیر یکی از فرماندهان سپاه کوفه است. نگاه کن! چرا او این‌قدر مضطرب و نگران است؟

حتماً می گویی چرا؟ او و پدرش با هم به اینجا آمده‌اند. او به پدرش بسیار علاقه دارد و همیشه مواظبش بود. اما حالا از پدرش بی‌خبر است و او را نمی‌یابد.

دیشب، پدرش در خیمه او بوده و در آنجا استراحت می‌کرده است. امّا نیمه شب که برای خوردن آب بیدار شد، پدرش را ندید. فکر پیدا کردن پدر لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذارد. او باید چند هزار سرباز را فرماندهی

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲.

ص: ۱۶۲

کند. آیا شما می‌دانید پدر فرمانده، کجا رفته است؟ خدا کند هر چه زودتر پدر پیدا شود تا او بتواند به کارش برسد.

دو لشکر در مقابل هم به صف ایستاده‌اند. یکی از سربازان کوفی، آن طرف را نگاه می‌کند و با تعجب فریاد می‌زند خدای من! چه می‌بینم؟ آن پیرمرد را ببینید!

- کدام پیرمرد؟

- همان که نزدیک حسین علیه السلام ایستاده است. او همان گمشده فرمانده ماست.

سرباز با شتاب نزد فرمانده خود می‌رود:

- جناب فرمانده! من پدر شما را پیدا کردم.

- کو، کجاست؟

- آنجا.

سرباز با دست به سوی لشکر امام حسین علیه السلام اشاره می‌کند.

فرمانده باور نمی‌کند. به چشم‌های خود دستی می‌کشد و دقیق‌تر نگاه می‌کند. وای! پدرم آنجا چه می‌کند؟

غافل از اینکه پدر آن طرف در پناه خورشید مهربانی ایستاده است.

آری! او حسینی شده و آماده است تا پروانه وجود امام حسین علیه السلام گردد. او با اشاره با پسر سخن می‌گوید: «تو هم بیا این طرف، بهشت این طرف است». امّا امان از ریاست دنیا و عشق پول! پسر عاشق پول و ریاست است. او نمی‌تواند از دنیا دل بکند.

پدر و پسر روبه‌روی هم ایستاده‌اند. تا دقایقی دیگر پدر با شمشیرِ سربازانِ پسر، به خاک و خون کشیده خواهد شد. (۱)

حُرّ ریاحی یکی از فرماندهان عمرسعد است. همان که با هزار سرباز راه را بر امام حسین علیه السلام بسته بود.

۱- تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۳۲۰؛ الکامل فی التاریخ، ج ۴، ص ۶۰؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶۴.

ص: ۱۶۳

او فرمانده چهار هزار سرباز است. لشکر او در سمت راست میدان جای گرفته و آماده حمله‌اند. حُرّ از سربازان خود جدا می‌شود و نزد عمرسعد می‌آید:

– آیا واقعاً می‌خواهی با حسین بجنگی؟

– این چه سؤالی است که می‌پرسی. خوب معلوم است که می‌خواهم بجنگم، آن هم جنگی که سرِ حسین و یارانش از تن جدا گردد.

حُرّ به سوی لشکر خود باز می‌گردد. امّا در درون او غوغایی به‌پاست. او باور نمی‌کرد کار به اینجا بکشد و خیال می‌کرد که سرانجام امام حسین علیه السلام با یزید بیعت می‌کند. امّا اکنون سخنان امام حسین علیه السلام را شنیده است و می‌داند که حسین بر حق است. او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله است که این چنین غریب مانده است. او به یاد دارد که قبل از رسیدن به کربلا، در منزل شَراف، امام حسین علیه السلام چگونه با بزرگواری، او و یارانش را سیراب کرد.

با خود نجوا می‌کند: «ای حُرّ! فردای قیامت جواب پیامبر را چه خواهی داد؟ این همه دور از خدا ایستاده‌ای که چه بشود؟ مال و ریاست چند روزه دنیا که ارزشی ندارد. بیا توبه کن و به سوی حسین برو».

بار دیگر نیز، با خود گفت‌وگو می‌کند: «مگر توبه من پذیرفته می‌شود؟! من بودم که راه را بر حسین بستم و این من بودم که اشک بر چشم کودکان حسین نشاندم. اگر آن روز که حسین از من خواست تا به سوی مدینه برگردد اجازه می‌دادم، اکنون او در مدینه بود. وای بر من! حالا چه کنم. دیگر برگشتن من چه فایده‌ای برای حسین دارد. من بروم یا نروم، حسین را می‌کشند».

این بار ندای دیگری درونش را نشانه می‌گیرد. این ندای شیطان است: «ای حرّ! تو فرمانده چهار هزار سرباز هستی. تو مأموریّت خود را انجام داده‌ای. کمی صبر کن که جایزه بزرگی در انتظار تو است. ای حرّ! توبه‌ات قبول نیست، می‌خواهی کجا بروی. هیچ می‌دانی که مرگی سخت در انتظار تو خواهد بود. تا ساعتی دیگر، حسین و یارانش همه کشته می‌شوند».

حُرّ با خود می‌گوید: «من هر طور که شده باید به سوی حسین بروم. اگر اینجا بمانم جهنّم

ص: ۱۶۴

در انتظارم است».

حُرّ قدم زنان در حالی که افسار اسب در دست دارد به صحرای کربلا نگاه می‌کند. از خود می‌پرسد که چگونه به سوی حسین برود؟ دیگر دیر شده است. کاش دیشب در دل تاریکی به سوی نور رفته بودم. خدای من، کمکم کن!

ناگهان اسب حُرّ شیهه‌ای می‌کشد. آری! او تشنه است. حُرّ راهی را می‌یابد و آن هم بهانه آب دادن به اسب است.

یکی از دوستانش به او نگاه می‌کند و می‌گوید:

- این چه حالتی است که در تو می‌بینم. سرگشته و حیرانی؟ چرا بدنت چنین می‌لرزد؟

- من خودم را بین بهشت و جهنّم می‌بینم. به خدا قسم بهشت را انتخاب خواهم کرد، اگر چه بدنم را پاره پاره کنند. (۱) حُرّ با تصمیمی استوار، افسار اسب خود را در دست دارد و آرام آرام به سوی فرات می‌رود. همه خیال می‌کنند که او می‌خواهد اسب خود را سیراب کند. او اکنون فرمانده چهار هزار سرباز است که همه در مقابل او تعظیم می‌کنند.

او آن‌قدر می‌رود که از سپاه دور می‌شود. حالا- بهترین فرصت است! سریع بر روی اسب می‌نشیند و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.

آن‌قدر سریع چون باد که هیچ کس نمی‌تواند به او برسد. اکنون وارد اردوگاه امام حسین علیه السلام شده است.

او شمشیر خود را به زمین می‌اندازد. آرام آرام به سوی امام می‌آید. هر کس به چهره او نگاه کند، درمی‌یابد که او آمده است تا توبه کند.

وقتی روبه‌روی امام قرار می‌گیرد می‌گوید:

- سلام ای پسر رسول خدا! جانم فدای تو باد! من همان کسی هستم که راه را بر تو بستم.

به خدا قسم نمی‌دانستم که این نامردان تصمیم به کشتن شما خواهند گرفت. من از کردار خود پشیمانم. آیا خدا توبه مرا قبول می‌کند. (۲)

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ مثیر الأحزان، ص ۵۸.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹.

ص: ۱۶۵

– سلام بر تو! آری، خداوند توبه پذیر و مهربان است.

آفرین بر تو ای حُرّ!

امام از حُرّ می‌خواهد که از اسب پیاده شود، چرا که او مهمان است.

گوش کن! حُرّ در جواب امام این گونه می گوید: «من آمده‌ام تا تو را یاری کنم. اجازه بده تا با کوفیان سخن بگویم». (۱) صدای حرّ در دشت کربلا می‌پیچد. همه تعجّب می کنند. صدای حُرّ از کدامین سو می آید: «ای مردم کوفه! شما بودید که به حسین نامه نوشتید که به کوفه بیاید و به او قول دادید که جان خویش را فدایش می کنید. اکنون چه شده است که با شمشیرهای برهنه او را محاصره کرده‌اید؟». (۲) سپاه کوفه متعجّب شده‌اند و ندای بر حق حرّ را می‌شنوند. در حالی که سخنی از آنها به گوش نمی‌رسد. سخن حق در دل آنها که عاشق دنیا شده‌اند، هیچ اثری ندارد. حرّ باز می گردد و کنار یاران امام در صف مبارزه می‌ایستد. (۳)

ساعت حدود هشت صبح است. همه یاران امام، تشنه هستند. در خیمه‌ها هم آب نیست.

سپاه کوفه منتظر فرمان عمرسعد است. دستور حمله باید از طرف او صادر شود. ابتدا باید مردم را با وعده پول خام‌تر نمود. برای همین، عمرسعد فریاد می‌زند: «هر کس که سر یکی از یاران حسین را بیاورد هزار درهم جایزه خواهد گرفت». (۴) تصمیم بر آن شد تا ابتدا لشکر امام را تیر باران نمایند. همه تیراندازان آماده شده‌اند، امّا اوّلین تیر را چه کسی می‌زند؟

آنجا را نگاه کن! این عمرسعد است که روی زمین نشسته و تیر و کمانی در دست دارد. او آماده است تا اوّلین تیر را پرتاب کند: «ای مردم! شاهد باشید که من خودم نخستین تیر را به سوی حسین و یارانش پرتاب کردم». (۵)

۱– إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ مثیر الأحزان، ص ۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰.

۲– تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۳.

۳– تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الکامل‌فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ مثیر الأحزان، ص ۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۷؛ الأخبار الطوال، ص ۲۵۶؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۹؛ روضة الواعظین، ص ۲۰۴.

۴– تاریخ دمشق(ترجمة الإمام الحسین علیه السلام)، هامش، ص ۳۲۴.

۵– مثیر الأحزان، ص ۴۱.

ص: ۱۶۶

تیر از کمان عمرسعد جدا می‌شود و به طرف لشکر امام پرتاب می‌شود. جنگ آغاز می‌شود. عمرسعد فریاد می‌زند: «در کشتن حسین که از دین بر گشته است شکی نکنید». (۱) وای خدای من، نگاه کن! هزاران تیر به این سو می‌آیند.

میدان جنگ با فرو ریختن تیرها سیاه شده است. یاران امام، عاشقانه و صبورانه خود را سپر بلای امام خود می‌کنند و بدین ترتیب، حماسه بزرگ صبح عاشورا رقم می‌خورد.

این اوج ایثار و فداکاری است که در تاریخ نمونه‌ای ندارد. زمین رنگ خون به خود می‌گیرد و عاشقان پر و بال می‌گشایند و تن‌های تیر باران شده بر خاک می‌افتند.

همه یاران در این فکر هستند که مبادا تیری به امام اصابت کند. زمین و آسمان پر از تیر شده و چه غوغایی به پاست!

عمرسعد می‌داند که به زودی همه تیرهای این لشکر تمام خواهد شد، در حالی که او باید برای مراحل بعدی جنگ نیز، مقداری تیر داشته باشد. به همین دلیل، دستور می‌دهد تا تیراندازی متوقّف شود.

آرامشی نسبی، میدان را فرا می‌گیرد. سپاه کوفه خیال می‌کنند که امام حسین علیه السلام را کشته‌اند. امّا آن حضرت سالم است و یاران او تیرها را به جان و دل خریده‌اند.

اکنون سی و پنج تن از یاران امام، شربت شهادت نوشیده و به دیدار خدای خویش رفته‌اند.

اشک در چشمان امام حلقه زده است. نیمی از یاران باوفای او چه سریع پر گشودند و رفتند. سپاه کوفه، هلهله و شادی می‌کنند.

امام همچنان از دیدن یاران غرق به خونش، اشک می‌ریزد.

گوش کن! این صدای امام است که در دشت کربلا طنین انداز است: «آیا یار و یاوری هست که به خاطر خدا مرا یاری نماید؟».

جوابی شنیده نمی‌شود. اهل کوفه، سرمست پیروزی زودرس خود هستند.

در آسمان غوغایی بر پا می‌شود. فرشتگان از خداوند اجازه می‌گیرند تا برای یاری امام

۱- تاریخ الطبری، ج ۳، ص ۳۲۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۲.

ص: ۱۶۷

بیایند. فرشتگان گروه گروه نزد امام حسین علیه السلام می‌روند و می گویند: «ای حسین! صدایت را شنیدیم و آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم».

اما امام دیدار خداوند را انتخاب می کند و به فرشتگان دستور بازگشت می‌دهد.

آری! امام حسین علیه السلام در آن لحظه برای نجات از مرگ، طلب یاری نکرد، بلکه او برای آزادی اهل کوفه و همه کسانی که تا قیامت فریاد او را می‌شنوند، صدایش را بلند کرد تا شاید دلی بیدار شود و به سوی حق بیاید و از آتش جهنّم آزاد گردد.

از آغاز حمله و تیرباران دسته‌جمعی ساعتی می گذرد. اکنون نوبت جنگ تن به تن و فداکاری دیگر یاران می‌رسد. آیا می‌دانی که شعار یاران امام چیست؟

شعار آنها «یا محمّد» است. (۱) آری! تنها نام پیامبر صلی الله علیه و آله است که غرور و عزّت را برای لشکر حق به همراه دارد.

اکنون ساعت حدود نُه صبح است و نیمی از یاران امام به شهادت رسیده‌اند و حالا نوبت پروانه‌های دیگر است.

حرّ نزد امام می‌آید و می گوید: «ای حسین! من اوّلین کسی بودم که به جنگ تو آمدم و راه را بر تو بستم. اکنون می‌خواهم اوّلین کسی باشم که به میدان مبارزه می‌رود و جانش را فدای شما می کند. به امید آنکه روز قیامت اوّلین کسی باشم که با پیامبر صلی الله علیه و آله دست می‌دهد. (۲) من وقتی این کلام را می‌شنوم به همّت بالای حرّ آفرین می گویم! به راستی که تو معمّای بزرگ تاریخ هستی! تا ساعتی قبل در سپاه کفر بودی و اکنون آن‌قدر عزیز شده‌ای که می‌خواهی روز قیامت اوّلین کسی باشی که با پیامبر صلی الله علیه و آله دست می‌دهد.

می‌دانم که خداوند این سخن را بر زبان تو جاری ساخت تا عظمت حسینش را نشان دهد. حسین کسی است که توبه‌کنندگان را عزیزتر می‌داند به شرط آنکه مثل تو، مردانه توبه کنند. تو می‌خواهی به گنه‌کاران پیام دهی که بیایید و حسینی شوید.

۱- الکافی، ج ۵، ص ۴۷؛ بحار الأنوار، ج ۱۹، ص ۶۳، ح ۱.

۲- اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳؛ وراجع: الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۱؛ وراجع: مطالب‌السؤول، ص ۷۶؛ کشف الغمّهٔ، ج ۲، ص ۲۶۲.

ص: ۱۶۸

امام به حُرّ اجازه می‌دهد و او بر اسب رشیدش سوار می‌شود و به میدان می‌آید. انبوه سپاه برایش حقیر و ناچیز جلوه می‌کند. اکنون او «رَجَز» می‌خواند.

همان‌طور که می‌دانی «رجز» شعر حماسی است که در میدان رزم خوانده می‌شود.

گوش کن! «من حُرّ هستم که زبانزد مهمان‌نوازی‌ام، من پاسدار بهترین مرد سرزمین مکّه‌ام». (۱) غبار از زمین برمی‌خیزد. حُرّ به قلب لشکر می‌زند، اما اسب او زخمی شده است. سپاه کوفه می‌ترسد و عقب‌نشینی می‌کند.

عمرسعد که کینه زیادی از حُرّ به دل گرفته است، دستور می‌دهد تا او را تیر باران کنند.

تیرها پشت سر هم می‌آیند. فریاد حُرّ بلند است: «بدانید که من مرد میدان هستم و از حسین پاسداری می‌کنم». (۲) او می‌جنگد و چهل تن از سپاه دشمن را به خاک سیاه می‌نشاند. اما سرانجام دشمن او را محاصره می‌کند. تیرها و نیزه‌ها حمله‌ور می‌شوند. نیزه‌ای سینه حُرّ را می‌شکافد و او روی زمین می‌افتد.

یاران امام به نزد حُرّ می‌روند و او را به سوی خیمه‌ها می‌آورند. امام نیز به استقبال آمده و در کنار حُرّ به روی زمین می‌نشیند و سر او را به سینه گرفته و با دست‌های خود، خاک و خون را از چهره او پاک می‌کند.

حُرّ آخرین نگاه خود را به آقای خود می‌کند. لحظه پرواز فرا رسیده است، او به صورت امام لبخند می‌زند، به راستی، چه سعادتی از این بالاتر که او روی سینه مولای خویش جان می‌دهد.

گوش کن، امام با حُرّ سخن می‌گوید: «به راستی که تو حُرّ هستی، همانگونه که مادرت تو را حُرّ نام نهاد».

و حتماً می‌دانی که «حُرّ» به معنای «آزادمرد» است. آری! حُرّ همان آزادمردی است که در هنگامه غربت به یاری امام زمان خویش آمد و جان خود را فدای حق و حقیقت نمود و با

۱- مقتل‌الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳.

۲- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۴؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۳؛ وراجع: مثیر الأحزان، ص ۶۰؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۶.

ص: ۱۶۹

حماسه توبه خود، تاریخ را شگفت زده کرد. (۱)

یَسار و سالم، دو غلام ابن‌زیاد به میدان آمده‌اند و مبارز می‌طلبند.

کیست که به جنگ ما بیاید؟ حبیب و بُرَیر از جا برمی‌خیزند تا به جنگ آنها بروند. امّا امام، شانه‌هایشان را می‌فشارد که بنشینند. (۲) عبد اللّه کَلْبی همراه همسر خود، به کربلا آمده است. او وقتی که شنید کوفیان به جنگ امام حسین علیه السلام می‌آیند، تصمیم گرفت برای یاری امام به کربلا بیاید. آری! او همواره آرزوی جهاد با دشمنان دین را در دل داشت. (۳) اکنون روبه‌روی امام حسین علیه السلام ایستاده است و می‌گوید: «مولای من! اجازه بدهید تا به جنگ این نامردان بروم».

امام به او نگاهی می‌کند، پهلوانی را می‌بیند با بازوانی قوی. درست است این پهلوان باید به جنگ آن دو نفر برود. لبخند بر لب‌های او می‌نشیند و برای رسیدن به آرزوی خود در دفاع از حسین علیه السلام سوار بر اسب می‌شود.

- تو کیستی؟ تو را نمی‌شناسیم.

- من عبد اللّه کلبی هستم!

- چرا حبیب و بُرَیر نیامدند؟ ما آنها را به مبارزه طلبیده بودیم.

ناگهان عبد اللّه کلبی شمشیر خود را به سوی یسار می‌برد و در کارزاری سخت، او را به زمین می‌افکند. (۴) سالم، فرصت را غنیمت شمرده به سوی عبد اللّه کلبی حمله‌ور می‌شود. ناگهان شمشیرِ سالم فرود می‌آید و انگشتان دست چپ عبد اللّه کلبی قطع می‌شود.

یکباره عبد اللّه کلبی به خروش می‌آید و با حمله‌ای سالم را هم به قتل می‌رساند. اکنون او در میدان قدم می‌زند و مبارز می‌طلبد. امّا از لشکر کوفه کسی جواب او را نمی‌دهد.

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳.

۲- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۱؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲.

۳- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۹- ۴۳۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۴- ۵۶۶؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۸.

۴- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۹- ۴۳۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۴- ۵۶۶؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۸.

ص: ۱۷۰

نمی‌دانم چه می‌شود که دلش هوای دیدن یار می‌کند.

دست چپ او غرق به خون است. به سوی امام می‌آید. لبخند رضایت امام را در چهره آن حضرت می‌بیند و دلش آرام می‌گیرد. رو به دشمن می‌کند و می‌گوید: «من قدرتمندی توانا و جنگ‌جویی قوی هستم». (۱) عمرسعد دستور می‌دهد که این بار گروهی از سواران به سوی عبد اللّه کلبی حمله ببرند.

آنها نیز، چنین می‌کنند. امّا برق شمشیر عبداللّه، همه را به خاک سیاه می‌نشاند.

دیگر کسی جرأت ندارد به جنگ این شیر جوان بیاید. عمرسعد که کارزار را سخت می‌بیند، دستور می‌دهد تا حلقه محاصره را تنگ‌تر کنند و گروه گروه بر عبد اللّه کلبی حمله ببرند.

دل همسرش بی‌تاب می‌شود. عمود خیمه‌اش را می‌کند و به میدان می‌رود. خود را به نزدیکی‌های عبد اللّه کلبی می‌رساند و فریاد می‌زند: «فدایت شوم، در راه حسین‌مبارزه کن! من نیز، هرگز تو را رها نمی‌کنم تا کنارت کشته شوم». (۲) ای زنان دنیا! بیایید وفاداری را از این خانم یاد بگیرید! او وقتی می‌فهمد که شوهرش در راه حق است، او را تشویق می‌کند و تا پای جان در کنار او می‌ماند.

امام این صحنه را می‌بیند و در حق همسر عبداللّه دعا می‌کند و به او دستور می‌دهد تا به خیمه‌ها برگردد.

همسر عبداللّه به خیمه باز می‌گردد. امّا دلش در میدان کارزار و کنار شوهر است. سپاه کوفه هجوم می‌آورند و گرد و غبار بلند می‌شود، به طوری که دیگر چیزی را نمی‌بینم.

عبد اللّه کلبی کجاست؟ خدای من! او بی‌حرکت روی زمین افتاده است. به یقین روحش در بهشت جاودان، مهمان رسول خداست.

زنی سراسیمه به سوی میدان می‌دود. او همسر عبد اللّه کلبی است که پیش از این شوهرش را تشویق می‌کرد. او کنار پیکر بی‌جان عزیزش می‌رود و زانو می‌زند و سر همسر را به سینه می‌گیرد.

خون از صورتش پاک می‌کند و بر پیشانی مردانه‌اش بوسه می‌زند؛ «بهشت گوارایت باشد». اشک

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۱؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۹- ۴۳۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۴- ۵۶۶.

ص: ۱۷۱

از چشمان او می‌ریزد و صدای گریه و مرثیه‌اش هر دلی را بی‌تاب می‌کند.

این رسم عرب است که زنی را که مشغول عزاداری است نباید آزار داد. امّا عمرسعد می‌ترسد که مرثیه این زن، دل‌های خفته سپاه را بیدار کند. برای همین، به یکی از سربازان خود دستور می‌دهد تا او را ساکت کند.

غلام شمر می‌آید و عمود چوبی بر سر او فرود می‌آورد. خون از سرِ او جاری می‌شود و با خون صورت همسرش آمیخته می‌گردد. (۱) خوشا به حال تو که تنها زن شهید در کربلا هستی! امّا به راستی، چقدر زنان جامعه من، تو را می‌شناسند و از تو درس می‌گیرند؟ کاش، همه زنان مسلمان نیز، همچون تو این‌گونه یار و مددکار شوهران خوب خود باشند. هر کجا که در تاریخ مردی درخشیده است، کنار او همسری مهربان و فداکار بوده است.

عبد اللَّه کلبی تنها شیر مرد صحرای کربلاست که کنار پیکر خونینش، پیکر همسرش نیز غرق در خون است. آن دو کبوتر با هم پرواز کردند و رفتند.

بیا و عشق را در صحرای کربلا نظاره‌گر باش.

مُجَمِّع، اهل کوفه است. امّا اکنون می‌خواهد در مقابل سپاه کوفه بایستد.

او به سوی سه نفر از دوستان خود می‌رود. گوش کن! او با آنها در حال گفت‌وگو است:

«بنگرید که چگونه دوستان ما به خاک و خون کشیده شدند و چگونه دشمن قهقهه مستانه سر می‌دهد. بیایید ما با هم یک گروه کوچک تشکیل دهیم و با هم به جنگ این نامردها برویم».

دوستان با او موافق‌اند. آنها می‌خواهند پاسخی دندان شکن به گستاخی دشمن بدهند.

چهار شیر کربلا به سوی امام می‌روند تا برای رفتن به میدان، از ایشان اجازه بگیرند. امام در حق آنها دعا می‌کند و بدین ترتیب به آنها اجازه رفتن می‌دهد. چهار جوان‌مرد می‌آیند و در حالی که شمشیرهای آنها در هوا می‌چرخد، به قلب سپاه حمله می‌برند.

۱- الکامل فی‌التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۴- ۵۶۶؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۸.

ص: ۱۷۲

همه فرار می کنند و سپاه کوفه در هم می‌ریزد. آنها شانه به شانه یکدیگر حمله می کنند.

گاه به قلب لشکر می‌زنند و گاه به سمت چپ و گاه به سمت راست. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. آنها می‌خواهند انتقام خونِ شهیدان را بگیرند. خدا می‌داند که چقدر از این نامردها را به خاک سیاه می‌نشانند.

عمرسعد بسیار عصبانی می‌شود. این چهار نفر، یک لشکر را به زانو در آورده‌اند. یک مرتبه فکری به ذهن عمرسعد می‌رسد و دستور می‌دهد تا هنگامی که آنها به قلب لشکر حمله می کنند لشکر راه را باز کند تا آنها به عقب سپاه برسند و آن گاه آنها را محاصره کنند.

این نقشه اجرا می‌شود و این چهار تن در حلقه محاصره قرار می گیرند. صدای «یا محمّد» آنها به گوش امام می‌رسد. امام، عبّاس را به کمک آنها می‌فرستد. عبّاس همچون حیدر کرّار می‌تازد و با شتاب به سپاه کوفه می‌رسد. همه فرار می کنند و حلقه محاصره شکسته می‌شود و آنها به سوی امام می آیند.

همسفرم، نگاه کن! با اینکه پیکر آنها زخم‌های زیادی خورده است، امّا باز هم عزم جهاد دارند. ماندن، رسمِ جوانمردی نیست. آنها می‌خواهند باز گردند. ولی ای کاش آبی می‌بود تا این یاران شجاع، گلویی تازه می کردند!

با دیدن امام و شنیدن کلام آن حضرت، جانی تازه در وجودشان دمیده می‌شود. بدین ترتیب به سوی میدان باز می گردند. باران تیر و نیزه شروع می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می گیرد. نبرد سنگین شده است ... و اندکی پس از آن در خاموشی فریادها و نشستن غبار، پیکر چهار شهید دیده می‌شود که کنار هم خفته‌اند. (۱)

تاکنون نام نافِع بن هلال را شنیده‌ای؟ آن که تیرانداز ماهر کربلاست.

او تیرهای زیادی همراه خود به کربلا آورده و نام خود را بر روی همه تیرها نوشته است.

اینک زمان فداکاری او رسیده است.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۹.

ص: ۱۷۳

او برای دفاع از امام حسین علیه السلام، تیر در کمان می‌نهد و قلب دشمنان را نشانه می‌گیرد و تعدادی را به خاک سیاه می‌نشاند. تیرهای او تمام می‌شود. پس خدمت امام حسین علیه السلام می‌آید و اجازه میدان می‌خواهد.

امام نیز به او اجازه جنگ می‌دهد. گوش کن این صدای نافع است: «روی نیازم کجاست، سوی حسین است و بس».

او می‌رزمد و به جلو می‌رود. همه می‌ترسند و از مقابلش فرار می‌کنند. (۱) عمرسعد، دستور می‌دهد هیچ کس به تنهایی به جنگ یاران حسین نرود. آنها به جای جنگ تن به تن، هر بار که یکی از یاران امام حمله می‌کند، دسته جمعی حمله کرده و او را محاصره می‌کنند.

دشمنان دور نافع حلقه می‌زنند و او را آماج تیرها قرار می‌دهند و سنگ به سوی او پرتاب می‌کنند. اما او مانند شیر می‌جنگد و حمله می‌برد. دشمن حریف او نمی‌شود. تیری به بازوی راست او اصابت می‌کند و استخوان بازویش می‌شکند.

او شمشیر را به دست چپ می‌گیرد و شمشیر می‌زند و حمله می‌کند. تیر دیگری به بازوی چپ او اصابت می‌کند، او دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند.

اکنون دشمنان نزدیک‌تر می‌شوند. او نمی‌تواند از خود دفاع کند. دشمنان، نافع را اسیر می‌کنند و در حالی که خون از بازوهایش می‌چکد، او را نزد عمرسعد می‌برند.

عمرسعد تا نافع را می‌بیند او را می‌شناسد و می‌گوید: «وای بر تو نافع، چرا بر خودت رحم نکردی؟ ببین با خودت چه کرده‌ای؟». (۲) نافع مردانه جواب می‌دهد: «خدا می‌داند که من بر اراده و باور خود هستم و پشیمان نیستم و در نبرد با شما نیز، کوتاهی نکردم. شما هم خوب می‌دانید که اگر بازوان من سالم بود، هرگز نمی‌توانستید اسیرم کنید. دریغا که دستی برای شمشیر زدن نمانده است». (۳) همه می‌فهمند اگر چه نافع بازوان خود را از دست داده، امّا هرگز دست از آرمان خویش بر نداشته است. او هنوز در اوج مردانگی و دفاع از امام خویش ایستاده است.

شمر فریاد می‌زند: «او را به قتل برسان». عمرسعد می‌گوید: «تو خود او را آورده‌ای،

۱- مقتل الحسین علیه السلام للخوارزمی ج ۲ ص ۲۰، الفتوح ج ۵ ص ۱۰۹، بحار الأنوار ج ۴۵ ص ۲۷.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۱؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۸.

۳- البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۸۴.

ص: ۱۷۴

خودت هم او را بکش». شمر خنجر می‌کشد. «إنّا للّهو إنّا الیه راجعون».

روح نافع پر می‌کشد و به سوی آسمان پرواز می‌کند. (۱)

دشمن قصد جان امام را کرده است. این بار دشمن می‌خواهد از سمت چپ حمله کند.

یاران امام راه را بر آنها می‌بندند. مسلم بن عوسجه سوار بر اسب، شمشیر می‌زند و قلب دشمن را می‌شکافد. شجاعت او، ترس و وحشت در دل دشمن انداخته است. این پیرمرد هشتاد ساله، چنین رَجَز می‌خواند: «من شیر قبیله بنی‌اسَد هستم». (۲) آری! همه اهل کوفه مسلم بن عَوْسجه را می‌شناسند. او در رکاب پیامبر شمشیر زده است و همه مردم او را به عنوان یار پیامبر صلی الله علیه و آله می‌شناسند.

لشکر کوفه تصمیم به کشتن مسلم بن عوسجه گرفته و به سوی او هجوم می‌آورند. او دوازده نفر را به خاک سیاه می‌نشاند. لشکر او را محاصره می‌کنند. گرد و غبار به آسمان می‌رود و من چیز دیگری نمی‌بینم. باید صبر کنم تا گرد و غبار فروکش کند.

امام حسین علیه السلام و یاران به کمک مسلم بن عوسجه می‌شتابند. همه وارد این گرد و غبار می‌شوند، هیچ چیز پیدا نیست. پس از لحظاتی، وسط میدان را می‌بینم که بزرگ مردی بر روی خاک آرمیده، در حالی که صورت نورانیش از خون رنگین شده است و امام همراه حبیب بن مظاهر کنار او نشسته‌اند.

مسلم بن عوسجه چشمان خود را باز می‌کند. سر او اکنون در سینه امام است. (۳) قطره‌های اشک، گونه امام را می‌نوازد. سر به سوی آسمان می‌گیرد و با خدای خویش سخن می‌گوید.

حبیب بن مظاهر جلو می‌آید. او می‌داند که این رفیق قدیمی به زودی او را ترک خواهد کرد. برای همین به او می‌گوید: «آیا وصیّتی داری تا آن را انجام دهم؟»

مسلم بن عوسجه می‌خندد. او دیگر توان حرکت ندارد. امّا گویی وصیتی دارد. پس

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۱؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۸؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۳؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۲؛ مثیر الأحزان، ص ۶۰.

۲- المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۲؛ بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۵؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۴.

۳- مثیر الأحزان، ص ۶۳.

ص: ۱۷۵

آخرین نیرو و توان خود را بر سر انگشتش جمع می‌کند و به سوی امام حسین علیه السلام اشاره می‌کند: «ای حبیب! وصیّت من این است که نگذاری این آقا، غریب و بی‌یاور بماند».

اشک در چشمان حبیب حلقه می‌زند و می‌گوید: «به خدای کعبه قسم می‌خورم که جانم را فدایش کنم». (۱) چشمان مسلم بن عوسجه آرام آرام بسته می‌شود و در آغوشِ امام جان می‌دهد.

همسفرم! آیا عابِس را می‌شناسی؟

عابس نامه‌رسان مسلم بن عقیل بود. مسلم او را به مکّه فرستاد تا نامه مهمی را به امام حسین علیه السلام برساند.

کسانی که به امام حسین علیه السلام نامه نوشتند شمشیر در دست دارند و به خونش تشنه شده‌اند.

عابِس نیز همچون دیگر دلاوران طاقت این همه نامردی و نیرنگ را ندارد. خدمت امام می‌رسد: «مولای من! در روی این زمین هیچ کس را به اندازه شما دوست ندارم. اگر چیزی عزیزتر از جان می‌داشتم آن را فدایت می‌کردم». (۲) امام نگاهی به او می‌اندازد. آری! خدا چه یاران با وفایی به حسین داده است! عابِس، اجازه میدان می‌گیرد و می‌خواهد حرکت کند. پس با نگاهی دیگر به محبوب خود از او خداحافظی می‌کند.

عابِس، شمشیر به دست وارد میدان می‌شود و خشمگین و بی‌پروا به سوی دشمن می‌تازد. رَبیع کسی است که در یکی از جنگ‌ها هم‌رزم او بوده است. امّا اکنون به خاطر مال دنیا در سپاه کوفه است.

او فریاد می‌زند: «ای مردم! این عابس است که به میدان آمده، من او را می‌شناسم. این شیر شیران است. به نبرد او نروید که به خدا قسم هر کس مقابل او بایستد کشته خواهد شد». (۳) عابس در وسط میدان ایستاده است و مبارز می‌طلبد: «آیا یک مرد در میان شما نیست که به جنگ من بیاید؟». هیچ کس جواب نمی‌دهد. ترس وجود همه را فرا گرفته است. عمرسعد

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۳؛ الأمالی للشجری، ج ۱، ص ۱۷۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۰.

۲- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۴.

۳- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۴؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۳؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۸۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۹؛ وراجع: الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۹.

ص: ۱۷۶

عصبانی است. چرا یک نفر جواب نمی‌دهد؟ همه می‌ترسند، شیر شیران به میدان آمده است.

باز این صدا در دشت کربلا می‌پیچد: «آیا یک نفر هست که با من مبارزه کند؟».

عمرسعد این صحنه را می‌بیند که چگونه ترس بر آن سپاه بزرگ سایه افکنده است. او به هر کسی که دستور می‌دهد به میدان برود، کسی قبول نمی‌کند. پس با عصبانیت فریاد برمی‌آورد: «او را سنگ باران کنید». (۱) سنگ از هر طرف می‌بارد. امّا هیچ مبارزی به میدان نمی‌آید.

نامردها! چرا سنگ می‌زنید. مگر شما برای جنگ نیامده‌اید، پس چرا به میدان نمی‌آیید؟

آری! شما حقیر هستید و باید حقیرتر بشوید.

نگاه کن! حماسه‌ای در حال شکل‌گیری است.

عابس لباس رزم از بدن بیرون می‌آورد و به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و فریاد می‌زند:

«اکنون به جنگم بیایید!».

همه از کار عابس متعجّب می‌شوند و عابس به سوی سپاه کوفه حمله می‌برد. (۲) به هر سو که هجوم می‌برد، همه فرار می‌کنند. عدّه زیادی را به خاک سیاه می‌نشاند.

دشمن فریاد می‌زند: «محاصره‌اش کنید، تیر بارانش کنید». و به یکباره باران تیر و سنگ شروع به باریدن می‌کند و حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شود.

او همه تیرها را به جان و دل می‌خرد. از سر تا پای او خون می‌چکد. اکنون او با پیکری خونین در آغوش فرشتگان است!

آری! او به آرزویش که شهادت است، می‌رسد. (۳)

او جَوْن است، غلامِ ابوذر غِفاری که بعد از مرگ ابوذر، همواره در خدمت امام حسین علیه السلام بوده است.

او در اصل اهل سودان است و رنگ پوستش سیاه می‌باشد. امام که دایماً اطراف اردوگاه را

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۴؛ مقتل‌الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۳.

۲- البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۸۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۹؛ وراجع: الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۹.

۳- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۶؛ مثیر الأحزان، ص ۶۶.

ص: ۱۷۷

بررسی می‌کند، این بار کنار میدان ایستاده است. جَوْن جلو می‌آید و می‌گوید:

- مولای من، آیا اجازه می‌دهید به میدان بروم. می‌خواهم جانم را فدای شما کنم.

- ای جَوْن! خدا پاداش خیرت دهد. تو با ما آمدی، رنج این سفر را پذیرفتی، همراه و همدل ما بودی و سختی‌های زیادی نیز، کشیدی، امّا اکنون به تو رخصت بازگشت می‌دهم.

تو می‌توانی بروی.

اشک در چشم جَون حلقه می‌زند. شانه‌هایش می‌لرزد و با صدایی لرزان می‌گوید: «آقا، عزیز پیامبر، در شادی‌ها با شما بودم و اکنون در اوج سختی شما را تنها بگذارم!».

امام شانه‌های او را می‌نوازد و با لبخندی پر از محبّت اجازه میدان به او می‌دهد.

جَوْن رو به امام می‌کند و می‌گوید: «آقا، دعا کن پس از شهادت، سپیدرو و خوشبو شوم».

نمی‌دانم چه شده است که جَون این خواسته را از امام طلب می‌کند. امّا هر چه هست این تنها خواسته اوست.

جَون به میدان می‌رود. شمشیر می‌زند و چنین می‌خواند: «به زودی می‌بینید که غلامِ سیاهِ حسین، چگونه می‌جنگد و از فرزند پیامبر دفاع می‌کند». (۱) دستور می‌رسد تا او را محاصره کنند. سپاه کوفه به پیش می‌تازد و او شمشیر می‌زند.

گرد و غبار به آسمان بلند شده، جَوْن بر روی خاک افتاده است. آخرین لحظه‌های عمر اوست. چشم‌های خود را بر هم می‌نهد. او به یاد دارد که امام حسین علیه السلام بالای سر شهدا می‌رفت. با خود می‌گوید آیا آقایم به بالین من نیز، خواهد آمد؟ نه، من لایق نیستم. من تنها غلامی سیاه هستم. حسین به بالین کسانی می‌رود که از بزرگان و عزیزان هستند. منِ سیاه کجا و آنها کجا!

ناگهان صدایی آشنا می‌شنود. دستی مهربان سر او را از زمین بلند می‌کند. خدای من، این دست مهربان کیست که سر مرا به سینه گرفته است؟ بوی مولایم به مشامم می‌رسد. یعنی مولایم آمده است؟!

جَون با زحمت چشمانش را باز می‌کند و مولایش حسین را می‌بیند. خدای من! چه

۱- مثیر الأحزان، ص ۶۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲.

ص: ۱۷۸

می‌بینم؟ مولایم حسین آمده است.

او مات و مبهوت است. می‌خواهد بلند شود و دو زانو در مقابل آقای خود بنشیند، امّا نمی‌تواند. می‌خواهد سخن بگوید، امّا نمی‌تواند. با چشم با مولایش سخن می‌گوید. بعد از لحظاتی چشم فرو می‌بندد و روحش پر می‌کشد.

امام در اینجا به یاد خواسته او می‌افتد. برای همین، دست به دعا برمی‌دارد: «بار خدایا! رویش را سفید، بویش را خوش و با خوبان محشورش نما».

آری! خداوند دعای امام حسین علیه السلام را مستجاب می‌کند و پس از چند روز وقتی بنی‌اسد برای دفن کردن شهدا به کربلا می‌آیند، بدن او را می‌یابند در حالی که خوشبوتر از همه گل‌هاست. (۱) او در بهشت، همنشین امام خواهد بود.

اکنون نوبت بُرَیْر است تا جان خود را فدای امامش کند.

بریر معلّم قرآن کوفه است. او بـا آنکه حدود شصت سال سن دارد. امّا دلش هنوز جوان است. او نیز، با اجازه امام به سوی میدان می‌شتابد: «من بُرَیرام. چون شیری هستم که از هیچ کس نمی‌ترسد».

او مبارز می‌طلبد، چه کسی می‌خواهد به جنگ او برود؟

در سپاه کوفه خبر می‌پیچد که معلّم بزرگ قرآن به جنگ آمده و مبارز می‌طلبد.

شرم در چهره آنها نشسته است. آیا به جنگ استاد خود برویم؟

صدای بُرَیر در میدان طنین انداخته است. عمرسعد فریاد می‌زند: «چرا کسی به جنگ او نمی‌رود؟ چرا همه ایستاده‌اند؟». به ناچار یکی از سربازان خود به نام یزید بن مَعْقِل را به جنگ بُرَیرمی‌فرستد.

- ای بُرَیرا! تو همواره از علیّ بن ابی‌طالب دفاع می‌کردی؟

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۸؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۳؛ مقتل‌الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۹، المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۳.

ص: ۱۷۹

- آری! اکنون هم بر همان عقیده‌ام.

- راه تو، راه باطل و راه شیطان است.

- آیا حاضری داوری را به خدا بسپاریم و با هم مبارزه کنیم و از خدا بخواهیم هر کس که گمراه است کشته و هر کس که راستگو است پیروز شود؟

- آری! من آماده‌ام.

سکوتی عجیب بر کربلا حکم‌فرماست. چشم‌ها گاه به بُرَیر نگاه می‌کند و گاه به یزید بن معقل.

بُرَیر دست به سوی آسمان برمی‌دارد و دعا می‌کند که فرد گمراه کشته شود.

سپاه کوفه آرزو می‌کنند که یزید بن معقل پیروز شود. عمرسعد دستور می‌دهد تا همه لشکر برای یزید بن معقل دعا کنند. آنها به این فکر می‌کنند که اگر بُرَیر شکست بخورد، بر حقّ بودن سپاه کوفه بر همه آشکار خواهد شد. به راستی، نتیجه چه خواهد شد؟ آیا بُرَیر می‌تواند حریف خود را شکست دهد؟ آری! در واقع، این بُرَیر است که یزید بن معقل را به جهنم می‌فرستد. صدای «اللّه اکبر» در لشکر حقّ، بلند است.

بدین ترتیب، بر همه معلوم شد که راه بُرَیر حق است. عمرسعد بسیار عصبانی است.

گروهی را برای جنگ می‌فرستد. جنگ بالا می‌گیرد. بدن بُرَیر زخم‌های بسیاری برمی‌دارد.

در این گیرودار، مردی به نام ابن مُنْقِذ از پشت سر حمله می‌کند و نیزه خود را بر کمر بُرَیر فرو می‌آورد. بریر روی زمین می‌افتد. «إنّا للّهو إنّا الیه راجعون».

روح بلند بُرَیر نیز، به سوی آسمان پر می‌کشد. (۱)

همسفر خوبم! اکنون دیگر وقت آن است که حکایت سقّای کربلا را برایت روایت کنم.

او علمدار و جوان‌مرد سی و پنج ساله کربلا بود. آیا می‌دانی که چرا او را سقّای کربلا

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۱؛ وراجع: الکامل فی‌التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۹.

ص: ۱۸۰

نامیده‌اند؟

از روز هفتم که آب را بر امام حسین علیه السلام و یارانش بستند، او بارها و بارها همراه دیگر یاران، به سوی فرات حمله‌ور می‌شد تا برای خیمه‌ها، آب بیاورد.

البته تو خود می‌دانی که دشمن، هزاران نفر را در اطراف فرات مأمور کرده است تا نگذارند کسی آب ببرد. امّا عبّاس و همراهانش هر بار که به سوی فرات می‌رفتند، با دست پر، باز می‌گشتند.

آری! تا فرزندان ام البَنین زنده‌اند، در خیمه‌ها، مقداری آب پیدا می‌شود.

در روایت‌ها آمده است که پس از شهادت حضرت زهرا(علیها السلام)، حضرت علی علیه السلام به برادرش عقیل فرمود: «همسری برای من پیدا کن که از شجاع‌ترین طایفه عرب باشد». عقیل نیز، امّ البنین را معرفی کرد. او از طایفه‌ای بود که شجاعت و مردانگی آنها زبانزد روزگار بود.

اکنون چهار پسر ام البَنین عبّاس، جعفر، عثمان و عبداللّه در کربلا هستند.

فرزندان امّ البنین تصمیم گرفته‌اند که بار دیگر برای آوردن آب به سوی فرات بروند.

دشمن از هر طرف در کمین آنها بود. آنها باید از میان چهار هزار سرباز می‌گذشتند. خبر به آنها می‌رسد که آب در خیمه‌ها تمام شده است و تشنگی بیداد می‌کند.

این بار، عبّاس تنها با سه تن از برادران خود به سوی فرات حرکت می‌کند، زیرا یارانی که پیش از این او را همراهی می‌کردند، اکنون به بهشت سفر کرده‌اند. آنها تصمیم خود را گرفته‌اند. این کار، دل شیر می‌خواهد. چهار نفر می‌خواهند به جنگ چهار هزار نفر بروند.

حماسه‌ای شکل می‌گیرد. پسران حیدر کرّار می‌آیند! آنها لشکر چهار هزار نفری را می‌شکافند و خود را به آب می‌رسانند.

عبّاس مشک را پر از آب می‌کند و بر دوش می‌گیرد و همراه برادران خود به سوی خیمه‌ها حرکت می‌کند. امّا آنها هنوز لب تشنه هستند.

مسلماً راه برگشت بسیار سخت‌تر از راه آمدن است. اینجا باید مواظب باشی تا تیری به

ص: ۱۸۱

مشک اصابت نکند.

مشک بر دوش عبّاس است و سه برادر همچو پروانه، دور آن می‌چرخند. آنها جان خود را سپر این مشک می‌کنند تا مشک سالم به مقصد برسد. همه بچه‌ها در خیمه‌ها، منتظر این آب هستند. آیا این مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ صدای «آب، آب» بچّه‌ها هنوز در گوش پسران امّ البنین است.

آنها تیرها را به جان می‌خرند و به سوی خیمه‌ها می‌آیند. نمی‌توانم اوج حماسه را برایت به تصویر بکشم. عبّاس مشک بر دوش دارد و اشک در چشم!

او وقتی از فرات بالاـ آمد، سه برادرش همراه او بودند. تا اینکه دشمن شروع به تیرباران کرد و جعفر روی زمین افتاد. در واقع، او همه تیرها را به جان خرید. عبّاس می‌خواهد بایستد و برادر را در آغوش کشد، امّا فرصتی نمانده است. جعفر با گوشه چشم، به او اشاره می‌کند که ای عباس برو، باید مشک را به خیمه‌ها برسانی.

آیا مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ اشک در چشمان عبّاس حلقه زده است.

آنها به راه خود ادامه می‌دهند. کمی جلوتر، برادر دیگر بر زمین می‌افتد.

عبّاس و دیگر برادرش به سوی خیمه‌ها می‌روند. دیگر راهی تا خیمه‌ها نمانده است. اما سرانجام برادر دیگر هم روی زمین می‌غلتد. (۱) همه کودکان چشم انتظارند. آنها فریاد می‌زنند: «عمو آمد، سقّای کربلا آمد». امّا چرا او تنهای تنها می‌آید؟

عزیزانم! بیاشامید، که من سه برادر را برای این آب از دست داده‌ام.

آیا عبّاس علیه السلام باز هم برای آوردن آب به سوی فرات خواهد رفت؟! اکنون نزدیک ظهر است و گرمای آفتاب بیداد می‌کند. این همه زن و بچّه و یک مشک آب و آفتاب گرم کربلا!

ساعتی دیگر، باز صدای «آب، آب» کودکان در صحرا می‌پیچد.

عبّاس باید چه کند؟

۱- شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۹۱.

ص: ۱۸۲

او که دیگر سه برادر ندارد. آنها پر کشیدند و رفتند.

تو اسْلَم غلامِ امام حسین علیه السلام هستی.

تو از نژاد تُرکی و افتخارت این است که خدمت‌گذار امام حسین علیه السلام هستی. همراه امام از مدینه تا کربلا آمده‌ای و اکنون می‌خواهی جان خود را فدای ایشان کنی.

دست خود را به سینه می‌گذاری و به رسم ادب می‌ایستی و اجازه میدان می‌خواهی. در نگاهت یک دنیا التماس است. با خود می‌گویی: «آیا مولایم به من اجازه می‌دهد؟».

امام نگاهی به تو می‌کند. می‌داند شوق رفتن داری ... و سرانجام به سوی میدان می‌روی و فریاد می‌زنی: «أمیری حسینٌ ونِعمَ الأمیرِ»؛ «امیر من، حسین است و او بهترین امیرهاست».

هیچ کس به زیبایی تو رَجَز نخوانده است. صدایت همه کوفیان را به فکر می‌اندازد. به راستی، آیا رهبری بهتر از حسین هم پیدا می‌شود؟

ای کوفیان، شما رهبری یزید را قبول کرده‌اید، امّا بدانید که در واقع در دنیا و آخرت ضرر کردید، چراکه نه دنیا را دارید و نه آخرت را. ولی آقای من حسین است. او در دنیا و آخرت به من آرامش و سعادت می‌دهد.

تو می‌غرّی و شمشیر می‌زنی و همه از مقابل تو فرار می‌کنند. دشمن تاب شنیدن صدای تو را ندارد. محاصره‌ات می‌کنند و بر سر و رویت تیر و سنگ می‌ریزند.

تو را می‌بینم که پس از لحظاتی روی خاک گرم کربلا افتاده‌ای. هنوز نیمه جانی داری. به سوی خیمه‌ها نگاه می‌کنی و چشم فرو می‌بندی. گویی آرزویی در دل داری که از گفتنش شرم می‌کنی. آیا می‌شود مولایم حسین، کنار من هم بیاید؟

صدای شیهه اسبی به گوش می‌رسد. خدایا! این کیست که به سوی من می‌آید؟ لحظه‌ای بی‌هوش می‌شوی و سپس چشم باز می‌کنی و مولای خود را می‌بینی!

خدایا، خواب می‌بینم یا بیدارم؟ این مولایم حسین علیه السلام است که سرم را به سینه گرفته

ص: ۱۸۳

است. ای تاریخ! بزرگواری حسین علیه السلام را ببین. امام، صورت خود را به صورت تو می گذارد!

و تو باور نمی کنی! خدایا! این صورت مولایم است که بر روی صورتم احساس می کنم.

خیلی زود به آرزویت رسیدی و بهشت را لمس کردی! لبخند شادی و رضایت بر چهره‌ات می‌نشیند. آخرین جمله زندگی‌ات را نیز، می گویی: «چه کسی همانند من است که پسر پیامبر صلی الله علیه و آله صورت به صورتش نهاده باشد».

به راستی، چه سعادتی بالاتر از اینکه آفتاب، تو را در آغوش گرفته است و روح تو از آشیانه جان پر می کشد و به سوی آسمان‌ها پرواز می کند.

امام بین غلام و پسرش فرق نمی گذارد و فقط در دو جا چنین می کند. یکبار زمانی که به بالین علی اکبر می‌آید و صورت به صورت میوه دلش می گذارد و اینجا هم که صورت به صورت غلامِ تُرک خود می‌نهد و در واقع امام به ما می‌آموزد که بهترین مردم با تقواترین آنهاست. (۱)

جوانان زیادی رفتند و جان خود را فدای حسین علیه السلام کردند. امّا اکنون نوبت او است.

بیش از هفتاد سال سن دارد. ولی دلش هنوز جوان است. آیا او را شناختی؟ او انس بن حارث است. همان که سال‌ها پیش در رکاب پیامبر صلی الله علیه و آله شمشیر می‌زد. او به چشم خود دیده است که پیامبر صلی الله علیه و آله چقدر حسینش را می‌بوسید و می‌بویید.

نگاه کن! با دستمالی پیشانی خود را می‌بندد تا ابروهای سفید و بلندش را زیر آن مخفی کند. کمر خود را نیز محکم بسته است. او شمشیر به دست به سوی امام می آید.

سلام می کند و جواب می‌شنود و اجازه میدان می‌خواهد. امام به او می‌فرماید: «ای شیخ! خدا از تو قبول کند». او لبخندی می‌زند و به سوی میدان حرکت می کند.

کوفیان همه او را می‌شناسند و برای او به عنوان یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله احترام خاصی قایل‌اند. امّا اکنون باید به جنگ او بروند. انس هیچ پروایی ندارد. گر چه در ظاهر پیر و

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳۰؛ المناقب لابن شهر آشوب ج ۴ ص ۱۰۴؛ أعیان الشیعهٔ، ج ۳، ص ۳۰۳.

ص: ۱۸۴

شکسته شده است، ولی جرأت شیر را دارد و به قلب سپاه دشمن می‌تازد.

در مقابل سپاه می‌ایستد و به مردم کوفه می‌گوید: «آگاه باشید که خاندان علیّ بن ابی‌طالب پیرو خدا هستند و بنی‌امیّه پیرو شیطان».

آری! او در این میدان از عشق به مولایش حضرت علی علیه السلام، پرده برمی‌دارد. تنها کسی که نام حضرت علی علیه السلام را در میدان کربلا، شعار خود نموده است، این پیرمرد است.

او روزهایی را به یاد می‌آورد که در رکاب حضرت علی علیه السلام در صفّین و نهروان، شمشیر می‌زد. اکنون علی‌گویان و با عشقی که از حسین در سینه دارد، شمشیر می‌زند و کافران را به قتل می‌رساند.

اما پس از لحظاتی، پیر مردِ عاشورا روی خاک گرم کربلا می‌افتد، در حالی که محاسن سفیدش با خون سرخ، رنگین است. (۱)

خدایا! اکنون نوبت کیست که برای حسین علیه السلام جان فشانی کند؟

نگاه کن! وَهَب از دور می‌آید. آیا او را می‌شناسی؟ یادت هست وقتی که به کربلامی‌آمدیم امام حسین علیه السلام کنار خیمه او ایستاد و به برکت دعای ایشان چاه آنها، پر از آب شد. آنها مسیحی بودند، امّا چه وقت خوبی، حسینی شدند. روزی که هزاران مسلمان به جنگ حسین آمده‌اند، وهب به یاری اسلام واقعی آمده است.

او اکنون آمده است تا اجازه میدان بگیرد. مادر و همسر او کنار خیمه ایستاده‌اند و برای آخرین بار او را نگاه می‌کنند. اکنون این وهب است که صدایش در صحرای کربلا طنین‌انداخته است: «به زودی ضربه‌های شمشیر مرا می‌بینید که چگونه در راه خدا شمشیر می‌زنم». (۲) او می‌رزمد و می‌جنگد و عدّه زیادی را به قتل می‌رساند. مادر کنار خیمه ایستاده است. او رزم فرزند خود را می‌بیند و اشک شوق می‌ریزد.

۱- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۴؛ مثیر الأحزان، ص ۶۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۴؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۷؛ وراجع الأمالی للصدوق، ص ۲۲۴؛ روضة الواعظین، ص ۲۰۶؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۲؛ مستدرکات علم رجال الحدیث، ج ۲، ص ۱۰۳.

۲- المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶.

ص: ۱۸۵

او چگونه خدا را شکر کند که پسرش اکنون در راه حسینِ فاطمه شمشیر می‌زند.

نگاه وهب به مادر می‌افتد و به سرعت به سوی خیمه‌ها برمی‌گردد. نگاهی به مادر می‌کند.

مادر تو چقدر خوشحالی! چقدر شاد به نظر می‌آیی!

وهب شمشیر به دست دارد و خون از سر و روی او می‌ریزد. در این جنگ، زخم‌های زیادی بر بدنش نشسته است. احساس می‌کند که باید از مادر خود حلالیت بطلبد:

- مادر، آیا از من راضی هستی؟

- نه.

همه تعجّب می‌کنند. چرا این مادر از پسر خود راضی نیست! مادر به صورت وهب خیره می‌شود و می‌گوید: «پسرم، وقتی از تو راضی می‌شوم که تو در راه حسین کشته شوی».

آفرین بر تو ای بزرگ مادرِ تاریخ! وهب اکنون پیام مادر را درک کرده است.

آن طرف، همسر جوانش ایستاده است. او سخنِ مادر وهب را می‌شنود که فرزندش را به سوی شهادت می‌فرستد.

همسر وهب جلو می‌آید: «وهب، مرا به داغ خود مبتلا نکن!». وهب در میان دو عشق گرفتار می‌شود. عشق به همسر مهربان و عشق به حسین علیه السلام.

وهب باید چه کند؟ آیا نزد همسرش برگردد و رضایت او را حاصل کند و یا به سوی میدان جنگ بتازد. البته همسر وهب حق دارد. چرا که آنها چند روزی است که مسلمان شده‌اند. او هنوز از درگیری میان جبهه حق و باطل چیز زیادی نمی‌داند.

صدای مادر، او را به خود می‌آورد: «عزیزم، به سوی میدان باز گرد و جان خود را فدای حسین کن تا در روز قیامت، جدش پیامبر صلی الله علیه و آله از تو شفاعت کند». (۱) وهب، در یک چشم به هم زدن، انتخاب خود را می‌کند و به سوی میدان باز می‌گردد.

او می‌جنگد و پیش می‌رود. دست راست او قطع می‌شود، شمشیر به دست چپ می‌گیرد و به جنگ ادامه می‌دهد.

دست چپ او هم قطع می‌شود. اکنون دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند. دشمنان او را اسیر

۱- مثیر الأحزان، ص ۶۲.

ص: ۱۸۶

می کنند و به نزد عمرسعد می‌برند. عمرسعد به او می گوید: «وهب، آن شجاعت تو کجا رفت؟» و آن گاه دستور می‌دهد تا گردن وهب را بزننـد. (۱) سپاه کوفه اکنون خشنود است که شیر مردی را از پـای در آورده است. شمردستور می‌دهـد تا سر وهب را به سوی مادرش بیندازند. شمر، کینه وهب را به دل گرفته است، چرا که این مسیحیِ تازه مسلمان شده، حسّ حقارت را در همه سپاه کوفه زنده کرده است.

مادر وهب نگاه می کنـد و سرِ فرزنـدش را می‌بیند. او سرِ پسر خود را برمی‌دارد و می‌بوسد و می‌بوید. همه منتظر هستند تا صدای گریه و شیون او بلند شود، امّا از صدای گریه مادر خبری نیست.

نگاه کن! او عمود خیمه‌ای را برمی‌دارد و به سوی دشمن می‌دود. بـا همین چوب به جنگ دشمن می‌رود و دو نفر را از پـای در می‌آورد. همه مات و مبهوت‌اند. آیا این همان مادری است که داغ فرزند دیده است؟

اینجاست که امام حسین علیه السلام می‌فرماید: «ای مادر وهب، به خیمه‌ها بر گرد. خدا جهاد را از زنان برداشته است».

او به خیمه برمی گردد. امام به او روی می کنـد و می‌فرماید: «تو و پسرت روز قیامت با پیامبر خواهید بود». (۲) و چه وعده‌ای از این بالاتر و بهتر!

ابو ثُمامه نگاهی به آسمان می کنـد. خورشید به میانه آسمان رسیده است. بدین ترتیب آخرین دقایق راز و نیاز با خداوند نزدیک می گردد.

او نزد امام می‌رود. لب‌های خشک و ترک‌خورده امام، غمی بزرگ بر دلش می‌نشانـد. هوا بسیار گرم است و دشمن بسیار زیاد و یاران بسیار اندک‌اند.

به امام می گوید: «جانم به فدایت! دوست دارم آخرین نماز را با شما بخوانم. موقع اذان

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۲؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۴؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۱.

۲- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۷.

ص: ۱۸۷

ظهر نزدیک است». (۱) امام در چشمان او نگاه می‌کند: «نماز را به یادمان انداختی. خدا تو را در گروه نماز گزاران محشور کند». امام رو به سپاه کوفه می‌کند و از آنها می‌خواهد تا برای خواندن نماز لحظاتی جنگ را متوقّف کنند. یکی از فرماندهان سپاه کوفه به نام ابن تمیم فریاد می‌زند: «نماز شما که پذیرفته نیست». (۲) حَبیب بن مظاهر از سخن او خشمناک می‌شود و در جواب بی‌شرمی او چنین می‌گوید:

«آیا گمان می‌کنی که نماز پسر پیامبر صلی الله علیه و آله قبول نمی‌شود و نماز نادانی چون تو قبول می‌شود؟». (۳) ابن تمیم شمشیر می‌کشد و به سوی حبیب می‌آید. حبیب از امام اجازه می‌گیرد و به جنگ با او می‌رود. خون غیرت در رگ‌های حبیب به جوش می‌آید، او می‌خواهد بی‌شرمی ابن تمیم را پاسخ گوید.

شمشیر حبیب به سوی ابن تمیم نشانه می‌رود. ابن تمیم از اسب بر زمین می‌افتد و یاران او به کمکش می‌آیند.

حبیب، رَجَز می‌خواند: «من حبیب هستم، من یکه تاز میدان جنگم! مرگ در کام من همچون عسل است». (۴) صف‌های سپاه کوفه همچون موجی سهمگین، حبیب را در برمی‌گیرد. باران سنگ و تیر و نیزه است که می‌بارد. حلقه محاصره نیز، تنگ‌تر می‌شود. حبیب می‌غرّد و شمشیر می‌زند، اما نیزه‌ها و شمشیرها ...، جویباری از خون، بر موی سپید حبیب جاری می‌کنند.

اکنون سر حبیب را بر گردن اسبی که در میدان می‌تازانند آویخته‌اند. (۵) دل امام با دیدن این صحنه، به درد می‌آید و اشک از چشمانش جاری می‌شود.

ای حبیب! تو چه یار خوبی برایم بودی. تو هر شب ختم قرآن می‌کردی!

آن گاه سر به سوی آسمان می‌گیرد و می‌فرماید: «خدایا! یاران مرا پاداشی بزرگ عطا

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۹- ۴۴۱؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۷- ۵۶۸.

۲- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۱.

۳- تاریخ‌الطبری، ج ۵، ص ۴۳۹- ۴۴۱؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۷- ۵۶۸.

۴- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۷.

۵- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۷؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۲؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۷- ۱۹؛ مثیر الأحزان، ص ۶۲ و ۶۵.

ص: ۱۸۸

فرما». (۱)

جنگ را متوقّف کنید! حسین می‌خواهد نماز بخواند.

این دستور عمرسعد است.

خنده‌ای همراه با مکر و حیله بر لبان عمرسعد نقش می‌بندد. او نقشه‌ای در سر دارد. آری! او به تیراندازان می گوید که آماده دستور او باشند. او می‌خواهد حسین علیه السلام را به هنگام نماز خواندن شهید کند.

امام حسین علیه السلام آماده نماز می‌شود. این آخرین نمازی است که امام به جا می‌آورد. اکنون که آن حضرت به نماز ایستاده است، گویی دریایی از آرامش را در تلاطم میدان جنگ شاهد است.

یاران و جوانان بنی‌هاشم پشت سر امام ایستاده‌اند. چه شکوهی دارد این نماز!

آنجا را نگاه کن! یکی از یاران، در کنار امام حسین علیه السلام ایستاده است.

آیا او را می‌شناسی؟ او سعید بن عبداللّه است. چرا او نماز نمی‌خواند؟

آری! او امروز نماز نمی‌خواند، زیرا ظهر امروز نماز او با دیگران فرق می کند. او می‌خواهد پروانه شمع وجود امام باشد.

عمرسعد اشاره‌ای به تیراندازان می کند. آنها قلب امام را نشانه گرفته‌اند و سعید بن عبد اللّه، سپر به دست، در جلوی امام ایستاده است.

از هر طرف تیر می‌بارد. او سپر خود را به هر طرف می گیرد، امّا تعداد تیرها بسیار زیاد است و از هر طرف تیر می‌آید.

سعید خود را سپر بلای امام می کند و همه تیرها را به جان و دل می‌پذیرد. نباید هیچ تیری مانع تمام شدن نماز امام بشود. این نماز، طولانی نیست. تو می‌دانی که در هنگام جنگ، نماز چهار رکعتی را دو رکعت می‌خوانند و به آن «نماز خوف» می گویند.

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۷؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۲؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۷- ۱۹؛ مثیر الأحزان، ص ۶۲ و ۶۵.

ص: ۱۸۹

همه آسمان چشم به این نماز و این حماسه دارند. نماز تمام می‌شود و پروانه عاشق روی زمین می‌افتد. او نماز عشق خویش را تمام کرد. سیزده تیر بر پیکر او نشسته و خون از بدنش جاری است.

زیر لب دعایی می‌خواند. آری دعای بعد از نماز مستجاب می‌شود. آیا می‌خواهی دعای او را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! من این تیرها را در راه یاری فرزند پیامبر تو به جان خریدم».

امام به بالین او می‌آید و سر سعید بن عبد اللّٰه را به سینه می‌گیرد. او چشم خود را باز می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید: «ای پسر رسول خدا! آیا به عهد خود وفا کردم؟»

اشک در چشم امام حلقه می‌زند و در جواب می‌فرماید: «آری! تو در بهشت، پیش من خواهی بود».

چه وعده‌ای از این بهتر! چشم‌های او بسته می‌شود. (۱)

اکنون نوبت زُهیر است که جان خود را فدای امام حسین علیه السلام کند.

با آنکه او بیست روز است که شیعه شده، امّا در این مدّت، سخت عاشق و دلباخته امام خود گردیده است. او نزدیک امام می‌شود و می‌گوید: «آیا اجازه می‌دهی به میدان مبارزه بروم؟».

امام به زُهیر اجازه می‌دهد و زُهیر به میدان می‌آید و چنین رَجَز می‌خواند: «من زُهیرم که با شمشیرم از حریم حسین پاسداری می‌کنم». (۲) رقص شمشیر زُهیر و طنین صدای او، لرزه بر اندام سپاه کوفه می‌اندازد. او می‌رزمد و شمشیر می‌زند و عدّه زیادی را به خاک زبونی می‌نشاند. عطش بیداد می‌کند و زُهیر نیز تشنه است. امّا تشنه دیدار یار!

با خود می‌گوید دلم می‌خواهد یک بار دیگر امام خود را ببینم. پس به سوی امام

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۱؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۷.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۱؛ أنساب‌الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۳.

ص: ۱۹۰

باز می گردد. همه ایمان و عشق و باور خویش را در یک نگاه خلاصه و تقدیم امام می کند.

او به امام می گوید: «جانم به فدای تو! امروز جدّت پیامبر را ملاقات خواهم کرد». (۱) امام نگاهی به او می کند و می‌فرماید: «آری، ای زُهیر! من نیز بعد از تو می آیم».

زُهیر به میدان برمی گردد. دشمن او را محاصره می کند و به سویش تیرها و نیزه‌ها پرتاب می کند.

بدین ترتیب پس از لحظاتی، او پر می کشد و به دیدار پیامبر می‌شتابد. (۲)

– فرزندم! تو باید راه پدر را ادامه دهی. می‌بینی که امام حسین علیه السلام تنها مانده است.

– مادر! من آماده‌ام تا جان خود را فدای امام نمایم.

مادر پیشانی نوجوانش را می‌بوسد و پیراهن سفیدی بر تنش می کند. شمشیر به دستش می‌دهد و بند کفش‌هایش را می‌بندد. اکنون نوجوان او آماده رزم است. مادر برای بار آخر نوجوانش را در آغوش می گیرد و می گوید: «پسرم، خدا به همراهت!».

سپس او را تا آستانه خیمه بدرقه می کند. مادر در آستانه خیمه ایستاده است و شکوه رفتن پسر را می‌نگرد. او در دل خویش با امام خود سخن می گوید: «ای مولای من! اکنون که نمی‌توانم خودم تو را یاری کنم، نوجوانم را تقدیمت می کنم، باشد که قبول کنی».

همه نگاه‌ها متوجّه این نوجوان است. او می آید و خدمت امام می‌رسد.

امام حسین علیه السلام می‌بیند که عَمْرو بن جُنادَه در مقابلش ایستاده است. پدرش جناده در حمله صبح، شربت شهادت نوشید. او به امام سلام می کند و پاسخ می‌شنود. امام می‌فرماید:

– ای عمرو، مادر تو عزادار و سوگوار پدرت است. تو باید کنار او باشی، شاید او به میدان آمدن تو را خوش نداشته باشد. (۳)– نه، مولای من! مادرم، مرا نزد شما فرستاده است. امام سر به زیر می‌اندازد. عَمْرو منتظر شنیدن پاسخ امام است.

۱– الأمالی للصدوق، ص ۲۲۴، ح ۲۳۹؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۰۶.

۲– تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۱؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۳؛ تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۵۳.

۳– مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۷.

ص: ۱۹۱

امام می گوید: «فرزندم، داغ سنگین پدر کافی است. مادرت چگونه داغی تازه را طاقت می‌آورد. مادرت را تنها نگذار». امّا عَمْرو همچنان اصرار می کند. آنجا را نگاه کن! مادر کنار خیمه ایستاده است و با نگاهش تمنّا می کند.

سرانجام امام اجازه می‌دهد و عَمْرو به سوی میدان می‌رود. او شمشیر می کشد و به سوی میدان می‌تازد. در آغاز حمله خود چند نفر را به خاك و خون می کشد. امّا دشمنان او را محاصره می کنند. گرد و غبار است، نمی‌دانم چه خبر شده است؟

آن چیست که به سوی خیمه‌ها پرتاب می‌شود؟

خدای من! این سر عَمْرو است. مادر می‌دود و سر نوجوانش را به سینه می گیرد و بر پیشانی معصوم او بوسه‌ای می‌زند و با او سخن می گوید: «آفرین بر تو ای فرزندم! ای آرامش قلبم». (۱) ای زنان دنیا! ای مادران!

نگاه کنید که چه حماسه‌ای در حال شکل گیری است. به خدا هیچ مردی در دنیا نمی‌تواند عمق این حماسه را درک کند. فقط باید مادر باشی تا بتوانی عظمت این صحنه را درک کنی.

سرِ جوان در آغوش مادر است او آن را می‌بوید و می‌بوسد. امّا این مادر پس از اهدای گل زندگیش به امام، یک کار عجیب دیگر هم انجام می‌دهد. او رو به دشمن می کند و سر فرزندش را به سوی آنها پرتاب می کند. (۲) او با صدای رسا فریاد می‌زند: «ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس نمی گیریم!». (۳) آسمان می‌لرزد و فرشتگان همه، متعجّب می‌شوند. نگاه کنید که چگونه یک مادر قهرمان، ایثار و عشق واقعی را نمایش می‌دهد.

ما کربلا را خوب نشناختیم و آن را در گریه و زاری خلاصه کرده‌ایم. کربلا هم گریه دارد و هم گریه نکردن.

به نظر من یکی از عظمت‌های کربلا- در گریه نکردن این مادر است. او داغ جوان دیده و دست‌هایش از خون سر جوانش رنگین شده است، امّا با این وجود گریه

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۱.

۲- المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۴.

۳- مقتل‌الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۷.

ص: ۱۹۲

نمی کند.

شاید به زبان آوردن این وقایع کار آسانی باشد، اما به خدا تا انسان مادر نباشد، به اوج این حماسه‌ها پی نمی‌برد.

این شیر زن کربلا، چنان کاری کرد که تاریخ تا ابد مبهوت او ماند.

ص: ۱۹۳

عصر عاشورا

امام حسین علیه السلام به یاران خود که در خاک و خون غلتیده‌اند نگاهی می‌کند و اشک ماتم می‌ریزد. همه آنها با هم عهد بسته بودند که تا یکی از آنها زنده‌اند، نگذارند هیچ یک از جوانان بنی‌هاشم به میدان بیایند.

بیش از پنجاه یار وفادار، جان خود را فدای امام نمودند و اکنون نوبت هجده جوان بنی‌هاشم است. (۱) امام در میدان ایستاده است و نگاهش به سوی سپاه کوفه خیره مانده است و به نادانی مردم کوفه فکر می‌کند. آنهایی که امام را دعوت کرده‌اند، امّا اکنون در مقابل او ایستاده‌اند.

صدایی به گوش امام حسین علیه السلام می‌رسد: «بابا به من اجازه میدان می‌دهی؟». امام برمی‌گردد و علی اکبر، جوان خود را می‌بیند که آماده رفتن شده است. اشک در چشمان او حلقه می‌زند و به پسرش اجازه میدان می‌دهد.

در خیمه‌ها چه غوغایی بر پا شده است. خواهر، عمّه و هر که در اطراف خیمه است، این منظره را تماشا می‌کند.

علی اکبر به میدان می‌رود. او آن‌قدر شبیه پیامبر صلی الله علیه و آله بود که هر کس دلش برای پیامبر صلی الله علیه و آله تنگ می‌شد او را می‌نگاه می‌کرد. (۲) اکنون او سوار اسب می‌شود و مهار آن را در دست می‌گیرد. نگاه حسین علیه السلام به سوی او

۱- تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۳؛ الأخبار الطوال، ص ۲۵۹.

۲- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۳.

ص: ۱۹۴

خیره مانده است. از پس پرده اشک، جوانش را نظاره می کند.

تمام لشکر کوفه، منتظر آمدن علی اکبراند، آنها می‌خواهند دل حسین را با ریختن خون علی اکبر به درد آورند.

نگاه کن! امام دست خود را به سوی آسمان می گیرد و دعا می کند: «بار خدایا! خودت شاهد باش من جوانی را به سوی این سپاه می‌فرستم که هرگاه دلتنگ پیامبر صلی الله علیه و آله می‌شدیم، او را نگاه می کردیم».

علی اکبر به سوی میدان می‌تازد، سپاه کوفه نیز، به دستور عمرسعد، به جنگ با او می‌روند.

علی اکبر شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک سیاه می‌نشاند.

در میدان می‌چرخد و رَجَز می‌خواند: «من علی پسر حسین‌ام. من از خاندان پیامبر هستم». (۱) او به هر سو که می‌رود لشکر کوفه فرار می کند و در هر حمله، عده زیادی از شجاعان سپاه کوفه را نیز، به قتل می‌رساند.

در دل پدر چه می گذرد؟ او می‌خواهد یک بار دیگر جوانش را ببیند.

علی اکبر می‌رزمد و می‌جنگد. آفتاب گرم کربلا غوغا می کند. تشنگی بر او غلبه کرده است.

علی اکبر باز می گردد. چقدر پیکرش زخم برداشته است!

اکنون او مقابل پدر می‌ایستد و می گوید: «تشنگی مرا کُشت بابا! سنگینی اسلحه توانم را بریده است. آیا آبی هست تا بنوشم و بر دشمنان حمله ببرم». (۲) چشمان امام حسین علیه السلام پر از اشک می‌شود. آخر پاره جگرش از او آب می‌طلبد. صدا می‌زند: «ای محبوب من! صبر داشته باش!». (۳) آری! امام، همه علاقه خود به پسرش را در این عبارت خلاصه می کند: «ای محبوب من».

نگاه کن! اشک در چشم امام حلقه می‌زند و می‌فرماید: «پسرم! به زودی از دست جدّ

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۶؛ مثیر الأحزان، ص ۶۸؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۴.

۲- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۰؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۱۴؛ بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۴۲.

۳- مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۵؛ وراجع: مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۱؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۲.

ص: ۱۹۵

خود، رسول خدا سیراب خواهی شد». (۱) علی اکبر به میدان برمی گردد. شمشیر او در هوا می‌چرخد و پی‌درپی دشمنان را به تباهی می کشاند. همه از ترس او فرار می کنند. نیزه‌ها و تیرها همچنان پرتاب می‌شود و سرانجام نیزه‌ای به کمر علی اکبر اصابت می کند. اکنون نامردان کوفه فرصت می‌یابند و بر فرق سرش شمشیر می‌زنند. خون فوران می کند و او سر خود را روی گردن اسب می‌نهد. خون چشم اسب را می‌پوشاند و اسب به سوی قلب دشمن می‌رود. دشمنان شادی و هلهله می‌کنند و هر کسی با شمشیر ضربه‌ای به علی اکبر می‌زند. اسب سرگردان به میدان باز می گردد و علی اکبر روی زمین می‌افتد و فریاد می‌زند: «بابا! خداحافظ!». (۲) امام حسین علیه السلام به سرعت می‌آید و پیکرِ پاره پاره جوانش را در آغوش می کشد.

نگاه کن! حسین، سر علی اکبر را به سینه گرفته است. علی اکبر چشم خود را باز می کند و چهره پدر را می‌بیند. او به یاد می‌آورد که دل پدر برای تشنگی او سوخته بود.

او می‌خواهد با پدر سخن بگوید: «بابا! این جدّم، رسول خداست که مرا از آب کوثر سیراب می‌نماید». (۳) آری! ای حسین! دیگر غصه تشنگی پسر را نخورا!

در این دنیا هیچ چیز برای انسان سخت‌تر از این نیست که فرزندش روی دستانش جان بدهد. به خدا سختی آن لحظه را نمی‌توان بیان کرد.

علی اکبر روی دست بابا در حال جان دادن است. امام او را به سینه می گیرد. اما رنگِ او زردِ زرد شده، خون از بدنش رفته و در حال پر کشیدن به اوج آسمان‌ها است.

ناگهان، ناله‌ای می‌زند و جان می‌دهد. پدر فریاد می‌زند: «پسرم!». اما دیگر صدایی به گوشش نمی‌رسد. پدر صورت به صورت جوانش می گذارد و می گوید: «بعد از تو، دیگر، زندگی دنیا را نمی‌خواهم». (۴) خدایا! چه صحنه‌ای است. حسین کنار جسم بی‌جان پسر گریه می کند. زینب علیها السلام شتابان

۱- اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۶۷.

۲- اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۶۷.

۳- شرح‌الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۲.

۴- اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۶۷؛ مقاتل الطالبین، ص ۷۶؛ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۳؛ مناقب آل أبی طالب، ج ۳، ص ۲۵۷؛ المزار لابن المشهدی، ص ۴۸۷؛ الإقبال، ج ۳، ص ۳۴۳.

ص: ۱۹۶

به سوی میدان می‌آید. و نگران است که اگر دیر برسد، حسین علیه السلام از داغ جوانش، جان بدهد.

او گریه می‌کند و می گوید: «وای برادرم! وای پسر برادرم!». (۱) آری! او می‌آید تا جان برادر را نجات دهد. زینب علیها السلام، پیکر بی‌جان علی اکبر را در آغوش می گیرد و صدای گریه‌اش بلند می‌شود. (۲) امام توان برداشتن پیکر جوانش را ندارد. سپس جوانان بنی‌هاشم را به یاری می‌طلبد و می‌فرماید: «پیکر برادرتان را به خیمه‌ها ببرید». آن‌گاه همراه زینب علیها السلام به سوی خیمه‌ها باز می گردد. (۳)

- عَوْن، نگاه کن! علی اکبر نیز، شهید شد. حالا نوبت توست و باید جانت را فدای دایی‌ات حسین کنی.

- چشم، مادر! من آماده‌ام.

زینب علیها السلام، صورت فرزند خویش را می‌بوسد و او را تا کنار خیمه بدرقه می کند. آری! زینب یک دسته گل برای برادر دارد، یک جوان رشید!

زینب آنجاست، در آستانه خیمه ایستاده و به جوانش نگاه می کند. عَون خدمت دایی می‌آید و اجازه میدان می گیرد و به پیش می‌تازد.

گوش کن! این صدای عَون است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «اگر مرا نمی‌شناسید، من از نسل جعفر طیّارم! همان که خدا در بهشت دو بال به او عنایت فرموده است». (۴) نام جعفر طَیّار برای همه آشناست و عَون از پدربزرگ خود سخن می گوید. مردی که دستهایش در راه اسلام و در جنگ حُنَیْن از بدن جدا شد و به شهادت رسید. پیامبر صلی الله علیه و آله بارها فرمود که خدا در بهشت به جعفر دو بال داده است. برای همین، او را جعفر طیّار لقب داده‌اند.

جعفر طیّار پسری به نام عبداللّه دارد که شوهر حضرت زینب علیها السلام است. او نماینده امام حسین علیه السلام در مکّه است و برای همین در آن شهر مانده است. امّا فرزندان خود عَوْن و

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۹؛ وراجع: تاریخ دمشق، ج ۶۹، ص ۱۶۹؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۰.

۲- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۶؛ مثیر الأحزان، ص ۶۸؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۴.

۳- تاریخ‌الطبری، ج ۵، ص ۴۴۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۹.

۴- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۷؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۱۱.

ص: ۱۹۷

محمّد را به همراه همسرش زینب علیها السلام به کربلا فرستاده است.

عون و محمّد برادر هستند. اما مادرِ عون، زینب علیها السلام است و مادر محمّد، حَوْصاء نام دارد که اکنون در مدینه است.

ساعتی پیش محمّد نیز، به میدان رفت و جان خود را فدای امام حسین علیه السلام کرد. (۱) اکنون این عون است که در میدان می‌جنگد و شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک سیاه می‌نشاند. دستور می‌رسد تا عَون را محاصره کنند. باران تیرها و نیزه‌ها پرتاب می‌شوند و گرد و غبار به آسمان می‌رود.

و پس از لحظاتی، او هم به سوی برادر پر می‌کشد و خونش، خاک گرم کربلا را رنگین می‌کند. (۲) آیا زینب علیها السلام کنار پیکر جوان خود می‌آید؟ هر چه صبر می‌کنم، زینب علیها السلام را نمی‌بینم. به راستی، زینب علیها السلام کجاست؟

زینب نمی‌خواهد برادر، اشک چشم او را در داغ جوانش ببیند.

بعد از شهادت عون، جوانان بنی‌هاشم به میدان می‌روند و یکی پس از دیگری به شهادت می‌رسند.

این نوجوان کیست که بر آستانه خیمه ایستاده است.

او یادگار امام حسن علیه السلام، قاسم سیزده ساله است! نگاه کن! قاسم با خود سخن می‌گوید:

«حالا این منم که باید به میدان بروم. عمویم دیگر یار و یاوری ندارد». او به سوی عمو می‌آید:

«عمو، به من اجازه می‌دهی تا جانم را فدایت کنم؟».

امام حسین علیه السلام به او نگاهی می‌کند و دلش تاب نمی‌آورد. آخر تو یادگار برادرم هستی و سیزده سال بیشتر نداری. قاسم بیا در آغوشم. تو بوی برادرم حسن علیه السلام را می‌دهی. گریه دیگر امان نمی‌دهد. امام حسین علیه السلام و قاسم هر دو اشک می‌ریزند. (۳)

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۸۱؛ تاریخ خلیفة بن خیاط، ص ۱۷۹؛ نسب قریش، ص ۸۳؛ تذکرة الخواصّ، ص ۲۵۵.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۷؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۷؛ مثیر الأحزان، ص ۶۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۴؛ مقاتل الطالبیّین، ص ۹۵.

۳- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳۴؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۶- ۱۰۷.

ص: ۱۹۸

دل کندن از قاسم برای حسین علیه السلام خیلی سخت است. نگاه کن! حسین علیه السلام داغ علی اکبر را دید، ولی از هوش نرفت. امّا حالا به عشق قاسم بی‌هوش شده است.

هیچ چشمی طاقت دیدن این صحنه را ندارد. قاسم به عمو می‌گوید: «ای عمو به من اجازه میدان بده».

آخر چگونه عمو به تو اجازه میدان دهد؟

قاسم التماس می‌کند و می‌گوید: «من یتیم هستم، دلم را مشکن!». سرانجام عمو را راضی می‌کند و قاسم بر اسب سوار می‌شود.

صدایی در صحرا می‌پیچد، همه گوش می‌کنند: «اگر مرا نمی‌شناسید من پسر حسن علیه السلام هستم».

این جوان چقدر زیباست. گویی ماه کربلا طلوع نموده است. پس چرا لباس رزم بر تن ندارد؟ این چه سؤالی است؟ آخر چه کسی برای نوجوان سیزده ساله زره می‌سازد؟ او پیراهن سفیدی بر تن دارد و شمشیری در دست.

او به سوی دشمن حمله می‌برد، چون شیر می‌غرّد و شمشیر می‌زند. (۱) دشمن او را محاصره می‌کند. نمی‌دانم چه می‌شود، فقط صدایی به گوشم می‌رسد: «عمو جان! به فریادم برس». این صدا به گوش حسین علیه السلام نیز، می‌رسد. امام فریاد می‌زند: «آمدم، عزیزم!». (۲) امام به سرعت، خود را به میدان می‌رساند. دشمنان، دور قاسم جمع شده‌اند، اما هنگامی که صدای حسین علیه السلام را می‌شنوند، همه فرار می‌کنند. پیکر قاسم زیر سُم اسب‌ها قرار می‌گیرد. گرد و غباری بر پا می‌شود که دیگر چیزی نمی‌بینم. اما باید صبر کنم.

نگاه کن! امام کنار پیکر قاسم نشسته است و سرِ او را به سینه دارد.

امام علیه السلام به قاسم می‌گوید: «قاسمم! تو بودی که مرا صدا زدی. من آمدم، چشم خود را باز کن!». امّا دیگر جوابی نمی‌آید.

گریه امام را امان نمی‌دهد، قاسم را می‌بوسد و می‌گوید:

«به خدا قسم، بر من سخت است که تو مرا به یاری بخوانی و من وقتی بیایم که تو دیگر جان

۱- تاریخ‌الطبری، ج ۵، ص ۴۴۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۰؛ مقاتل الطالبیین، ص ۹۳؛ مثیر الأحزان، ص ۶۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۷؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۶.

۲- جواهر المطالب، ج ۲، ص ۲۶۹؛ وراجع: الإمامة والسیاسة، ج ۲، ص ۱۲.

ص: ۱۹۹

داده باشی». (۱) آن‌گاه با دلی شکسته و تنی خسته، پیکر قاسم را به سوی خیمه‌ها می‌آورد.

دیگر هیچ کس از جوانان بنی‌هاشم غیر از عبّاس نمانده است.

تشنگی در خیمه‌ها غوغا می‌کند، آفتاب گرم کربلا می‌سوزاند. گوش کن!

آب، آب!

این صدای عطش کودکان است که صحرای گرم کربلا را در برگرفته است. عبّاس تاب شنیدن ندارد. چگونه ببیند که همه از تشنگی بی‌تابی می‌کنند.

اکنون عبّاس نزد امام می‌آید. اجازه می‌گیرد تا برای آوردن آب به سوی فرات برود. هیچ کس نیست تا او را یاری کند؟ کاش یاران باوفا بودند و عبّاس را همراهی می‌کردند. عبّاس مشک آب را برمی‌دارد تا به سوی فرات برود.

صبر کن، برادر! من هم با تو می‌آیم.

این بار امام حسین علیه السلام به همراهی عبّاس می‌رود. دو برادر با هم به سوی فرات هجوم می‌برند. صدایی در صحرا می‌پیچد: «مبادا بگذارید که آنها به آب برسند، اگر آنها آب بنوشند هیچ کس را توان مبارزه با آنها نخواهد بود». (۲) حسین و عبّاس به پیش می‌تازند. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. صدای «اللّٰه اکبر» دو برادر در دل صحرا، می‌پیچد.

دستور می‌رسد: «بین دو برادر فاصله ایجاد کنید سپس تیر بارانشان کنید».

تیراندازان شروع به تیراندازی می‌کنند.

خدای من! تیری به چانه امام اصابت می‌کند. امام می‌ایستد تا تیر را بیرون بکشد. خون فواره می‌کند. امام، خون خود را در دست خود جمع می‌کند و به سوی آسمان می‌پاشد و به خدای خود عرضه می‌دارد: «خدایا! من از ظلم این مردم به سوی تو شکایت می‌کنم». (۳)

۱- مقتل‌الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳۴.

۲- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۰.

۳- إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵.

ص: ۲۰۰

لشکر از فرصت استفاده می کند و بین امام و عبّاس جدایی می‌اندازد.

خدایا، عبّاس من کجا رفت؟ چرا دیگر صدای او را نمی‌شنوم؟

امام به سوی خیمه‌ها باز می گردد. نکند خطری خیمه‌ها را تهدید کند.

عبّاس همچنان پیش می‌تازد و به فرات می‌رسد.

ای آب! چه زلال و گوارایی! تشنگی جان او را بر لب آورده است. وقتی دست خود را به زیر آب می‌زند، او را بیشتر به یاد تشنگی کودکان و خیمه‌نشینان می‌اندازد ...، لب‌های خشک عبّاس نیز، در حسرت آب می‌ماند. ای حسین! بر لبِ آبم و از داغ لبت می‌میرم!

عبّاس، مشک را پر از آب می کند. صدای دلنشین آب که در کام مشک می‌رود جان عبّاس را پر از شور می کند. (۱) اکنون مشک پر شده است. آن را به دوش راست می‌اندازد و حرکت می کند.

نگاه کن! هزاران گرگ سر راه او قرار گرفته‌اند. عبّاس نگاهی به آنها می کند و در می‌یابد که هدف دشمن، مشک آب است. چهار هزار نفر در مقابلش ایستاده‌اند آب به خیمه‌ها نرسد، عبّاس می‌خواهد آب را به خیمه‌ها برساند. فریاد می‌زند: «من از مرگ نمی‌ترسم. من سپر جان حسینم! من ساقی تشنگان کربلایم».

عبّاس به سوی خیمه‌ها به سرعت باد پیش می‌تازد، تا زودتر آب را به خیمه‌ها برساند.

سپاه کوفه او را محاصره می‌کنند. یک نفر با هزاران نفر روبه‌رو شده است.

عبّاس باید هم مشک را از خطرِ تیرها حفظ کند و هم شمشیر بزند و سپاه را بشکافد. او شمشیر می‌زند، سپاه کوفه را می‌شکافد، می‌رزمد، می‌جنگد و جلو می‌رود.

ده‌ها نفر را به خاک و خون می‌نشاند. نگاه او بیشتر به سوی خیمه‌ها است و به مشک آبی که در دست دارد، می‌اندیشد. او بیشتر به فکر مشک آب است تا به فکر مبارزه. او آمده است تا آب برای کودکان ببرد، علی اصغر تشنه است!

در این کارزار شمشیر و خون، شمشیر نَوْفل به دست راست عبّاس می‌نشیند.

بی‌درنگ شمشیر را به دست چپ می گیرد و به مبارزه ادامه داده و فریاد می‌زند: «به خدا

۱- ینابیع المودّة، ج ۳، ص ۶۷.

ص: ۲۰۱

قسم، اگر دست مرا قطع کنید من هرگز از حسین، دست بر نمی دارم».

خون از دست عبّاس جاری است. او فقط به فکر این است که هرطور شده آب را به خیمه‌ها برساند. اکنون عبّاس با دست چپ شمشیر می‌زند! لشکر را می‌شکافد و جلو می‌رود امّا این بار شمشیر حَکَم بر دست چپ او می‌نشیند.

دست چپ سقّای کربلا نیز قطع می‌شود. امّا پاهای عبّاس که سالم است. (۱) اکنون او با پا اسب را می‌تازاند، شاید بتواند به خیمه‌ها برسد امّا افسوس ...! در این میان تیری به مشک آب اصابت می‌کند و اینجاست که امید عبّاس نا امید می‌شود. آب‌ها روی زمین می‌ریزد. او دیگر آبی با خود ندارد، پس چگونه به خیمه‌ها برگردد؟

گرگ‌هایی که از صبح تا کنون در دل کینه او را داشتند، دورش جمع می‌شوند. آری، همین عبّاس بود که چند بار از فرات آب برد. تیری به سینه او اصابت می‌کند و نامردی، عمود آهن به سر او می‌زند.

عبّاس روی زمین می‌افتد و صدایش بلند می‌شود: «ای برادر! مرا دریاب». (۲) نگاه کن! اکنون سرِ عبّاس بر زانوی امام حسین علیه السلام است و اشک در چشم او.

این صدای امام است که با برادر خود سخن می‌گوید: «اکنون کمر من شکست، عبّاسم». (۳) آری! عبّاس پشت و پناه حسین بود و با رفتن او دیگر امام حسین علیه السلام، تنهای تنها شد.

صدای گریه امام آن‌چنان بلند است که کسی تا به حال گریه او را این‌گونه ندیده بود. (۴)

امام، غریبانه، تنها و تشنه در وسط میدان ایستاده است.

از پشت پرده اشکش به یارانِ شهید خود نگاه می‌کند. همه پر کشیدند و رفتند. چه با وفا بودند و صمیمی! طنین صدای امام در دشت می‌پیچد: «آیا یار و یاوری هست تا مرا یاری کند؟».

هیچ جوابی نمی‌آید. کوفیان، سرِ خود را پایین گرفته‌اند. آری! دیگر هیچ خداپرستی در میان آنها نیست. اینان همه عاشقان دنیا هستند!

۱- المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۰.

۲- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۰-/ ۴۲.

۳- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۹.

۴- اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۷۰.

ص: ۲۰۲

نگاه کن! سپاه کوفه گریه می‌کننـد. آخر شـما چه مردمی هستیـد که بر غریبی حسـین اشک می‌ریزیـد. آخر این چه معمّایی است؟ غربـت امـام، آن‌قـدر زیـاد اسـت کـه دل دشـمن را هـم برای لحظـاتی بـه درد آورده است. نمی‌دانم برای چه امـام به سـوی خیمه‌ها برمی‌گردد. (۱) صـدای «آب، آب» در خیمه‌هـا پیچیـده اسـت. همـه، تشـنه هسـتند، امـا این دشت دیگر سـقّایی نـدارد. خـدای من! شیرخوار حسین از تشنگی بی‌تاب شده است.

امام، خواهر را صـدا می‌زنـد: «خواهرم، شـیرخواره‌ام را بیاوریـد». (۲) علی اصـغر، بی‌تـاب شـده است. زینب او را از مـادرش ربـاب می‌گیرد و در آغوش می‌فشارد و روی دست برادر قرار می‌دهد. امام شیرخوار خود را در آغوش می‌گیرد، او را می‌بوید و می‌بوسد: «عزیزم! تشنگی با تو چه کرده است».

امام حسین علیه السلام، علی اصغر را به میـدان می‌برد تا شاید از دل سـنگ این مردم، چشـمه عاطفه‌ای بجوشد! شاید این کودک سیراب شود!

او طاقت دیدن تشـنگی علی اصـغر را ندارد. اکنون امام در وسط میدان ایسـتاده است. در دور دست سـپاه، همه از هم می‌پرسـند که حسین علیه السلام چه چیزی را روی دست دارد. آیا او قرآن آورده است؟

امام فریاد برمی‌آورد: «ای مردم! اگر به من رحم نمی‌کنیـد، به کودکم رحم کنید». (۳) عمرسعد با نگرانی، سپاه کوفه را می‌بیند که تاب دیدن این صحنه را ندارند. آری! امام حجت دیگری بر کوفیان آشکار می‌کند. علی اصغر با دسـتان کوچکش بر همه قلب‌ها چنگ زده است. چه کسی به این صحنه پایان خواهد داد؟ سکوت است و سکوت!

ناگهان حَرْمَله تیری در کمان می‌گذارد. او زانو می‌زند. سپاه کوفه با همه قساوتی که در دل دارند چشمانشان را می‌بندند و تیر رها می‌شود.

خدای من چه می‌بینم، خون از گلویِ علی اصغرمی‌جوشد. (۴) اینک این صدای گریه امام است که به گوش می‌رسد.

نگاه کن! این چه صحنه‌ای است که می‌بینی؟ امام چه می‌کند؟ او دست خود را زیر گلویِ

۱- مثیر الأحزان، ص ۷۰.

۲- بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶.

۳- تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۵۲.

۴- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۸۹؛ تهذیب الکمال، ج ۶، ص ۴۲۸؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۹؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۰؛ مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۷.

ص: ۲۰۳

علی اصغر می‌گیرد و خون او را به سوی آسمان می‌پاشد. (۱) همه، از این کار تو تعجّب می‌کنند. اشک در چشم داری و خون فرزند به سوی آسمان می‌پاشی. تو نمی‌گذاری حتی یک قطره از خون علی اصغر به زمین بریزد. (۲) صدایی میان زمین و آسمان طنین می‌اندازد: «ای حسین! شیرخوار خود را به ما بسپار که در بهشت از او پذیرایی می‌کنیم». (۳)

امام، آماده شهادت است. به سوی خیمه می‌آید و می‌فرماید: «برای من پیراهن کهنه‌ای بیاورید تا آن را به تن کنم. من به سوی شهادت می‌روم». (۴) صدای گریه همه بلند می‌شود. آنها می‌فهمند که این آخرین دیدار است.

به راستی، چرا امام پیراهن کهنه می‌طلبد؟ شاید او می‌خواهد این پیراهن کهنه را بپوشد تا این دشمنِ غارتگر، بعد از شهادت آن حضرت به آن لباس طمع نکرده و آن را غارت نکنند.

امام سجّاد علیه السلام در بستر بیماری است. امام حسین علیه السلام برای خداحافظی به سوی خیمه او می‌رود. مصلحت خدا در این است که او امروز بیمار باشد تا نسل امامت قطع نگردد.

امام وارد خیمه می‌شود. پسرش را در آغوش می‌گیرد و وصیّت‌های خود را به او می‌فرماید. آری امام حسین علیه السلام اسرار امامت را که از امام حسن علیه السلام گرفته است، به امام سجّاد علیه السلام می‌سپارد. (۵) اشک از چشم امام سجّاد علیه السلام جاری است، او برای غربت و مظلومیّت پدر گریه می‌کند.

امام حسین علیه السلام از او می‌خواهد در راه خدا صبر کند. او پناه این کاروان خواهد بود.

امام حسین علیه السلام آماده رفتن به میدان است اینک لحظه خداحافظی است.

اکنون او با عزیزان خود سخن می‌گوید: «دخترانم، سکینه! فاطمه! و خواهرانم، زینب!

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۸؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۶؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۰۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۰.

۲- الأمالی للشجری، ج ۱، ص ۱۷۱.

۳- تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۵۲.

۴- المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۹.

۵- الکافی ج ۲، ص ۱۹۱؛ مشکاهٔ الأنوار، ص ۵۸؛ من لا یحضره الفقیه، ج ۴، ص ۴۱۰؛ بحار الأنوار، ج ۷۰، ص ۱۸۴.

ص: ۲۰۴

امّ کُلْثوم! من به سوی میدان می‌روم و شما را به خدا می‌سپارم».

همه اشک می‌ریزند. آری! این آخرین باری است که امام را می‌بینند. سکینه(دختر امام)، رو به پدر می کند و می گوید:

– بابا، آیا به سوی مرگ می‌روی؟

– چگونه به سوی مرگ نروم حال آنکه دیگر هیچ یار و یاوری ندارم.

– بابا، ما را به مدینه برگردان!

– دخترم! این نامردان هرگز اجازه نمی‌دهند که شما را به مدینه ببرم. (۱) صدای ناله و شیونِ همه بلند می‌شود. امّا در این میان سکینه بیش از همه بی‌تابی می کند، آخر او چگونه دوری پدر را تحمّل کند. او آن‌چنان گریه می کند که دل همه را به درد می‌آورد. امام سکینه را در آغوش می گیرد و می‌فرماید: «دخترم! دل مرا با اشک چشم خود نسوزان». (۲) آغوش پدر، سکینه را آرام می کند. پدر اشک چشم او را پاک می کند و با همه خداحافظی می کند و به سوی میدان می‌رود. (۳)

امام نگاهی به میدان می کند. دیگر هیچ یار و یاوری برای امام باقی نمانده است. کجا رفتید؟ ای یاران باوفا!

غم بر دل امام حسین علیه السلام نشسته و اکنون تنهای تنها شده است. امام سوار بر اسب خویش جلو می‌آید. مهار اسب را می کشد و فریاد او تا دور دست سپاه کوفه، طنین می‌اندازد: «آیا کسی هست تا از ناموس رسول خدا دفاع کند؟ آیا کسی هست که در این غربت و تنهایی، مرا یاری کند؟» (۴) فریاد غریبانه را پاسخی نبود امّا ...

ناگهان زانویِ دو برادر می‌لرزد. عرقی سرد بر پیشانی آنها می‌نشیند. شمشیرهای این دو برادر فرو می‌افتد. شما را چه می‌شود؟

حسّ ناشناخته در وجود این دو برادر جوانه می‌زند. آرام آرام، همدیگر را نگاه می کنند.

چشم‌های آنها با هم سخن می گوید. آری! هر دو حسّ مشترکی دارند. به تنهایی و غربت

۱– بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۷.

۲– المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۹.

۳– الکافی، ج ۱، ص ۳۰۳، ح ۱؛ الإمامة والتبصرة، ص ۱۹۷؛ بصائر الدرجات، ص ۱۴۸؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۸۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۷۲؛ وراجع: إثبات الوصیة، ص ۱۷۷.

۴– بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶.

ص: ۲۰۵

امام حسین علیه السلام می‌نگرند.

همسفرم! آیا آنها را می‌شناسی؟

آنها سَعْد و ابوالحُتُوف، فرزندان حارث هستند. آنها هر دو از گروه «خَوارج» اند. عمری با بغض و کینه حضرت علی علیه السلام زندگی کرده‌اند. آنها همواره دشمن آن حضرت بوده‌اند.

چه شده است که اکنون بی‌قرار شده‌اند؟ صدای حسین علیه السلام چگونه آنها را این چنین دگرگون نمود. آنها با خود سخن می‌گویند: «ما را چه شده است؟ ما و عشق حسین. مردم ما را به بغض حسین می‌شناسند».

هنوز طنین صدای حسین علیه السلام در گوششان است: «آیا کسی هست منِ غریب را یاری کند».

همسفر خوبم! قلم من از روایت این صحنه ناتوان است. نمی‌توانم اوج این حماسه را بیان کنم. خدایا، چه می‌بینم؟ دو اسب سوار با سرعت باد به سوی امام علیه السلام می‌تازند.

کسی مانع آنها نمی‌شود. آنها از خوارج هستند و همیشه کینه حضرت علی علیه السلام را به دل داشته‌اند. عمرسعد خوشحال است و با خود فکر می‌کند که اینان به جنگ حسین علیه السلام می‌روند!

وقتی که نزدیک امام می‌رسند، خود را از روی اسب بر زمین می‌افکنند.

خدای من! آنها سیل اشک توبه را نثار امام می‌کنند.

نمی‌دانم با امام چه می‌گویند و چه می‌شنوند، تنها می‌بینم که این بار سوار بر اسب شده و به سپاه کوفه حمله می‌برند.

دو برادر به میدان می‌روند تا خون کافران را بریزند. چه شجاعانه می‌جنگند، می‌غرّند و به پیش می‌روند.

لحظاتی بعد، صحرای کربلا رنگین به خون آنها می‌شود. آنها به هم نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند و با هم صدا می‌زنند: یا حسین، یا حسین! (۱)

سپاه کوفه ایستاده است. شمشیرها در دستانشان بی‌تابی می‌کنند. امام، تنهای تنهاست.

بار دیگر، صدای امام در صحرای کربلا می‌پیچد: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟».

۱- أعیان الشیعهٔ، ج ۲، ص ۳۱۹؛ الکُنی والألقاب، ج ۱، ص ۴۵.

ص: ۲۰۶

هیچ کس صدای حسین را جواب نمی گوید. حسین غریب است و تنها.

نگاه کن! امام سجّاد علیه السلام از خیمه خود بیرون آمده است. او توان راه رفتن ندارد و از شدّتِ تب نیز، می‌سوزد.

زینب علیها السلام به دنبال او می آید و می‌فرماید: «فرزند برادرم! باز گرد». امام سجّاد علیه السلام در پاسخ می گوید: «عمه جان! می‌خواهم جانم را فدای پدر نمایم». ناگهان چشم امام حسین علیه السلام به او می‌افتد. رو به خواهرش می کند و می گوید: «خواهرم! پسرم را به خیمه باز گردان». (۱) عمّه، پسر برادر را به خیمه می‌برد و کنارش می‌ماند. پروانه‌ها، همه روی خاک گرم کربلا، بر خاک و خون آرمیده‌اند. (۲) امام در میدان تنهایی ایستاده است. رو به پیکر بی‌جان یاران باوفایش می کند و می‌فرماید: «ای دلیر مردان، ای یاران شجاع!».

هیچ جوابی نمی‌آید. اکنون امام می‌فرماید: «من شما را صدا می‌زنم، چرا جواب مرا نمی‌دهید؟ شما در خواب هستید و من امید دارم که بار دیگر بیدار شوید. نگاه کنید کسی نیست که از ناموس رسول خدا دفاع کند». (۳) باز هم صدایی نمی‌آید. هنوز صدای امام حسین علیه السلام می‌آید که یاری می‌طلبد.

همسفر! بیا من و تو به کمکش برویم. من با قلمم، امّا تو چگونه؟

صدای غریبیِ امام، شوری در آسمان می‌اندازد. فرشتگان تاب شنیدن ندارند.

امام، بی‌یار و یاور مانده است.

بار دیگر چهار هزار فرشته به کربلا می‌آیند. آنها به امام می گویند: «ای حسین! تو دیگر تنها نیستی! ما آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم، ما تمام دشمنان تو را به خاک و خون می‌نشانیم».

همه آنها، منتظر اجازه امام هستند تا به دشمنان هجوم ببرند. امّا امام به آنها اجازه مبارزه نمی‌دهد. (۴)

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶.

۲- تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۳؛ الأخبار الطوال، ص ۲۵۹.

۳- موسوعهٔ کلمات الإمام الحسین علیه السلام، ص ۵۸۲.

۴- عیون أخبار الرضا علیه السلام، ج ۱، ص ۲۹۹؛ الأمالی للصدوق، ص ۱۹۲؛ الإقبال، ج ۳، ص ۲۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۸۶.

ص: ۲۰۷

فرشتگان، همه در تعجّب‌اند. مگر تو نبودی که در این صحرا فریاد می‌زدی: «آیا کسی هست مرا یاری کند». اکنون ما به یاری تو آمده‌ایم.

اما امام دیدار خدا را انتخاب کرده است. او می‌خواهد تا با خون خود، درخت اسلام را آبیاری کند.

نگاه کن! امام، قرآنی را روی سر می‌گذارد و رو به سپاه کوفه چنین می‌فرماید: «ای مردم! قرآن، بین من و شما قضاوت می‌کند. آیا من فرزند دختر پیامبر شما نیستم، چه شده که می‌خواهید خون مرا بریزید؟» (۱) هیچ کس جوابی نمی‌دهد. سکوت است و سکوت!

پسر حیدرِ کرّار به میدان آمده است. او رَجَز می‌خواند و خود را معرفی می‌کند: «من فرزند علی هستم و به این افتخار می‌کنم». (۲)

لشکر کوفه به سوی امام حمله می‌برد. امام دفاع می‌کند و سپس چون شیر به قلب سپاه حمله می‌برد.

امام، شمشیر می‌زند و به پیش می‌رود. تعداد زیادی از نامردان را به خاک و خون می‌کشد.

نگاه کن! امام متوجّه سمت راست سپاه می‌شود، آن‌گاه حمله می‌برد و فریاد می‌زند: «مرگ بهتر از زندگی ذلت بار است». (۳)

اکنون به سمت چپ لشکر حمله می‌برد و چنین رَجَز(شعر حماسی) می‌خواند:

أَنَا الحُسَینُ بنُ عَلِیّ آلَیتُ أن لَاأَنثَنِی

من حسین بن علی هستم و قسم خورده‌ام که هرگز تسلیم شما نشوم. (۴) همه تعجّب می‌کنند. حسینی که از صبح تا به حال این همه داغ دیده و بسیار تشنه است، چقدر شجاعانه می‌جنگد. او چگونه می‌تواند به تنهایی ده‌ها نفر را به خاک هلاکت بنشاند.

امام تلاش می‌کند که خیلی از خیمه‌ها دور نشود. به سپاه حمله می‌کند و بار دیگر

۱- تذکرة‌الخواصّ، ص ۲۵۲.

۲- الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۳؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۸۰؛ کشف‌الغمّة، ج ۲، ص ۲۳۱؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۱۶؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۲؛ مطالب السؤول، ص ۷۲.

۳- مثیر الأحزان، ص ۷۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۰؛ وراجع: شرح‌الأخبار، ج ۳، ص ۱۶۳.

۴- المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۹؛ وراجع: إثبات الوصیّة، ص ۱۷۸.

ص: ۲۰۸

به نزدیک خیمه‌ها باز می گردد. زیرا به غیر از امام سجّاد علیه السلام، هیچ مردی در خیمه‌ها نیست.

امام چند بار به سپاه دشمن حمله می کند و تعداد بسیاری را به جهنم می‌فرستد و هر بار که به خیمه‌ها باز می گردد، صدای «لا حَوْلَ و لا قُوَّةَ الّا باللَّه» ایشان به گوش می‌رسد. صدای امام، مایه آرامش خیمه‌هاست. امام رو به سپاه کوفه می کند و می گوید: «برای چه به خون من تشنه‌اید؟ گناه من چیست؟»

صدایی به گوش امام می‌رسد که دل او را به درد می آورد و اشکش جاری می‌شود: «ما تو را می کشیم چون کینه پدرت را در سینه داریم». (۱) اشک در چشم امام حلقه می‌زند. آری! او(که خود این همه مظلوم و غریب است) اکنون برای مظلومیّت پدرش گریه می کند.

بار دیگر امام به قلب لشکر می‌تازد و شمشیر می‌زند و جلو می‌رود.

فرماندهان سپاه کوفه در فکر این هستند که در مقابله با امام حسین علیه السلام چه کنند. آنها نقشه‌ای شوم می کشند باید حسین را از خیمه‌ها دور کنیم و آن گاه به خیمه‌ها حمله ببریم، در این صورت دیگر حسین در هم می‌شکند و نمی‌تواند این گونه شمشیر بزند. قرار می‌شود در فرصتی مناسب، شمر همراه سربازان خود به سوی خیمه‌ها حمله کند.

هنگامی که امام به قلب لشکر حمله کرده است، شمر دستور حمله به خیمه‌ها را می‌دهد.

امام متوجّه می‌شود و فریاد می‌زند: «ای پیروان شیطان! مگر دین ندارید و از قیامت نمی‌ترسید؟ غیرت شما کجا رفته است؟». (۲) شمر می گوید: «ای حسین چه می گویی؟». امام می‌فرماید: «تا من زنده هستم به ناموسِ من، نزدیک نشوید». (۳) سخنِ امام، لشکر شمر را به خود می‌آورد و غیرت عربی را به آنها یادآور می‌شود.

۱- ینابیع المودّة، ج ۳، ص ۸۰.

۲- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۳؛ کشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۶۲.

۳- الفتوح، ج ۵، ص ۱۱۷؛ مطالب السؤول، ص ۷۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۱.

ص: ۲۰۹

شمر می‌بیند به هیچ وجه صلاح نیست که به حمله ادامه دهد. سپس دستور عقب نشینی می‌دهد.

شمر نزد عمرسعد می‌رود و با او سخن می گوید: «ای عمرسعد! این‌گونه که حسین می‌جنگد تا ساعتی دیگر، همه ما را خواهد کشت».

تاریخ هیچ‌گاه این سخن شمر را فراموش نخواهد کرد. حسینی که جگرش از تشنگی می‌سوزد و داغ عزیزانش را به دل دارد، طوری می‌جنگد که ترس وجودِ همه فرماندهان را فرا گرفته است. عمرسعد رو به شمر می کند:

- ای شمر! به نظر تو چه باید بکنیم؟

- باید به لشکر دستور بدهی تا همه یکباره به سوی او هجوم آورند. تیراندازان را بگو تیربارانش کنند، نیزه‌داران نیزه بزنند و بقیه سپاه هم سنگ‌بارانش کنند. (۱) عمرسعد نظر او را می‌پسندد و دستور صادر می‌شود.

امام سوار بر اسب خویش در میدان می‌رزمد که ناگهان، باران تیر و سنگ و نیزه باریدن می گیرد.

نگاه کن! امام، تک و تنها در میدان ایستاده است. به خدا، هیچ کس نمی‌تواند غربت این لحظه را روایت کند.

بیا، بیا تا ما به یاریش برویم. آن طرف خیمه‌ها، اشک‌ها، سوزها، زنان بی‌پناه، تشنگی! این طرف باران سنگ و تیر و نیزه! و مولای تو در وسط میدان، تنها ایستاده است.

بر روی اسب، شمشیر به دست، گاه نگاهی به خیمه‌ها می کند، گاه نگاهی به مردم کوفه.

این مردم، میزبانان او هستند. امّا اکنون مهمان نوازی به اوج خود رسیده است!

سنگ‌باران، تیر باران!

تیرها بر بدن امام اصابت می کند. تمام بدن امام از تیر پر شده است. (۲)

۱- ینابیع المودّة، ج ۳، ص ۸۲.

۲- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۱؛ روضة الواعظین، ص ۲۰۸؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۸.

ص: ۲۱۰

وای، خدایا! چه می‌بینم! سنگی به پیشانی امام اصابت می‌کند و خون از پیشانی او جاری می‌شود. (۱) امام لحظه‌ای صبر می‌کند. امّا دشمن امان نمی‌دهد و این بار تیری زهر آلود بر آن حضرت می‌نشیند.

نمی‌دانم چه کسی این تیر را می‌زند. امّا این تیر برای امام حسین علیه السلام از همه تیرها سخت‌تر است. صدای امام در دشت کربلا پیچیده است: «بسم اللَّه و باللَّه و علی ملّهٔ رسول اللَّه، من به رضای خدا راضی هستم». (۲) تو در این کارزار چه می‌بینی که در میان این همه سختی‌ها، این گونه با خدای خویش سخن می گویی؟

تیر به سختی در سینه امام فرو رفته است. چاره‌ای نیست باید تیر را بیرون بیاورد. امام به زحمت، تیر را بیرون می‌آورد و خون می‌جوشد. (۳) امام خون‌ها را جمع می‌کند و به سوی آسمان می‌پاشد و می گوید: «بار خدایا! همه این بلاها در راه تو چیزی نیست». (۴) فرشتگان همه در تعجّب‌اند. این حسین علیه السلام کیست که با خدا این گونه سخن می گوید.

قطره‌ای از آن خون به زمین بر نمی گردد. آسمان سرخ می‌شود.

تاکنون هیچ کس آسمان را این گونه ندیده است. این سرخی خون امام حسین علیه السلام است که در آسمانِ غروب، مانده است.

امام بار دیگر خون در دست خود می گیرد و این بار صورت خود با آن رنگین می کند.

آری! امام می‌خواهد به دیدار خدا برود، پس چهره خود را خون آلود می کند و می‌فرماید:

«می‌خواهم جدّم رسول خدا مرا در این حالت ببیند». (۵) خونی که از بدن امام رفته است، باعث ضعف او می‌شود. دشمن فرصت را غنیمت می‌شمارد و از هر طرف با شمشیرها می‌آیند و هفتاد و دو ضربه شمشیر بر بدن آن حضرت می‌نشینند. (۶) خدای من! امام از روی اسب با صورت به زیر می‌آید، گویا عرش خدا بر روی زمین می‌افتد.

۱- مثیر الأحزان، ص ۷۳.

۲- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۴؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۵.

۳- مثیر الأحزان، ص ۷۳.

۴- الدرّ النظیم، ص ۵۵۱.

۵- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۳.

۶- مثیر الأحزان، ص ۷۳.

ص: ۲۱۱

اکنون امام با صورت به روی خاک گرم کربلا می‌افتد. (۱) آری! این سجده آخر امام حسین علیه السلام است که رکوعی ندارد.

صدای مناجات امام به گوش می‌رسد: «در راه تو بر همه این سختی‌ها صبر می‌کنم». (۲) امام حسین آینه صبر خداست. در اوج قلّه بلا ایستاده و شعار توحید و خداپرستی سر می‌دهد.

خون امام درخت دین و خداپرستی را آبیاری می‌کند. امام به ذکر خدا مشغول است.

نگاه کن! ذو الجناح، اسب امام، چگونه یال خود را به خون امام رنگین می‌کند و به سوی خیمه‌ها می‌رود. همه اهل خیمه، صدایِ ذو الجناح را می‌شنوند و از خیمه بیرون می‌آیند.

زینب علیها السلام در حالی که بر سر و سینه می‌زند به سوی قتلگاه می‌دود. حسینش را در خاک و خون می‌بیند در حالی که دشمنان، دور او را محاصره کرده‌اند. (۳) او فریاد می‌زند: «وای برادرم!». (۴) عمرسعد هم برای دیدن امام از راه می‌رسد. زینب به او رو می‌کند و با لحنی غمناک می‌گوید: «وای بر تو! برادرم را می‌کشند و تو نگاه می‌کنی». (۵) صدای زینب علیها السلام اشک عمرسعد را جاری می‌کند. امّا او نمی‌تواند کاری کند و فقط گریه می‌کند. ولی این گریه چه فایده‌ای دارد. (۶) عمرسعد رویش را از زینب علیها السلام برمی‌گرداند. زینب رو به سپاه کوفه می‌کند: «آیا در میان شما یک مسلمان نیست؟». (۷) هیچ کس جواب زینب علیها السلام را نمی‌دهد.

همه هستی تو، عموی تو، تنهای تنهاست. او دیگر هیچ یار و یاور ندارد.

دشمنان همه صف کشیده‌اند تا جانش را بگیرند.

عبداللَّه! ای پسر امام حسن علیه السلام! نگاه کن! عموی تو تنهاست!

۱- الأمالی للصدوق، ص ۲۲۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۲.

۲- موسوعهٔ کلمات الإمام الحسین علیه السلام، ص ۶۱۵.

۳- المزار الکبیر، ص ۵۰۴، ح ۹؛ مصباح الزائر، ص ۲۳۳؛ بحار الأنوار، ج ۱۰۱، ص ۳۲۲.

۴- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۴.

۵- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۵.

۶- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۲؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۸۷.

۷- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۲؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۹.

ص: ۲۱۲

درست است که تو یازده سال بیشتر نداری، امّا باید یاریش کنی. خوب نگاه کن! دشمنان عموی تو را محاصره کرده‌اند.

صدای عمو به گوش می‌رسد. تو به سوی عمو می‌شتابی. و زینب به دنبال تو، صدایت می‌زند: «یادگارِ برادرم! برگرد!». (۱) تو تصمیم گرفته‌ای که عمو را یاری کنی. شتابان می‌آیی و به گودال می‌رسی و عمو را می‌بینی که در خاک‌ها آرمیده است.

ابْجَر شمشیر کشیده است تا عمویت را شهید کند. شمشیر او بالا می‌رود اما تو که شمشیر نداری، پس چه خواهی کرد؟

دست خود را سپر می‌کنی و فریاد می‌زنی: «وای بر تو، آیا می‌خواهی عموی مرا بکشی؟».

شمشیر پایین می‌آید و دو دست تو را قطع می‌کند. (۲) از دست‌های تو خون می‌جوشد. چه کسی را به یاری می‌طلبی، عمویی را که به خاک افتاده است و توان یاری تو را ندارد و یا پدرت امام حسن علیه السلام را که در بهشت منتظر توست؟

فریادت بلند می‌شود: «مادر!» و آن‌گاه روی سینه عمو می‌افتی. (۳) عمو تو را در آغوش می‌کشد. چه آغوش گرم و مهربانی! و به تو می‌گوید: «پسر برادرم صبور باش که به دیدار پدر می‌روی». (۴) تو آرام می‌شوی. حَرْمَله، تیر در کمان می‌نهد. خدای من! او کجا را نشانه گرفته است؟

تیر به گلوی تو می‌نشیند و تو روی سینه عمو پر می‌کشی و می‌روی. (۵) آری! تو از آغوش عمو به آغوش پدر، پرواز می‌کنی. (۶) ساعتی است که امام روی خاک گرم کربلا افتاده است. هیچ کس جرأت نمی‌کند او را به شهادت برساند. (۷)

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۰؛ إعلام‌الوری، ج ۱، ص ۴۶۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۳.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۰؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۱.

۳- إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۷.

۴- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۱؛ مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۶.

۵- مثیر الأحزان، ص ۷۳؛ روضۀالواعظین، ص ۲۰۸.

۶- در این قسمت(و همچنین در چند جای دیگر این کتاب)، از کتاب «آینه داران آفتاب» نوشته آقای محمّد رضا سنگری استفاده کرده‌ام. از خداوند برای این نویسنده محترم، توفیقات بیشتری را خواهانم.

۷- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۲؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۰.

ص: ۲۱۳

او بـا صـدایی آرام با خـدای خویش سـخن می گویـد: «صبراً علی قضائک یا ربّ»؛ «در راه تو بر بلاها صبر می کنم». (۱) اکنون بدن مبارک امام از زخم شمشیر و تیر چاک چاک شده است. سرش شکسته و سینه‌اش شکافته است و زبانش از خشکی به کام چسبیده و جگرش از تشنگی می‌سوزد.

قلبش نیز، داغدار عزیزان است.

بـا این همه بـاز هم به خیمه‌هـا نگـاه می کنـد و همه نیرو و توان خود را بر شمشـیر می‌آورد و آن را به کمک می گیرد تا برخیزد، امّا همان لحظه ضـربه‌ای از نیزه و شمشـیر بار دیگر او را به زمین می‌زنـد. همه هفتاد ودو پروانه او پر کشـیدند و رفته‌انـد و اکنون منتظر آمدن امام خود هستند. (۲) عمرسعد کناری ایستاده است. هیچ کس حاضر نیست قاتل حسین باشد. او فریاد می‌زند:

«عجله کنیـد، کار را تمام کنید». (۳) آری! همان کسـی که لحظاتی قبل با شـنیدن صدای زینب گریه می کرد، اکنون دسـتور کشتن امام را می‌دهد. به راستی، این عمرسعد کیست که هم بر امام حسین علیه السلام می گرید و هم فرمان به کشتن او را می‌دهد؟

وعده جایزه‌ای بزرگ به سـپاهیان داده می‌شود، امّا باز هم کسی جرأت انجام دستور را ندارد. جایزه، زیاد و زیادتر می‌شود، تا اینکه سِنان به سوی حسین می‌رود اما او هم دستش می‌لرزد و شمشیر را رها کرده و فرار می کند.

شمر با عصبانیت به دنبال سنان می‌دود:

- چه شد که پشیمان شدی؟

- وقتی حسین به من نگاه کرد، به یاد حیدر کرّار افتادم. برای همین، ترسیدم و فرار کردم.

- تو در جنگ هم ترسویی. مثل اینکه باید من کار حسین را تمام کنم.

اکنون شـمر به سوی امام می‌رود. شیون و فریاد در آسمان‌ها می‌پیچد و فرشتگان همه ناله می کنند. آنها رو به جانب خدا می گویند: «ای خدا! پسر پیامبر تو را می‌کشند».

۱- موسوعهٔ کلمات الإمام الحسین علیه السلام، ص ۶۱۵.

۲- الأخبار الطوال، ص ۲۵۹.

۳- ینابیع المودّهٔ، ج ۳، ص ۸۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۴؛ وراجع: مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۱.

ص: ۲۱۴

خداونـد به آنان خطاب می کنـد: «من انتقام خون حسـین را خواهم گرفت، آنجا را نگاه کنید!». فرشـتگان، نور حضـرت مهدی علیه السـلام را می‌بینند و دلشان آرام می‌شود. (۱) وای بر من! چه می‌بینم؟ اکنون شـمر بالای سـر امام ایستاده است. شمر، نگاهی به امام می کنـد و لب‌های او را می‌بینـد که از تشـنگی خشـکیده است. پس می گویـد: «ای حسـین! مگر تو نبودی که می گفتی پدرت کنار حوض کوثر می‌ایستد و دوستانش را سیراب می‌سازد؟ صبر کن، به زودی از دست او سیراب می‌شوی». (۲) اکنون او می‌خواهد امام را به شهادت برساند. وای بر من، چه می‌بینم! او بر روی سینه خورشید نشسته است:

- کیستی که بر سینه من نشسته‌ای؟

- من شمر هستم.

- ای شمر! آیا مرا می‌شناسی؟

- آری، تو حسین پسر علی هستی و جدّ تو رسول خدا و مادرت زهراست.

- اگر مرا به این خوبی می‌شناسی پس چرا قصد کشتنم را داری؟

- برای اینکه از یزید جایزه بگیرم. (۳) آری! این عشق به دنیاست که روی سـینه امام نشسته است! شمر به کشتن امام مصمّم است و خنجری در دست دارد. امام، پیامبر را صدا می‌زند: «یا جدّاه، یا محمّداه!».

قلمم دیگر تاب نوشتن ندارد، نمی‌توانم بنویسم و شرح دهم.

آن‌قدر بگویم که آسـمان تیره و تار می‌شود. طوفان سـرخی همه جا را فرا می‌گیرد و خورشـید، یکباره خاموش می‌شود. (۴) منادی در آسـمان ندا می‌دهد: «وای حسین کشته شد». (۵) آری! تو درخت اسـلام را سـیراب نمودی! تو شقایق‌های صحرا را با خون خود، سرخ کردی! و از گلوی تشنه خود، آزادی و آزادگی را فریاد زدی!

۱- الکافی، ج ۱، ص ۳۴۵؛ الأمالی للطوسی، ص ۴۱۸.

۲- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۶.

۳- ینابیع المودّة، ج ۳، ص ۸۳.

۴- السـنن الکبری، ج ۳، ص ۴۶۸؛ المعجم الکـبیر، ج ۳، ص ۱۱۴؛ تهـذیب الکمال، ج ۶، ص ۴۳۳؛ تاریخ‌دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۸؛ کفایة الطالب، ص ۴۴۴؛ الصواعق المحرقة، ص ۱۹۴؛ وراجع تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۶؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۳؛ کامل الزیارات، ص ۱۸۲؛ مجمع البیان، ج ۶، ص ۷۷۹ وج ۹، ص ۹۸؛ تأویل الآیات الظاهرة، ج ۱، ص ۳۰۲؛ التبیان فی تفسیر القرآن، ج ۹، ص ۲۳۳؛ الطرائف، ص ۲۰۳؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۱۲۴؛ تفسیر القرطبی، ج ۱۶، ص ۱۴۱؛ تذکرة الخواصّ، ص ۲۷۴؛ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۵۴۴، ح ۱۱۱۵؛ التبصـرة، ج ۲، ص ۱۶؛ إثبات الوصیّة، ص ۱۷۸؛ الکامل فی التاریـخ، ج ۲، ص ۵۸۰؛ سیر أعلام‌النبلاء، ج ۳، ص ۱۲.

۵- ینابیع المودّة، ج ۳، ص ۸۴.

ص: ۲۱۵

غروب عاشورا

همه نگاه‌ها به سوی آسمان است. چرا آسمان تیره و تاریک شده است؟

چه خبر شده است؟ نگاه کن! تا به حال مهتاب را در روز دیده‌ای؟

آنجا را می‌گویم سرِ امام را بر بالای نیزه کرده‌اند و در میان سپاه دور می‌زنند.

همه زن‌ها و بچه‌ها می‌فهمند که امام شهید شده است. صدای شیون، همه جا را فرا می‌گیرد. شمر با لشکر خود نزدیک خیمه‌ها رسیده است. عدّه‌ای از سربازان او آتش به دست دارند.

وای بر من! می‌خواهند خیمه‌های عزیزان پیامبر را آتش بزنند.

آتش شعله می‌کشد و زنان همه از خیمه‌ها بیرون می‌زنند. (۱) نامردها به دنبال زن‌ها و دختران هستند. چادر از سر آنها می‌کشند و مقنعه آنها را می‌ربایند. (۲) هیچ کس نیست از ناموس خدا دفاع کند. همه جا آتش، همه جا بی‌رحمی و نامردی! زنان غارت زده با پای برهنه، گریه‌کنان به سوی قتلگاه امام می‌دوند.

بدن پاره پاره برادر در قتلگاه افتاده است. خواهر چگونه طاقت بیاورد، زمانی که برادر را این‌گونه ببیند؟

زینب علیها السلام چون نگاهش به پیکر صد چاک برادر می‌افتد، از سوز دل فریاد برمی‌آورد: «ای

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۰.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۳؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۳.

ص: ۲۱۶

رسول خدا! ای که فرشتگان آسمان به تو درود می‌فرستند، نگاه کن، ببین، این حسین توست که به خون خود آغشته است». (۱)

مرثیه جانسوز زینب علیها السلام، همه را به گریه واداشته است. خواهر به سوی پیکر برادر می‌رود و کنار پیکر برادر می‌نشیند.

همه نگاه می‌کنند که زینب علیها السلام می‌خواهد چه کند؟ او دست می‌برد و بدن چاک چاک برادر را از روی زمین برمی‌دارد و سر به سوی آسمان می‌کند: «بار خدایا! این قربانی را از ما قبول کن». (۲) به راستی، تو کیستی!

همه جهان را متعجّب از صبر خود کرده‌ای!

ای الهه صبر و استقامت! ای زینب علیها السلام!

تو حماسه‌ای بزرگ آفریدی و کنار جسم برادر، تو هم این‌گونه رَجَز می‌خوانی!

از همین‌جا، کنار جسم صد چاک برادر، رسالت خود را آغاز می‌کنی تا جهانی را بیدار کنی.

یکی از سربازان به عمرسعد می‌گوید:

– قربان، یادت نرود دستور ابن‌زیاد را اجرا کنی؟

– کدام دستور؟

– مگر یادتان نیست که او در نامه خود دستور داده بود تا بعد از کشتن حسین، بدن او را زیر سم اسب‌ها پایمال کنی.

– راست می‌گویی.

آری! عمرسعد برای اینکه مطمئن شود که به حکومت ری‌می‌رسد، برای خوشحالی ابن‌زیاد می‌خواهد این دستور را هم اجرا کند.

در سپاه کوفه اعلام می‌کنند: «چه کسی حاضر است تا بدن حسین را با اسب لگد کوب

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۸؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۳.

۲- حیاة الإمام الحسین علیه السلام، ج ۲، ص ۳۰۱.

ص: ۲۱۷

نماید و جایزه بزرگی از ابن‌زیاد بگیرد؟». (۱) وسوسه جایزه در دل همه می‌نشیند، امّا کسی جرأت این کار را ندارد.

سرانجام ده نفر برای این کار داوطلب می‌شوند. (۲) آنجا را نگاه کن! آن نامرد، طلاهای فاطمه(دختر امام حسین علیه السلام) را غارت می‌کند.

می‌بینم که او گریه می‌کند. این نامرد را می‌گویم، ببین اشک در چشم دارد و طلای دختر حسین را غارت می‌کند.

دختر امام حسین علیه السلام در بین تلاطم یتیمی و ترس رو به او می‌کند و می گوید:

- گریه‌های تو برای چیست؟

- من دارم طلای دختر رسول خدا را غارت می‌کنم، آیا نباید گریه کنم؟

- اگر می‌دانی من دختر رسول خدا هستم، پس رهایم کن.

- اگر من این طلاها را نبرم، شخص دیگری این کار را خواهد کرد. (۳) از کار این مردم تعجّب می‌کنم. اشک در چشم دارند و بر غربت و مظلومیّت این خاندان اشک می‌ریزند، امّا بزرگ‌ترین ظلم‌ها را در حق آنها روا می‌دارند. سپاه کوفه امام حسین علیه السلام را به خوبی می‌شناختند، ولی عشق به دنیا و دنیا طلبی، در آنها به گونه‌ای بود که حاضر بودند برای رسیدن به پولِ بیشتر، هر کاری بکنند.

آنجا را نگاه کن! نامرد دیگری با تندی و بی‌رحمی گوشواره از گوش دختری می‌کشد.

خون از گوش او جاری است. (۴) تو چقدر سنگ‌دلی که تنها برای یک گوشواره، این‌گونه گوش ناموس خدا را پاره کرده‌ای.

هیچ کس نیست تا از ناموس پیامبر صلی الله علیه و آله دفاع کند؟

گویی شیر زنی پیدا می‌شود. آن زن کیست که شمشیر به دست گرفته است؟ او به سوی خیمه‌ها می‌آید و مقابل نامردان کوفه می‌ایستد و فریاد می‌زند: «غیرت شما کجاست؟ آیا خیمه‌های دختران رسول خدا را غارت می‌کنید؟».

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۴؛ الکامل‌فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۳؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۰؛ وراجع: المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۱؛ أُسد الغابهٔ، ج ۲، ص ۲۸.

۲- مثیر الأحزان، ص ۷۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۹.

۳- سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۳.

۴- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۷؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۰.

ص: ۲۱۸

او زن یکی از سپاهیان کوفه است که اکنون به یاری زینب آمده است.

شوهر او می‌آید و به زور دست او را گرفته و او را به خیمه خود باز می‌گرداند. (۱)

سُوَید در میان میدان افتاده است. او یکی از یاران امام حسین علیه السلام است که امروز صبح به میدان رفت تا جانش را فدای امامش کند.

او بعد از جنگی شجاعانه با زخم نیزه‌ای بر زمین افتاد و بی‌هوش شد. دشمن به این گمان که او کشته شده است او را به حال خود رها کردند.

اکنون صدای ناله و شیون زنان او را به هوش می‌آورد. بی‌خبر از حوادث کربلا- برمی‌خیزد و پیکر شهدا را می‌بیند. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. کاروان شهدا رفت و من جا مانده‌ام.

همه رفتند، زُهیر رفت، علی اکبر رفت، عبّاس رفت. خوشا به حال آنها که جانشان را فدای مولا نمودند.

این صدای شیون، برای چیست؟ خدای من! چه خبر شده است؟

او نگاه می‌کند که خیمه‌های امام می‌سوزد و زنان با سر و پای برهنه از دست نامردها فرار می‌کنند. سوید در خود قدرتی می‌بیند، شمشیری را برمی‌دارد و به سوی دشمن هجوم می‌برد. او فریاد می‌زند: «مگر شما غیرت ندارید؟».

او بار دیگر می‌جنگد و شمشیر می‌زند و بار دیگر باران شمشیر بر سرش فرود می‌آید.

و لحظاتی بعد، سوید آخرین شهید کربلا، بار دیگر بر روی خاک گرم کربلا می‌افتد و روحش به سوی آسمان پر می‌کشد. (۲)

اسب سواری به دنبال فاطمه دختر امام حسین علیه السلام است. او نیزه به دست دارد و فاطمه فرار می‌کند.

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۸.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۳؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۳.

ص: ۲۱۹

این صدای فاطمه است: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟ آیا کسی هست مرا از دست این دشمن نجات دهد؟».

هیچ کس جوابی نمی‌دهد و فاطمه در میان صحرا می‌دود. ناگهان ضربه نیزه را در کتف خود احساس می‌کند و با صورت روی زمین می‌افتد.

آن مرد از اسب پیاده می‌شود و مقنعه از سر فاطمه برمی‌دارد و گوشواره‌های او را می‌کشد. خدای من! گوش فاطمه پاره می‌شود و صورتش رنگ خون می‌گیرد.

آن مرد برمی‌خیزد و به سوی خیمه‌ها می‌رود تا غنیمت دیگری پیدا کند.

فاطمه سر روی خاک گرم کربلا می‌نهد و بی‌هوش می‌شود. من با خود می‌گویم، کجایی ای عبّاس تا ببینی با ناموس امام حسین علیه السلام چه می‌کنند.

صدایی به گوش فاطمه می‌رسد: «دختر برادرم، برخیز!».

این صدا چقدر آشنا و چقدر مهربان است. او چشم خود را باز می‌کند و سر خود را در سینه عمه‌اش زینب می‌بیند.

– فاطمه! بلند شو عزیزم! باید به دنبالِ بقیه بچّه‌ها بگردیم، نمی‌دانم آنها کجا رفته‌اند.

– عمّه جان، چادر و مقنعه مرا برده‌اند. آیا پارچه‌ای هست تا موی سرم را بپوشانم؟

– دختر برادرم، نگاه کن من هم مانند تو ...

فاطمه نگاه می‌کند، مقنعه عمّه را هم ربوده‌اند و صورت و بدن عمّه از تازیانه‌ها سیاه شده است.

فاطمه برمی‌خیزد و با عمّه به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها نزد امام سجّاد علیه السلام می‌روند و می‌بینند که خیمه او هم سوخته و غارت شده است. زیر انداز امام را هم برده‌اند!

خدای من! امام سجّاد علیه السلام با صورت بر روی زمین افتاده است. به علّت تشنگی و بیماری آن‌قدر ضعف بر امام سجّاد علیه السلام غلبه کرده که نمی‌تواند تکان بخورد.

آنها کنار امام سجّاد علیه السلام می‌نشینند و صورت او را از خاک برمی‌دارند. امام به آنها نگاه می‌کند و گریه می‌کند. آخر چگونه او عمّه و خواهر خود را در آن حالت ببیند و گریه نکند.

ص: ۲۲۰

مقنعه خواهر را ربوده‌اند، گوشواره از گوشش کشیده‌اند و صورت او خون آلود شده است. کدام مرد می‌تواند این صحنه را ببیند و گریه نکند.

فاطمه نیز اشک در چشمانش حلقه می‌زند. برادر تشنه و بیمار است و توان حرکت ندارد. (۱)

شمر با لشکر خود در میان خیمه‌های سوخته می‌تازد و همه با شتاب مشغول غارت خیمه‌ها هستند. ناگهان چشم شمر به امام سجّاد علیه السلام می‌افتد.

او تعجّب می‌کند و با خود می‌گوید: «مگر مردی هم از این قوم مانده است. قرار بود هیچ نسلی از حسین باقی نماند».

شمر به عمرسعد خبر می‌دهد و او با عجله می‌آید و در خیمه‌ای نیم سوخته امام سجّاد علیه السلام را می‌بیند که در بستر بیماری افتاده است. او حجّت خدا بر روی زمین است که نسل امامت به او منتهی شده است.

عمرسعد فریاد می‌زند: «هر چه زودتر او را به قتل برسانید». شمر به سوی امام سجّاد علیه السلام می‌آید. زینب این صحنه را می‌بیند و پسر برادر را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «ای عمرسعد اگر بخواهی او را بکشی اوّل باید مرا بکشی».

صدای شیون و گریه زنان به آسمان می‌رسد.

نمی‌دانم چه می‌شود که سخن زینب در دل بی‌رحم عمرسعد اثر می‌کند و به شمر دستور می‌دهد که باز گردد. (۲) من تعجّب می‌کنم عمرسعد که به شیرخواره امام حسین علیه السلام رحم نکرد و می‌خواست نسل امام را از روی زمین بردارد، چگونه می‌شود که از کشتن امام سجّاد علیه السلام منصرف می‌شود؟ اراده خدا این است که نسل حضرت زهرا علیها السلام تا روز قیامت باقی بماند.

عمرسعد به گروهی از سربازان خود دستور می‌دهد تا در اطراف خیمه‌های نیم سوخته،

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶۱.

۲- المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۱.

ص: ۲۲۱

نگهبانی بدهند و نگذارند دیگر کسی آسیبی به آنها برساند و مواظب باشند تا مبادا کسی فرار کند.

دستور فرمانده کل قوا اعلام می‌شود که دیگر کسی حقّ ندارد به هیچ وجه نزدیک اسیران بشود. (۱) آرامش نسبی در فضای خیمه‌ها حاکم می‌شود و زنان و کودکان آرام آرام به سوی خیمه‌های نیم سوخته باز می‌گردند.

خورشید روز عاشورا در حال غروب کردن است. به دستور عمرسعد آب در اختیار اسیران قرار می‌گیرد.

عمرسعد می‌خواهد در صحرای کربلا بماند، چون سپاه کوفه خسته است و توان حرکت به سوی کوفه را ندارد. از طرف دیگر ابن‌زیاد منتظر خبر است و باید خبر پیروزی را به او برسانند.

عمرسعد خُولی را مأمور می‌کند تا پیش از حرکت سپاه، سرِ امام را برای ابن‌زیاد ببرد.

سرِ امام که پیش از این بر سر نیزه کرده‌اند را از بالای نیزه پایین می‌آورند و تحویل خولی می‌دهند. او همراه عدّه‌ای به سوی کوفه پیش می‌تازد.

خُولی و همراهان پس از طی مسافتی طولانی و بدون معطلی، زمانی به کوفه می‌رسند که پاسی از شب گذشته است. او به سوی قصر ابن‌زیاد می‌رود، امّا درِ قصر بسته و ابن‌زیاد در خواب خوش است.

او می‌خواهد مژدگانی خوبی از ابن‌زیاد بگیرد، پس باید وقتی بیاید که ابن‌زیاد سر حال باشد. برای همین، به سوی منزل باز می‌گردد تا فردا صبح نزد او بیاید.

– درِ خانه ما را می‌زنند.

– راست می‌گویی، به نظر تو کیست که این وقت شب به درِ خانه ما آمده است.

این دو زن نمی‌دانند که اکنون شوهرشان، پشت در است. آیا این دو زن را می‌شناسی؟

اینها همسران خولی هستند. یکی‌به نام «نَوار»، و دیگری به نام «اسَدیّه» است.

۱– الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۲؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۹؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۰۹.

ص: ۲۲۲

صدای خُولی از پشت در بلند می‌شود: «در را باز کنید که بسیار خسته‌ام».

همسران خُولی در را باز می‌کنند و او وارد خانه می‌شود و تصمیم می‌گیرد به نزد نَوار برود. (۱) خولی همراه نَوار به سوی اتاق او حرکت می‌کند. خُولی، سرِ امام را از کیسه‌ای که در دست دارد بیرون می‌آورد و آن را زیر طشتی که در حیاط خانه است، قرار می‌دهد و به اتاق می‌رود. نَوار برای شوهرش نوشیدنی و غذا می‌آورد. بعد از شام، نَوار از خُولی می‌پرسد:

- خُولی، چه خبر؟ شنیدم تو هم به کربلا رفته بودی؟

- تو چه کار به این کارها داری. مهم این است که با دست پر آمدم، من امشب گنج بزرگی آورده‌ام.

- گنج! راست می‌گویی؟

- آری، من سرِ حسین را با خود آورده‌ام.

- وای بر تو! برای من، سرِ پسر پیامبر را به سوغات آوردی. به خدا قسم دیگر با تو زندگی نمی‌کنم. (۲) نَوار از اتاق بیرون می‌دود و خولی او را صدا می‌زند، امّا او جوابی نمی‌دهد.

نَوارمی‌خواهد برای همیشه از خانه خُولی برود که ناگهان می‌بیند وسط حیاطِ خانه، ستونی از نور به سوی آسمان کشیده شده است. خدایا! این ستون نور چیست؟ او جلو می‌رود. این نور از آن طشت است. کبوترانی سفید رنگ دور آن طشت پرواز می‌کنند. (۳) نَوار کنار طشت نورانی می‌نشیند و تا صبح بر امام حسین علیه السلام گریه می‌کند.

صبح روز یازدهم محرّم است. خولی در خانه خود هنوز در خواب است.

ناگهان از خواب بیدار می‌شود و نگاهی به بیرون می‌کند. آفتاب طلوع کرده است، ای

۱- المصباح المنیر، ص ۶؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۰۱؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۸۹.

۲- أنساب الأشراف، ج ۲، ص ۴۱۱.

۳- مثیرالأحزان، ص ۸۵؛ وراجع: جواهر المطالب، ج ۲، ص ۲۹۰.

ص: ۲۲۳

وای، دیر شد!

به سرعت لباس‌های خود را می‌پوشد و به حیاط می‌آید. سر امام را از زیر طشت برمی‌دارد و به سوی قصر ابن‌زیاد حرکت می‌کند.

او کنار درِ قصر می‌ایستد و به نگهبانان می‌گوید: «من از کربلا آمده‌ام و باید ابن‌زیاد را ببینم».

آری! امروز ابن‌زیاد عده‌ای از بزرگان کوفه را به قصر دعوت کرده است.

ابن‌زیاد بر روی تخت نشسته است. خولی وارد قصر می‌شود و سلام می‌کند و می گوید:

«ای ابن‌زیاد! در پای من طلای بسیاری بریز که سر بهترین مرد دنیا را آورده‌ام».

آن‌گاه سرِ امام را از کیسه بیرون می‌آورد و پیش ابن‌زیاد می‌گذارد. ابن‌زیاد از سخن او برآشفته می‌شود، که چه شده است که او از حسین این‌گونه تعریف می‌کند.

خولی برای اینکه جایزه بیشتری بگیرد این‌گونه سخن گفت، امّا غافل از آنکه این سخن، ابن‌زیاد را ناراحت می‌کند و هیچ جایزه‌ای به او نمی‌دهد و او با ناامیدی قصر را ترک می‌کند. (۱) ابن‌زیاد، سرِ امام را داخل طشتی روبه‌روی خود می‌گذارد. آن مرد را می‌بینی که کنار ابن‌زیاد است؟ آیا او را می‌شناسی؟ او پیشگو یا همان رَمّال است که ابن‌زیاد او را استخدام کرده است.

گویی او جادوگری چیره‌دست است و چه بسا ابن‌زیاد با استفاده از جادوی او توانسته است مردم کوفه را بفریبد.

گوش کن! او با ابن‌زیاد سخن می‌گوید: «قربان! برخیزید و با پای خود دهان دشمن را لگد کوب کنید».

وای بر من! ابن‌زیاد برمی‌خیزد، من چشم خود را می‌بندم. (۲) در این هنگام از گوشه مجلس فریادی بلند می‌شود: «ای ابن‌زیاد! پای خود را از روی دهان حسین بردار! من با چشم خود دیدم که پیامبر صلی الله علیه و آله همین لب‌های حسین را بوسه می‌زد،

۱- مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۰؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۹۶.

۲- تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۵۷.

ص: ۲۲۴

تو پا بر جای بوسه پیامبر گذاشته‌ای».

ابن‌زیاد تعجّب می‌کند. کیست که جرأت کرده با من چنین سخن بگوید؟ او زید بن ارْقَم است. یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله که در کوفه زندگی می‌کند و امروز همراه دیگر بزرگان شهر نزد ابن‌زیاد آمده است.

ابن‌زیاد با شنیدن سخن زید بن ارْقَم فریاد می‌زند:

- ای زید بن ارقم، تو پیر شده‌ای و هذیان می‌گویی. اگر عقلت را به علت پیری از دست نداده بودی، گردنت را می‌زدم.

- می‌خواهی حکایتی از پیامبر صلی الله علیه و آله برایت نقل کنم.

- چه حکایتی؟

- روزی من مهمان پیامبر صلی الله علیه و آله بودم و او حسن علیه السلام را روی زانوی راستش نشانده بود و حسین علیه السلام را روی زانوی چپ خود. من شنیدم که پیامبر زیر لب، این دعا را زمزمه می‌کرد:

«خدایا، این دو عزیز دلم را به تو و بندگان مؤمنت می‌سپارم». ای ابن‌زیاد، تو اکنون با امانت پیامبر صلی الله علیه و آله این چنین می‌کنی!

زید بن ارْقَم در حالی که اشک می‌ریزد، از قصر خارج می‌شود و رو به مردم کوفه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم! وای بر شما، پسر پیامبر را کشتید و این نامرد را امیر خود کردید». (۱)

عصر روز یازدهم محرّم است. عمرسعد از صبح مشغول تدارکات است و دستور داده که همه کشته‌های سپاه کوفه جمع‌آوری شوند تا بر آنها نماز خوانده و به خاک سپرده شوند، امّا پیکر شهدا همچنان بر خاک گرم کربلا افتاده است.

عمرسعد دستور می‌دهد تا سر از بدن همه شهدا جدا کنند و آنها را بین قبیله‌هایی که در جنگ شرکت کرده‌اند تقسیم کنند. (۲)

کاروان باید زودتر حرکت کند. فردا در کوفه جشن بزرگی برگزار می‌شود، آنها باید فردا

۱- شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۷۰؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۲۱؛ مقتل‌الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۴۳؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۳۶.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۸۱؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۱؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۲.

ص: ۲۲۵

در کوفه باشند.

امام سجّاد علیه السلام بیمار است. عمرسعد دستور می‌دهد تا دست‌های او را با زنجیر بسته و پاهای او را از زیر شتر ببندند. شترهای بدون کجاوه آماده‌اند و زنان و بچّه‌ها بر آنها سوار شده‌اند. کاروان حرکت می کند.

در آخرین لحظه‌ها، اسیران به نیروهای عمرسعد می گویند: «شما را به خدا قسم می‌دهیم که بگذارید از کنار شهیدان عبور کنیم». (۱) اسیران به سوی پیکر شهدا می‌روند و صدای ناله و شیون همه جا را فرا می گیرد. غوغایی بر پا می‌شود و همه خود را از شترها به روی زمین می‌اندازند.

زینب علیها السلام نگاهی به برادر می کند، بدن برادر پاره پاره است.

این صدای زینب علیها السلام است که همه دشمنان را به گریه انداخته است: «فدای آن حسینی که با لب تشنه جان داد و از صورتش خون می‌چکید». (۲) صدای زینب علیها السلام همه را به گریه می‌اندازد. زمان متوقّف شده است و حتّی اسب‌ها هم اشک می‌ریزند. سکینه می‌دود و پیکر بی‌جان پدر را در آغوش می گیرد.

در کربلا چه غوغایی می‌شود! همه بر سر می‌زنند و عزاداری می کنند، امّا چرا امام سجّاد علیه السلام هنوز بر روی شتر است؟ وای، دست‌های امام در غل و زنجیر است و پاهای او را از زیر شتر به هم بسته‌اند. نزدیک است که امام سجّاد علیه السلام جان بدهد؟ زینب به سوی او می‌دود:

- یادگار برادرم، چر این گونه بی‌تابی می کنی؟

- عمّه جانم، چگونه بی‌تابی نکنم حال آنکه بدن پدر و عزیزانم را می‌بینم که بر روی خاک گرم کربلا افتاده‌اند. آیا کسی آنها را کفن نمی کند؟ آیا کسی آنها را به خاک نمی‌سپارد؟

- یادگار برادرم، آرام باش. به خدا پیامبر خبر داده است که مردمی می‌آیند و این بدن‌ها را به خاک می‌سپارند. (۳) دستور حرکت داده می‌شود و همه باید سوار شترها شوند. سکینه از پیکر پدر جدا نمی‌شود. دشمنان با تازیانه، او را از پدر جدا می کنند و کاروان حرکت می کند.

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۸.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۶؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۱؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۹۳؛ مثیر الأحزان، ص ۸۳ و ۸۴.

۳- بحارالأنوار، ج ۲۸، ص ۵۷.

ص: ۲۲۶

کاروان به سوی کوفه می‌رود و صدای زنگ شترها به گوش می‌رسد. (۱) خداحافظ ای کربلا!

سپاه عمرسعد به سوی کوفه حرکت کرده است. دیگر هیچ کس در کربلا باقی نمی‌ماند.

پیکر مطهر امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش، روی خاک افتاده است و آفتاب گرم کربلا بر بدن‌ها می‌تابد. تا غروب آفتاب یازدهم چیزی نمانده است.

با رفتن سپاه عمر سعد، طایفه‌ای از بنی‌اسَد که در نزدیکی‌های کربلا زندگی می‌کردند، به کربلا می‌آیند و می‌خواهند بدن‌های شهدا را دفن کنند. (۲) آنها این بدن‌ها را نمی‌شناسند. امّا کبوترانی سفید رنگ را می‌بینند که در اطراف این شهدا در حال پرواز هستند. (۳) به راستی، کدام یک بدن امام است؟ بنی‌اسد متحیّرانـد که چه کنند؟ ولی مگر نه این است که پیکر امام را بایـد امام بعدی به خاک بسپارد؟

این یک قانون الهی است، ولی امام سجّاد علیه السلام که اکنون در اسارت است؟ به راستی، چه خواهد شد؟ اینجاست که خداوند به امام سجّاد علیه السلام اجازه می‌دهد تا از قدرت امامت استفاده کند و به اذن خدا خود را به کربلا برساند و بر بدن پدر و یاران باوفای کربلا، نماز بخواند و آنها را کفن نماید و به خاک بسپارد.

حتماً می‌گویی، شهید که نیازی به کفن ندارد، پس چرا می‌گویی شهدا را کفن کردند؟

آری! شهید نیازی به کفن ندارد و لباسی که شهید در آن به شهادت رسیده است، کفن اوست، امّا نامردان کوفه لباس شهدا را غارت کرده‌اند و برای همین، باید آنها را کفن نمود و به خاک سپرد.

امام سجّاد علیه السلام به راهنمایی بنی‌اسد می‌آید و آنها را در به خاک‌سپاری شهدا کمک می‌کند.

نگاه کن! امام به سوی پیکر پدر می‌رود. او پیکر صد چاک پدر را در آغوش می‌گیرد و با

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۷.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۵؛ الکامل فی‌التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۸۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۴؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۷۰؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶۲.

۳- المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶۲.

ص: ۲۲۷

صدایی بلند گریه می‌کند و بر بدن پدر نماز می‌خواند.

دست‌های خود را زیر پیکر پدر می‌برد و می‌فرماید: «بسم اللَّه و باللَّه» و پیکر پدر را داخل قبر می‌نهد.

خدای من! او صورت خود را بر رگ‌های بریده گلوی پدر می‌گذارد و اشک می‌ریزد و چنین سخن می‌گوید: «خوشا به حال زمینی که بدن تو را در آغوش می‌گیرد. زندگی من بعد از تو، سراسر غم است تا آن روزی که من هم به سوی تو بیایم».

آن‌گاه روی قبر پوشانده می‌شود و با انگشت روی قبر چنین می‌نویسد: «این قبر حسینی است که با لب تشنه و غریبانه شهید شد».

(۱) بنی اسَد نیز همه شهدای کربلا را دفن کرده‌اند.

خدای من! این بوی عطر از کجا می‌آید؟ چه عطر دل انگیزی!

– این بوی خوش از بدن آن شهید می‌آید؟

– این بدن کیست که چنین خوش‌بو شده است؟

– ای بنی‌اسد! این بدن جَوْن است، غلام سیاه امام حسین علیه السلام!

همان کسی که از امام حسین علیه السلام خواست تا بعد از مرگ، پوستش سفید و بدنش خوش‌بو شود.

۱– موسوعهٔ شهادهٔ المعصومین علیهم السلام، ج ۲، ص ۲۹۹.

ص: ۲۲۸

ص: ۲۲۹

به سوی کوفه

امروز، دوازدهم محرّم است و کاروان به سوی کوفه می‌رود. عمرسعد اسیران را بر شترهای بدون کجاوه سوار نموده است و آنها را همانند اسیرانِ کفّار حرکت می‌دهد.

آفتاب گرم بر صورت‌های برهنه آنها می‌خورد. (۱) کاروان اسیران همراه عمرسعد و عدّه‌ای از سپاهیان، به کوفه نزدیک می‌شوند. همان شهری که مردمش این خاندان را به مهمانی دعوت کرده بودند.

زینب بعد از بیست سال به این شهر می‌آید. همان شهری که چند سال با پدر خود در آن زندگی کرده بود. امّا نسل جدید هیچ خاطره‌ای از زینب ندارند و او را نخواهند شناخت.

کاروان اسیران به کوفه می‌رسد. همه مردم کوفه از زن و مرد، برای دیدن اسیران بیرون می‌ریزند. همیشه گفته‌اند که کوفیان وفا ندارند، امّا به نظر من اینها خیلی با وفا هستند.

حتماً می‌گویی چرا؟ نگاه کن! زن و مرد کوفه از خانه‌ها بیرون آمده‌اند تا مهمانان خود را ببینند. (۲) آری! مردم کوفه روزی این کاروان را به شهر خود دعوت کرده بودند. آیا انسان، حقّ ندارد مهمان خود را نگاه کند؟ آیا حقّ ندارد به استقبال مهمان خود بیاید؟

ای نامردان! چشمان خود را ببندید! ناموس خدا که دیدن ندارد!

این کاروان یک مرد بیشتر ندارد، آن هم امام سجّاد علیه السلام است. بقیّه، زن و کودک‌اند و امام

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۷.

۲- الأمالی، للمفید، ص ۳۲۱؛ الأمالی، للطوسی، ص ۹۱؛ الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹؛ وراجع: تاریخ‌الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۵.

ص: ۲۳۰

باقر علیه السلام هم که پنج سال دارد در میان آنهاست.

اسیران را از کوچه‌های کوفه عبور می‌دهند. همان کوچه‌هایی که وقتی زینب علیها السلام می‌خواست از آنها عبور کند، زنان کوفه همراه او می‌شدند و زینب علیها السلام را با احترام همراهی می‌کردند. کوچه‌ها پر از جمعیّت شده و نامردان به تماشای ناموس خدا ایستاده‌اند. زنان و دختران چادر و روسری و مقنعه مناسب ندارند.

عدّه‌ای نیز، بر بام خانه‌ها رفته‌اند و از آنجا تماشا می‌کنند. نیروهای ابن‌زیاد به جشن و پایکوبی مشغول‌اند. آنها خوشحال‌اند که پیروز شده‌اند و دشمن یزید نابود شده است.

تبلیغات کاری کرده است که مردم به اسیران این کاروان به گونه‌ای نگاه می‌کنند که گویی آنها اسیرانی هستند که از سرزمین کفر آورده شده‌اند.

آنجا را نگاه کن! زنی در بالای بام خانه خود با تعجّب به اسیران نگاه می‌کند و در این هیاهو فریاد می‌زند: «شما اسیران، که هستید و اهل کجایید؟».

گویی همه اهل این کاروان، منتظر این سؤال بودند. گویی یک نفر پیدا شده که می‌خواهد حقیقت را بفهمد.

یکی از اسیران این گونه جواب می‌دهد: «ما همه از خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله هستیم، ما دختران پیامبر خداییم».

آن زن تا این سخن را می‌شنود فریاد می‌زند: «وای بر من! شما دختران پیامبر هستید و این‌گونه نامحرمان به شما نگاه می‌کنند!!».

او از پشت بام خانه‌اش پایین می‌آید و در خانه خود هر چه چادر، مقنعه، روسری و پارچه دارد برمی‌دارد و برای زن‌ها و دختران کاروان می‌آورد تا موی‌های خود را با آنها بپوشانند. (۱) همه در حق این زن دعا می‌کنند، خدا تو را خیر دهد.

عدّه‌ای از مردم که می‌دانستند این کاروان خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله است، از شرم سر خود را

۱- اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۱۹۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۸.

ص: ۲۳۱

پایین می‌اندازند و آنهایی هم که بی‌خبر از ماجرا بودند، از خواب غفلت بیدار شده و شروع به ناله و شیون می کنند.

کاروان به سوی مرکز شهر حرکت می کند. برخی از زنان کوفه با دیدن زینب علیها السلام، خاطرات سال‌ها پیش را به یاد می آورند.

او دختر حضرت علی علیه السلام است که بر آن شتر سوار است، همان که معلّم قرآن ما بود. آنها که تاکنون به خاطر تبلیغات ابن‌زیاد این اسیران را کافر می‌دانستند، اکنون حقیقت را فهمیده‌اند.

صدای هلهله و شادی جای خود را با گریه عوض می کند و شیون و ناله همه جا را فرا می گیرد. زنان کوفه، به صورت خود چنگ می‌زنند و مردان نیز، از شرم گریه و زاری می کنند.

امام سجّاد علیه السلام متوجّه گریه مردم کوفه می‌شود و در حالی که دستش را به زنجیر بسته‌اند، رو به آنها می کند و می گوید: «آیا شما بر ما گریه می کنید؟ بگویید تا بدانم مگر کسی غیر از شما پدر و عزیزان ما را کشته است؟». (۱) همسفر خوبم! این مردم کوفه هم، عجب مردمی هستند. دو روز قبل، روز عاشورا همه به سوی کربلا شتافتند و امام حسین علیه السلام را شهید کردند و اکنون که به شهر خود برگشته‌اند برای حسین گریه می کنند.

صدای گریه و شیون اوج می گیرد. کاروان نزدیک قصر رسیده است. اینجا مرکز شهر است و هزاران نفر جمع شده‌اند.

اکنون زینب علیها السلام رسالت دیگری دارد. او می‌خواهد پیام حسین علیه السلام را به همه برساند.

صدای ناله و همهمه بلند است.

این صدای علی علیه السلام است که از گلوی زینب علیها السلام برمی‌خیزد: «ساکت شوید!».

به یکباره سکوت همه جا را فرا می گیرد. شترها از حرکت باز می‌ایستند و زنگ‌هایی که به

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۰؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۴۰؛ کشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۶۳.

ص: ۲۳۲

گردن شترهاست بی‌حرکت می‌ماند. (۱) نگاه کن، شهر یک‌پارچه در سکوت است:

خدای بزرگ را ستایش می‌کنم و بر پیامبر او درود می‌فرستم.

ای اهل کوفه! ای بی‌وفایان! آیا به حال ما گریه می‌کنید؟ آیا در عزای برادرم اشک می‌ریزید؟ باید هم گریه کنید و هرگز نخندید که دامن خود را به ننگی ابدی آلوده کردید. خدا کند تا روز قیامت چشمان شما گریان باشد.

چگونه می‌توانید خون پسر پیامبر را از دست‌های خود بشویید؟

وای بر شما، ای مردم کوفه! آیا می‌دانید چه کردید؟ آیا می‌دانید جگر گوشه پیامبر را شهید کردید. آیا می‌دانید ناموس چه کسی را به نظاره نشسته‌اید؟ بدانید که عذاب بزرگی در انتظار شماست، آن روزی که هیچ یاوری نداشته باشید. (۲) زینب علیها السلام سخن می‌گوید و مردم آرام آرام اشک می‌ریزند. کوفه در آستانه انفجاری بزرگ است. وجدان‌های مردم بیدار شده و اگر زینب علیها السلام این‌گونه به سخنانش ادامه دهد، بیم آن می‌رود که انقلابی بزرگ در کوفه روی دهد.

به ابن‌زیاد خبر می‌رسد، که زینب علیها السلام با سخنانش مردم کوفه را تحت تأثیر قرار داده و با کوچک‌ترین جرقّه‌ای ممکن است در شهر شورش بزرگی برپا شود.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «یک نفر به من بگوید که چگونه صدای زینب را خاموش کنم؟».

فکری به ذهن یکی از اطرافیان ابن‌زیاد می‌رسد.

– سر حسین را مقابل زینب ببرید!

– برای چه؟

– دو روز است که زینب، برادر خود را ندیده است. او با دیدن سر برادر آرام می‌شود!

نیزه‌داری از قصر بیرون می‌آید. جمعیّت را می‌شکافد و جلو می‌رود و در مقابل زینب می‌ایستد.

زینب هنوز سخن می‌گوید و فریاد و ناله مردم بلند است. امّا ناگهان ساکت

۱- الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۴.

۲- الأمالی، للمفید، ص ۳۲۱، ح ۸؛ الأمالی، للطوسی، ص ۹۲، ح ۱۴۲؛ مثیر الأحزان، ص ۸۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۱؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۴۰؛ الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.

ص: ۲۳۳

می‌شود ...، چشم زینب به سرِ بریده برادر می‌افتد و سخن را با او آغاز می کند: «ای هلال من! چه زود غروب کرده‌ای! ای پاره جگرم، هر گز باور نمی کردم چنین روزی برایمان پیش بیاید.

ای برادر من! تو که با ما مهربان بودی، پس چه شد آن مهربانیت! اگر نمی‌خواهی با من سخن بگویی، پس با دخترت فاطمه سخن بگو با او سخن بگو که نزدیک است از داغ تو، جان بدهد». (۱) مردم کوفه آن‌قدر اشک ریخته‌اند که صورتشان از اشک خیس شده است. (۲)

زینب این خطیب بزرگ، پیام خود را به مردم کوفه رساند.

آنهایی که برای جشن و شادی در اینجا جمع شده بودند، اکنون خاک بر سر خود می‌ریزند. نگاه کن! زنان چگونه بر صورت خود چنگ می‌زنند و چگونه فریاد ناله و شیون آنها به آسمان می‌رود.

اکنون زمان مناسبی است تا امام سجّاد علیه السلام سخنرانی خود را آغاز کند.

آری! مأموران ابن‌زیاد کاری نمی‌توانند بکنند، کنترل اوضاع در دست اسیران است.

امام از مردم می‌خواهد تا آرام باشند و گریه نکنند. اکنون او سخن خویش آغاز می کند:

خدای بزرگ را ستایش می کنم و بر پیامبرش درود می‌فرستم.

ای مردم کوفه! هر کس مرا می‌شناسد که می‌شناسد، امّا هر کس که مرا نمی‌شناسد، بداند من علی، پسر حسین هستم.

من فرزند آن کسی هستم که کنار نهر فرات با لب تشنه شهید شد. من فرزند آن کسی هستم که خانواده‌اش اسیر شدند.

ای مردم کوفه! آیا شما نبودید که به پدرم نامه نوشتید و از او خواستید تا به شهر شما بیاید؟ آیا شما نبودید که برای یاری او پیمان بستید، امّا وقتی که او به سوی شما آمد به جنگ او رفتید و او را شهید کردید؟ شما مرگ و نابودی را برای خود خریدید.

۱- ینابیع المودّة، ج ۳، ص ۸۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۵.

۲- الأمالی، للمفید، ص ۳۲۱؛ الأمالی، للطوسی، ص ۹۲؛ مثیر الأحزان، ص ۸۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۱؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۴۰.

ص: ۲۳۴

در روز قیامت چه جوابی خواهید داشت، آن هنگام که پیامبر به شما بگوید: «شما از امّت من نیستید چرا که فرزند مرا کشتید». (۱)
بار دیگر صدای گریه از همه جا بلند می‌شود. همه به هم نگاه می‌کنند، در حالی که به یاد می‌آورند که چگونه به امام حسین علیه السلام نامه نوشتند و بعد از آن به جنگ او رفتند.

امام بار دیگر به آنها می‌فرماید: «خدا رحمت کند کسی که سخن مرا بشنود. من از شما خواسته‌ای دارم». (۲) همه مردم خوشحال می‌شوند و فریاد می‌زنند: «ای فرزند پیامبر! ما همه، سرباز تو هستیم. ما گوش به فرمان توایم و ما جان خویش را در راه تو فدا می‌کنیم و هر چه بخواهی انجام می‌دهیم. ما آماده‌ایم تا همراه تو قیام کنیم و یزید و حکومتش را نابود سازیم». (۳) این سخنان در موجی از احساس بیان می‌شود. دست‌ها همه گره کرده و فریادها بلند است. ترس در دل ابن‌زیاد و اطرافیان او نشسته است.

به راستی، امام چه زمانی دستور حمله را خواهد داد؟

ناگهان صدای امام همه را وادار به سکوت می‌کند: «آیا می‌خواهید همان‌گونه که با پدرم رفتار نمودید، با من نیز رفتار کنید؟ مطمئن باشید که فریب سخن شما را نمی‌خورم. به خدا قسم هنوز داغ پدر را فراموش نکرده‌ام». (۴) همه، سرهای خود را پایین می‌اندازند و از خجالت سکوت می‌کنند.

آری! همین مردم بودند که در نامه‌های خود به امام حسین علیه السلام نوشتند که ما همه آماده جان‌فشانی در راه تو هستیم و پس از مدتی همین‌ها بودند که لشکری سی هزار نفری شدند و برای کشتن او سر از پا نمی‌شناختند.

همه با خود می‌گویند پس امام سجّاد علیه السلام چه خواسته‌ای از ما دارد؟ او که در سخن خود فرمود از شما مردم خواسته‌ای دارم. امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای مردم کوفه! خواسته من از شما این است که دیگر نه از ما طرف‌داری کنید و نه با ما بجنگید». (۵) ای مردم کوفه! خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله، دیگر یاری شما را نمی‌خواهند. شما مردم امتحان خود

۱- الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۱۷.

۲- مثیرالأحزان، ص ۸۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۲؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.

۳- الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۱۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۲؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.

۴- مثیر الأحزان، ص ۸۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۲.

۵- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۲؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.

ص: ۲۳۵

را پس داده‌اید، شما بی‌وفاترین مردم هستید.

مردم با شنیدن این سخن، آرام آرام متفرّق می‌شوند. کاروان اسیران به سوی قصر ابن‌زیاد حرکت می‌کند.

آری! در اسارت بودن بهتر از دل‌بستن به مردم کوفه است.

اکنون ابن‌زیاد منتظر است تا اسیران را نزد او ببرند. قصر آذین بندی شده و همه سربازان مرتّب و منظّم ایستاده‌اند.

ابن‌زیاد دستور داده است تا مجلس آماده شود و سرِ امام حسین علیه السلام را در مقابل او قرار دهند. عدّه‌ای از مردم سرشناس هم به قصر دعوت شده‌اند.

ابن‌زیاد روی تخت خود نشسته و عصایی در دست دارد.

وای بر من! او با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه السلام می‌زند و می‌خندد و می‌گوید: «من هیچ کس را ندیدم که مانند حسین زیبا باشد».

یکی از یاران پیامبر که اکنون مهمان ابن‌زیاد است، وقتی این منظره را می‌بیند، فریاد می‌زند: «ای ابن‌زیاد! حسین شبیه‌ترین مردم به پیامبر صلی الله علیه و آله بود. آیا می‌دانی که الآن عصای تو کجاست؟ همان جایی که دیدم پیامبر آن را می‌بوسید». (۱) من آن روز نمی‌دانستم که چرا پیامبر لب‌های حسین را می‌بوسید، امّا او امروز را می‌دید که تو چوب به لب و دندان حسین می‌زنی!

سربازان وارد قصر می‌شوند: «آیا اسیران را وارد کنیم؟».

با اشاره ابن‌زیاد، اسیران را وارد می‌کنند و آنها را در وسط مجلس می‌نشانند.

من هر چه نگاه می‌کنم امام سجّاد علیه السلام را در میان اسیران نمی‌بینم. گویا آنها امام سجّاد علیه السلام را بعداً وارد مجلس خواهند نمود. ابن‌زیاد در میان اسیران، بانویی را می‌بیند که به صورتی ناآشنا در گوشه‌ای نشسته است و بقیّه زنان، دور او حلقه زده‌اند.

۱- أنساب الأشراف ج ۳ ص ۴۲۱، مقتل الحسین علیه السلام للخوارزمی ج ۲ ص ۴۳.

ص: ۲۳۶

در چهره او ذلّت و خواری نمی‌بینم. مگر او اسیر ما نیست؟! او کیست که چنین با غرور و افتخار نشسته است. چرا رویش را از من برگردانده است؟

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «آن زن کیست؟» هیچ کس جواب نمی‌دهد. بار دوم و سوم سؤال می‌کند، ولی جوابی نمی‌آید. ابن‌زیاد غضبناک می‌شود و فریاد می‌زند: «اینان که اسیران من هستند، پس چه شده که جواب مرا نمی‌دهند». (۱) آری! زینب می‌خواهد کوچکی و حقارت ابن‌زیادرا به همگان نشان دهد.

سکوت همه جا را فرا گرفته است. ابن‌زیاد بار دیگر فریاد می‌زند: «گفتم تو کیستی؟».

جالب است خود آن حضرت جواب نمی‌دهد و یکی از زنان دیگر می‌گوید: «این خانم، زینب است».

ابن‌زیاد می‌گوید: «همان زینب که دختر علی و خواهر حسین است؟».

و سپس به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «ای زینب! دیدی که خدا چگونه شما را رسوا کرد و دروغ شما را برای همه فاش ساخت».

اکنون زینب علیها السلام به سخن می‌آید و می‌گوید: «مگر قرآن نخوانده‌ای؟ قرآن می‌گوید که خاندان پیامبر را از هر دروغ و گناهی پاک نموده‌ایم. ما نیز همان خاندان پیامبر هستیم که به حکم قرآن، هرگز دروغ نمی‌گوییم!». (۲) جوابِ زینب کوبنده است.

آری! او به آیه تطهیر اشاره می‌کند، خداوند در آیه ۳۳ سوره "احزاب "چنین می‌فرماید:

«إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا»

خداوند فقط می‌خواهد پلیدی و گناه را از شما اهل بیت دور کند و کاملًا شما را پاک سازد.

همه می‌دانند که این آیه در مورد خاندان پیامبر نازل شده است.

ابن‌زیاد دیگر نمی‌تواند قرآن را رد کند. به حکم قرآن، خاندان پیامبر دروغ نمی‌گویند، پس معلوم می‌شود که ابن‌زیاد دروغگوست.

۱- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۹۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۵؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۷۱؛ کشف الغمّهٔ، ج ۲، ص ۲۷۵؛ وراجع: تذکرهٔ الخواصّ، ص ۲۵۸.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۹۳.

ص: ۲۳۷

سخن زینب، همه مردم را به فکر فرو می‌برد، عجب! به ما گفته بودند که حسین از دین خدا خارج شده است، امّا قرآن شهادت می‌دهد که حسین هرگز گناهی ندارد.

آری! سخنِ زینب تبلیغات و نیرنگ‌های دشمن را نقش بر آب می‌کند. این همان رسالت زینب است که باید پیام‌رسان کربلا باشد.

ابن‌زیاد باور نمی‌کرد که زینب، این چنین جوابی به او بدهد. آخر زینب چگونه خواهری است، سر برادرش در مقابل اوست و او این‌گونه کوبنده سخن می‌گوید.

ابن‌زیاد که می‌بیند زینب پیروز میدان سخن شده است، با خود می‌گوید باید پیروزی زینب را بشکنم و صدای گریه و شیون او را بلند کنم تا حاضران مجلس، خواری او را ببینند.

او به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «دیدی که چگونه برادرت کشته شد. دیدی که چگونه پسرت و همه عزیزانت کشته شدند». همه منتظرند تا صدای گریه و شیون زینب داغدیده را بشنوند. او در روز عاشورا داغ عزیزان زیادی را دیده است. پسر جوانش(عَون) و برادران و برادرزادگانش همه شهید شده‌اند.

گوش کن، این زینب است که سخن می‌گوید: «ما رأیتُ إلّاجمیلًا»؛ «من جز زیبایی ندیدم». (۱) تاریخ هنوز مات و مبهوت این جمله زینب است. آخر این زینب کیست؟

تو معمّای بزرگ تاریخ هستی که در اوج قلّه بلا ایستادی و جز زیبایی ندیدی.

تو چه حماسه‌ای هستی، زینب!

و چقدر غریب مانده‌ای که دوستانت تو را با گریه و ناله می‌شناسند، امّا تو خود را مظهر زیبابینی، معرفی می‌کنی.

تو کیستی ای فرشته زیبا بینی! ای مظهر رضایت حق!

قلم نمی‌تواند این سخن تو را وصف کند. به خدا قسم، اگر مردم دنیا همین سخن تو را سرمشق زندگی خود قرار دهند، در زندگی خود همیشه زیبایی‌ها را خواهند دید.

تو ثابت کردی که می‌توان در اوج سختی و بلا ایستاد و آنها را زیبا دید.

۱- مثیر الأحزان، ص ۹۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۲.

ص: ۲۳۸

ای کاش تو را بیش از این می‌شناختم!

دشـمن در کربلا قصـد جان تو را نکرد، امّا اکنون که این سـخن را از تو می‌شـنود به عظمت کلام تو پی می‌برد و بر خود می‌لرزد و قصد جان تو می‌کند.

و تو ادامه می‌دهی: «ای ابن‌زیاد! برادر و عزیزان من، آرزوی شـهادت داشـتند و به آن رسیدند و به دیدار خدای مهربان خود رفتند». (۱) چهره ابن‌زیاد برافروخته می‌شود. رگ‌های گردن او از غضب پر از خون می‌شود و می‌خواهـد دسـتور قتل زینب علیها السـلام را بدهد.

اطرافیان ابن‌زیاد نگران هسـتند. آنها با خود می‌گوینـد: «نکنـد ابن‌زیاد دسـتور قتل زینب را بدهد، آن‌گاه تمام این مردمی که پشـت دروازه قصر جمع شده‌اند آشوب خواهند کرد.

یکی از آنها نزد ابن‌زیاد می‌رود و به قصد آرام کردن او می‌گوید: «ابن‌زیاد! تو که نباید با یک زن در بیفتی».

و این گونه است که ابن‌زیاد آرام می‌شود.

اکنون ابن‌زیاد پشیمان است که چرا با زینب سخن گفته است تا این‌گونه خوار و حقیر شود.

چه کسـی بـاور می‌کرد که ابن‌زیـاد این‌گونه شـکست بخورد. او خیال می‌کرد با زنی مصـیبت زده روبه‌رو شـده است که کاری جز گریه و زاری نمی‌تواند بکند.

در این هنگام امام سجّاد علیه السلام را در حالی که زنجیر به دست و پایش بسته‌اند، وارد مجلس می‌کنند.

ابن‌زیاد تعجّب می‌کند. رو به نیروهای خود می‌کند و می‌پرسد: «چگونه شده که از نسل حسین، این جوان باقی مانده است؟».

عمرسعد می‌گوید که او بیماری سختی دارد و به زودی از شدّت بیماری می‌میرد. امام

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۲؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۴۲.

ص: ۲۳۹

سجّاد علیه السلام را با آن حالت در مقابل ابن‌زیاد نگاه می‌دارند. ابن‌زیاد از نام او سؤال می کند، به او می گویند که اسم این جوان علی است.

او خطاب به امام سجّاد علیه السلام می گوید:

- مگر خدا، علی، پسر حسین را در کربلا نکشت؟

- من برادری به نام علی داشتم که خدا او را نکشت، بلکه مردم او را کشتند. (۱) ابن‌زیاد می‌خواهد کشته شدن علی اکبر را به خدا نسبت بدهد. او سپاهی را که به کربلا اعزام کرده بود به نام سپاه خدا نام نهاده و این‌گونه تبلیغات کرده بود که رضایت خدا در این است که حسین و یارانش کشته شوند تا اسلام باقی بماند. ولی امام سجّاد علیه السلام با شجاعت تمام در مقابل این سخن ابن‌زیاد موضع می گیرد و واقعیّت را روشن می‌سازد که این مردم بودند که حسین‌و یارانش را شهید کردند.

جواب امام سجّاد علیه السلام کوتاه ولی بسیار دندان‌شکن است. ابن‌زیاد عصبانی می‌شود و بار دیگر خون در رگش به جوش می‌آید و فریاد می‌زند: «چگونه جرأت می کنی روی حرف من حرف بزنی». (۲) در همین حالت دستور قتل امام سجّاد علیه السلام را می‌دهد. او می‌خواهد از نسل حسین، هیچ کس در دنیا باقی نماند. ناگهان شیر زن تاریخ، زینب علیها السلام برمی‌خیزد و به سرعت امام سجّاد علیه السلام را در آغوش می کشد و فریاد می‌زند: «اگر می‌خواهی پسر برادرم را بکشی باید اوّل مرا بکشی. آیا خون‌های زیادی که از ما ریخته‌ای برایت بس نیست؟». (۳) صدای گریه و ناله از همه جای قصر بلند می‌شود. امام سجّاد علیه السلام به زینب علیها السلام می گوید:

«عمه جان، اجازه بده تا جواب او را بدهم».

آن‌گاه می گوید: «آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟ مگر نمی‌دانی که شهادت برای ما افتخار است». (۴) همسفر خوبم، نگاه کن! چگونه عمّه تنها یادگار برادر خود را در آغوش گرفته است.

ابن‌زیاد نگاهی به اطراف می کند و درمی‌یابد که کشتن زینب علیها السلام و امام سجّاد علیه السلام ممکن است

۱- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۰؛ تهذیب الکمال، ج ۶، ص ۴۲۹؛ تهذیب التهذیب، ج ۱، ص ۵۹۲؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۹؛ الأمالی، للشجری، ج ۱، ص ۱۹۲.

۲- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۶؛ مثیر الأحزان، ص ۹۱؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۷۲؛ کشف الغمّهٔ، ج ۲، ص ۲۷۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۷؛ وراجع: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۷۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۵.

۳- تاریخ دمشق، ج ۴۱، ص ۳۶۷.

۴- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۷؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ وراجع: مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۹.

ص: ۲۴۰

برای حکومت او بسیار گران تمام شود، زیرا مردم کوفه آتشی زیر خاکستر دارند وممکن است آشوبی بر پا کنند.

از طرف دیگر، ابن‌زیاد گمان می‌کند که امام سجّاد علیه السلام چند روز دیگر به خاطر این بیماری از دنیا خواهد رفت. برای همین، از کشتن امام منصرف می‌شود. (۱)

ابن‌زیاد دستور می‌دهد تا اسیران را کنار مسجد کوفه زندانی کنند و شب و روز عدّه‌ای نگهبانی دهند تا مبادا کسی برای آزاد سازی آنها اقدامی کند. سپس نامه‌ای برای یزید می‌فرستد تا به او خبر بدهد که حسین کشته شده است و زنان و کودکانش اسیر شده‌اند. (۲) او باید چند روز منتظر باشد، تا دستور بعدی یزید برسد. آیا یزید به کشتن اسیران فرمان خواهد داد، یا آنکه آنها را به شام خواهد طلبید.

چند روزی است که اسیران وارد کوفه شده‌اند و در زندان به سر می‌برند. شهر تقریباً آرام است. احساسات مردم دیگر خاموش شده است و اکنون وقت آن است که ابن‌زیاد همه مردم کوفه را جمع کند و پیروزی خود را به رخ آنها بکشد. او دستور می‌دهد تا همه مردم برای شنیدن سخنان مهم او در مسجد جمع شوند.

مسجد پر از جمعیّت می‌شود. کسانی که برای رسیدن به پول به کربلا رفته بودند، خوشحال‌اند، چرا که امروز ابن‌زیاد جایزه‌ها و سکّه‌های طلا را تقسیم خواهد کرد. آری! امروز، روز جشن و سرور و شادمانی است. امروز، روز پول است، همان سکّه‌های طلایی که مردم را به کشتن حسین تشویق کرد.

ابن‌زیاد وارد مسجد می‌شود و به منبر می‌رود و آن‌گاه دستی به ریش خود می‌کشد و سینه خود را صاف می‌کند و چنین سخن می‌گوید: «سپاس خدایی را که حقیقت را آشکار ساخت و یزید را بر دشمنانش پیروز گرداند. ستایش خدایی را که حسینِ دروغگو را نابود کرد». (۳) ناگهان فریادی در مسجد می‌پیچد: «تو و پدرت دروغگو هستید! آیا فرزند پیامبر را

۱- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۷.

۲- الأمالی، للصدوق، ص ۲۲۹؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۱۰.

۳- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۵؛ جواهر المطالب، ج ۲، ص ۲۹۲؛ وراجع: تذکرهٔ‌الخواصّ، ص ۲۵۹؛ والبدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۹۱.

ص: ۲۴۱

می‌کشی و بر بالای منبر می‌نشینی و شکر خدا می‌کنی؟». (۱) خدایا! این کیست که چنین جسورانه سخن می‌گوید؟

چشم‌ها مبهوت و خیره به سوی صدا برمی‌گردد. پیرمردی نابینا کنار یکی از ستون‌های مسجد ایستاده است و بی‌پروا سخن می‌گوید. آیا او را می‌شناسی؟

او ابن عفیف است. سرباز حضرت علی علیه السلام، همان که در جنگ جَمَل در رکاب علی علیه السلام شمشیر می‌زد، تا آنجا که تیر به چشم راستش خورد و در جنگ صفیّن هم چشم دیگرش را تقدیم راه مولایش کرد. (۲) او نابیناست و به همین دلیل نتوانسته به کربلا برود و جانش را فدای امام حسین علیه السلام کند.

او در این ایّام پیری، هر روز به مسجد کوفه می‌آید و مشغول عبادت می‌شود. امروز هم او در این مسجد مشغول نماز بود که ناگهان با سیل جمعیّت روبه‌رو شد و دیگر نتوانست از مسجد بیرون برود، امّا بی‌باکی‌اش به او اجازه نمی‌دهد که بشنود که به مولایش حسین علیه السلام این‌گونه بی‌حرمتی می‌شود.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند:

- چه کسی بود که سخن گفت، این گستاخ بی‌پروا که بود؟

- من بودم، ای دشمن خدا! فرزند رسول خدا را می‌کشی و گمان داری که مسلمانی!

آن‌گاه روی خود را به سوی مردم کوفه می‌کند که مسجد را پر کرده‌اند: «چرا انتقام حسین را از این بی‌دین نمی‌گیرید؟».

ابن‌زیاد بر روی منبر می‌ایستد. او چقدر عصبانی و غضبناک شده است. خون در رگ‌های گردن او می‌جوشد و فریاد می‌زند: «دستگیرش کنید». (۳) بعد از سخنان ابن عفیف مردم بیدار شده‌اند. ابن عفیف مردم را به یاری خود فرا می‌خواند.

ناگهان، هفتصد نفر پیر و جوان از جا برمی‌خیزند و دور ابن عفیف را می‌گیرند، آری! ابن عفیف شیخ قبیله اَزْد است، آنها جان خویش را فدای او خواهند نمود.

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۲؛ مثیر الأحزان، ص ۹۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۹.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۵؛ جواهر المطالب، ج ۲، ص ۲۹۲.

۳- الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۲.

ص: ۲۴۲

مأموران ابن‌زیاد نمی‌توانند جلو بیایند. هفتصد نفر، دور ابن عفیف حلقه زده‌اند و او را به سوی خانه‌اش می‌برند. بدین ترتیب، مجلس شادمانی ابن‌زیاد به هم می‌خورد و آبروی او می‌ریزد و او شکست خورده و تحقیر شده و البته بسیار خشمگین، به قصر برمی‌گردد.

او فرماندهان خود را فرا می‌خواند و به آنها می‌گوید: «باید هر طوری که شده صدای ابن عفیف را خاموش کنید، به سوی خانه‌اش هجوم ببرید و او را نزد من بیاورید». (۱) سواران به سوی خانه ابن عفیف حرکت می‌کنند. جوانان قبیله اَزْد دور خانه او با شمشیر ایستاده‌اند. جنگ سختی در می‌گیرد، خون است و شمشیر و بدن‌هایی که بر روی زمین می‌افتد. یاران ابن عفیف قسم خورده‌اند تا زنده‌اند، نگذارند آسیبی به ابن عفیف برسد.

سربازان ابن‌زیاد بسیاری از یاران ابن عفیف را می‌کشند تا به خانه او می‌رسند. آن‌گاه درِ خانه را می‌شکنند و وارد خانه‌اش می‌شوند.

دختر ابن عفیف آمدن سربازان را به پدر خبر می‌دهد. ابن عفیف شمشیر به دست می‌گیرد:

- دخترم، نترس، صبور باش و استوار!

اکنون ابن عفیف به یاد روزگار جوانی خویش می‌افتد که در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر می‌زد. پس بار دیگر رَجَز می‌خواند: «من آن کسی هستم که در جنگ‌ها چه شجاعانی را به خاک و خون کشیده‌ام».

پدر، نابیناست و دختر، پدر را هدایت می‌کند: «پدر! دشمن از سمت راست آمد» و پدر شمشیر به سمت راست می‌زند.

دختر می‌گوید: «پدر مواظب باش! از سمت چپ آمدند» و پدر شمشیر به سمت چپ می‌زند.

تاریخ گفتار این دختر را هرگز از یاد نخواهد برد که به پدر می‌گوید: «پدر! کاش مرد بودم و می‌توانستم با این نامردها بجنگم، اینها همان کسانی هستند که امام حسین علیه السلام را شهید کردند». (۲)

۱- مثیرالأحزان، ص ۹۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۹.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۹.

ص: ۲۴۳

دشمنان او را محاصره می‌کنند و از هر طرف به سویش حمله می‌برند. کم کم بازوان پیرمرد خسته می‌شود و چند زخم عمیق، پهلوان روشن دل را از پای درمی‌آورد.

او را اسیر می‌کنند و دست‌هایش را با زنجیر می‌بندند و به سوی قصر می‌برند. ابن‌زیاد به ابن عفیف که او را با دست‌های بسته می‌آورند، نگاه می‌کند و می‌گوید:

- من با ریختن خون تو به خدا تقرّب می‌جویم و می‌خواهم خدا را از خود راضی کنم! (۱)- بدان که با ریختن خون من، غضب خدا را بر خود می‌خری!

- من خدا را شکر می‌کنم که تو را خوار نمود.

- ای دشمن خدا! کدام خواری؟ اگر من چشم داشتم هرگز نمی‌توانستی مرا دستگیر کنی، امّا اکنون من خدا را شکر می‌کنم چرا که آرزوی مرا برآورده کرده است.

- پیرمرد! کدام آرزو؟

- من در جوانی آرزوی شهادت داشتم و همیشه دعا می‌کردم که خدا شهادت را نصیبم کند، امّا از مستجاب شدن دعای خویش ناامید شده بودم. اکنون چگونه خدا را شکر کنم که مرا به آرزویم می‌رساند. (۲) ابن‌زیاد از جواب ابن عفیف بر خود می‌لرزد و در مقابل بزرگی ابن عفیف احساس خواری می‌کند.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «زودتر گردنش را بزنید» و جلاد شمشیر خود را بالا می‌گیرد و لحظاتی بعد، پیکر بی‌سر ابن عفیف در میدان شهر به دار آویخته می‌شود تا مایه عبرت دیگران باشد. (۳)

اسیران هیچ خبری از بیرون زندان ندارند و هیچ ملاقات کننده‌ای هم به دیدن آنها نیامده است. کودکان، بهانه پدر می‌گیرند و از این زندان تنگ و تاریک خسته شده‌اند. شب‌ها و روزها می‌گذرند و اسیران هنوز در زندان هستند.

۱- أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۳.

۲- الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۲؛ مثیر الأحزان، ص ۹۲؛ بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۹.

۳- الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۷؛ کشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۷۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۱؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۲.

ص: ۲۴۴

به ابن‌زیاد خبر می‌رسد که مردم آرام آرام به جنایت خویش پی‌برده‌اند و کینه ابن‌زیاد به دل آنها نشسته است.

او می‌داند سرانجام روزی وجدان مردم بیدار خواهد شد و برای نجات از عذاب وجدان، قیام خواهند کرد. پس با خود می‌گوید که باید برای آن روز چاره‌ای بیندیشم.

در این میان ناگهان چشمش به عمرسعد می‌افتد که برای گرفتن حکم حکومت ری به قصر آمده است. ناگهان فکری به ذهن ابن‌زیاد می‌رسد: «خوب است کاری کنم تا مردم خیال کنند همه این جنایت‌ها را عمرسعد انجام داده است».

آری! ابن‌زیاد می‌خواهد برای روزی که آتش انتقام همه جا را فرا می‌گیرد، مردم را دوباره فریب دهد و به آنها بگوید که من عمرسعد را برای صلح فرستاده بودم. امّا او به خاطر اینکه نزد یزید، عزیز شود و به حکومت و ریاست برسد، امام حسین علیه السلام را کشته است.

همسفر خوبم! حتماً به یاد داری موقعی که عمرسعد در کربلا بود، ابن‌زیاد نامه‌ای برای او نوشت و در آن نامه به او دستور کشتن امام حسین علیه السلام را داد، اگر ابن‌زیاد بتواند آن نامه را از عمرسعد بگیرد، کار درست می‌شود.

اکنون ابن‌زیاد نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، آن نامه‌ای که روز هفتم محرّم برایت نوشتم کجاست، آن را خیلی زود برایم بیاور».

البته عمرسعد هم به همان چیزی می‌اندیشد که ابن‌زیاد از آن نگران است.

آری! عمرسعد به این نتیجه رسیده است که اگر روزی مردم قیام کنند، من باید نامه ابن‌زیاد را نشان بدهم و ثابت کنم که ابن‌زیاد دستور قتل حسین را به من داده است. برای همین، عمرسعد با لبخندی دروغین به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را گم کرده‌ام. وقتی در کربلا بودم، در میان آن همه جنگ و خون‌ریزی، نامه شما گم شد».

ابن‌زیاد می‌داند که او دروغ می‌گوید پس با صدایی بلند فریاد می‌زند: «گفتم آن نامه را نزد من بیاور!». عمرسعد ناراحت می‌شود و می‌فهمد که اوضاع خراب است. برای همین از جا

ص: ۲۴۵

برمی‌خیزد و به ابن‌زیاد می گوید: «آن نامه را در جای امنی گذاشته‌ام، تا اگر کسی در مورد قتل حسین به من اعتراضی کرد، آن نامه را به او نشان بدهم».

نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. او می‌داند که دیگر از حکومت ری خبری نیست!

به راستی، چه زود نفرین امام حسین علیه السلام در حق او مستجاب شد. (۱)

۱- مثیر الأحزان، ص ۸۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۸.

ص: ۲۴۶

ص: ۲۴۷

به سوی شام

نامه‌ای از طرف یزید به کوفه می‌رسد. او فرمان داده است تا ابن‌زیاد اسیران را به سوی شام بفرستد. او می‌خواهد در شام جشن بزرگی بر پا کند و پیروزی خود را به رخ مردم شام بکشد.

اسیران را از زندان بیرون می‌آورند و بر شترها سوار می‌کنند. نگاه کن بر دست و گردن امام سجّاد علیه السلام غُلّ و زنجیر بسته‌اند. (۱) آیا می‌دانی غُلّ چیست؟ غُلّ، حلقه آهنی است که بر گردن می‌بندند تا اسیر نتواند فرار کند. دست‌های زنان را با طناب بسته‌اند. وای بر من! بار دیگر روسری و چادر از سر آنها برداشته‌اند. (۲) یزید دستور داده است آنها را مانند اسیرانِ کفّار به سوی شام ببرند. او می‌خواهد قدرت خود را به همگان نشان بدهد (۳) و همه مردم را بترساند تا دیگر کسی جرأت نکند با حکومت بنی‌امیّه مخالفت کند.

یزید می‌خواهد همه مردم شهرهای مسیر کوفه تا شام ذلّت و خواری اسیران را ببینند.

آفتاب بر صورت‌های برهنه می‌تابد و کودکان از ترس سربازان آرام آرام گریه می‌کنند.

یکی می‌گوید: «عمّه جان ما را کجا می‌برند؟» و دیگری از ترس به خود می‌پیچد.

نگاه کن! مردم کوفه جمع شده‌اند. آن‌قدر جمعیّت آمده که راه بندان شده است. همه آنها با

۱- الأمالی، للمفید، ص ۳۲۱، ح ۸؛ الأمالی، للطوسی، ص ۹۱، ح ۱۴۲؛ الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹، ح ۱۷۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۴.

۲- الثقات، ج ۲، ص ۳۱۲.

۳- تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۵۰؛ بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۳۲۵؛ المعجم الکبیر، ج ۱۰، ص ۲۴۳.

ص: ۲۴۸

دیدن غربت اسیران گریه سر داده‌اند.

امام سجّاد علیه السلام بار دیگر به آنها نگاه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم کوفه، شما بر ما گریه می‌کنید؟ آیا یادتان رفته است که شما بودید که پدر و عزیزان ما را کشتید». (۱) نیزه‌داران نیز، می‌آیند. سرهای همه شهیدان بر بالای نیزه است. (۲) شمر دستور حرکت می‌دهد. سربازان، مأمور نگهبانی از اسیران هستند تا کسی خیال آزاد کردن آنها را نداشته باشد.

صدای زنگ شترها، سکوت شهر را می‌شکند و سفری طولانی آغاز می‌شود.

چه کسی گفته که زینب علیها السلام اسیر است. او امیر صبر و شجاعت است. او می‌رود تا تخت پادشاهی یزید را ویران کند. او می‌رود تا مردم شام را هم بیدار کند.

سرهای عزیزان خدا بر روی نیزه‌ها مقابل چشم زنان است، امّا کسی نباید صدا به گریه بلند کند.

هرگاه صدای گریه بلند می‌شود سربازان با نیزه و تازیانه صدا را خاموش می‌کنند. (۳) بدن اسیران از تازیانه سیاه شده است.

کاروان به سوی شام به پیش می‌رود. شمر و همراهیان او به فکر جایزه‌ای بزرگ هستند.

آنها با خود چنین می‌گویند: «وقتی به شام برسیم یزید به ما سکّه‌های طلای زیادی خواهد داد. ای به قربان سکّه‌های طلای یزید! پس به سرعت بروید، عجله کنید و به خستگی کودکان و زنان فکر نکنید، فقط به فکر جایزه خود باشید.

کاروان در دل دشت و صحرا به پیش می‌رود. روزها و شب‌ها می‌گذرد. روزهای سخت سفر، آفتاب سوزان، تشنگی، گرسنگی، گریه کودکان، بدن‌های کبود، بغض‌های نهفته در گلو و ...، همراهان این کاروان هستند.

لباس همه اسیران کهنه و خاک آلود شده است. شمر می‌خواهد کاری کند که مردم شام به چشم خواری و ذلت به اسیران نگاه کنند.

امام سجّاد علیه السلام در طول این سفر با هیچ یک از سربازان سخنی نمی‌گوید. او غیرت خدا

۱- ترجمهٔ الامام الحسین علیه السلام،(من طبقات ابن سعد)، ص ۸۹.

۲- الأخبار الطوال، ص ۲۵۹.

۳- الإقبال، ج ۳، ص ۸۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۵۴.

ص: ۲۴۹

است. ناموسش را این گونه می‌بیند، خواهر و همسر و عمه‌هایش بدون چادر و مقنعه هستند و مردم شهرهای بین راه آنها را نگاه می کنند و همه اینها، دل امام سجّاد علیه السلام را به درد آورده است.

به هر شهری که می‌رسند مردم شادمانی می کنند. آنها را بی‌دین می‌خوانند و شکر خدا می کنند که دشمنان یزید نابود شدند.

وای بر من! ای قلم، دیگر ننویس. چه کسی طاقت دارد این همه مظلومیّت خاندان پیامبر را بخواند، دیگر ننویس!

روزها و شب‌ها می گذرد ...، کاروان به نزدیک شهر شام رسیده است.

شمر و سربازان او بسیار خوشحال هستند و به یکدیگر می گویند: «آنجا را که می‌بینی شهر شام است. ما تا سکّه‌های طلا فاصله زیادی نداریم».

صدای قهقهه و شادمانی آنها بلند است.

اسیران می‌فهمند که دیگر به شام نزدیک شده‌اند. به راستی، یزید با آنها چه خواهد کرد؟

آیا دستور کشتن آنها را خواهد داد؟ آیا دختران را به عنوان کنیز به اهل شام هدیه خواهد کرد؟!

نگاه کن! امّ کُلْثوم، خواهر امام حسین علیه السلام، به یکی از سربازان می گوید: «من با شمرسخنی دارم». به شمر خبر می‌دهند که یکی از زنان می‌خواهد با تو سخن بگوید:

– چه می گویی ای دختر علی!

– من در طول این سفر هیچ خواسته‌ای از تو نداشتم، امّا بیا و به خاطر خدا، تنها خواسته مرا قبول کن.

– خواسته تو چیست؟

– ای شمر! از تو می‌خواهم که ما را از دروازه‌ای وارد شهر کنی که خلوت باشد. ما دوست

ص: ۲۵۰

نداریم نامحرمان، ما را در این حالت ببینند.

شمر خنده‌ای می‌کند و به جای خود برمی‌گردد. به نظر شـما آیا شمر این پیشنهاد را خواهد پذیرفت. شمر این نامرد روزگار که دین ندارد. او تصمیم گرفته است تا اسیران از شلوغ‌ترین دروازه وارد شهر بشوند.

پیکی را می‌فرستد تا به مسئولان شهر خبر دهند که ما از دروازه «ساعات» وارد می‌شویم. (۱)

در شهر شام چه خبر است؟

همه مردم کنار دروازه ساعات جمع شده‌اند.

نگاه کن! شهر را آذین بسته‌اند. همه جا شربت است و شیرینی. زنان را نگاه کن، ساز می‌زنند و آواز می‌خوانند.

مسافرانی که اهل شام نیستند در تعجّب‌اند، یکی از آنها از مردی سؤال می‌کند:

– چه خبر شده است که شما این‌قدر خوشحال‌اید؟ مگر امروز روز عید شماست؟

– مگر خبر نداری که عدّه‌ای بر خلیفه مسـلمانان، یزید، شورش کرده‌اند و یزید همه آنها را کشـته است. امروز اسیران آنها را به شام می‌آورند.

– آنها را از کدام دروازه، وارد شهر می‌کنند؟

– از دروازه ساعات.

همه مردم به طرف دروازه حرکت می‌کنند. خدای من! چه جمعیّتی اینجا جمع شده است! کاروان اسیران آمدند.

یک نفر در جلو کاروان فریاد می‌زند: «ای اهل شام، اینان اسیران خانواده لعنت شده‌اند.

اینان خانواده فسق و فجوراند!!». (۲) مردم کف می‌زنند و شادی می‌کنند. خدای من! چه می‌بینم؟

۱- مثیر الأحزان، ص ۹۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۷.

۲- أنساب‌الأشـراف، ج ۳، ص ۴۱۶؛ تاریـخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۰؛ تاریـخ دمشق، ج ۵۷، ص ۹۸؛ البدایـة والنهایة، ج ۸، ص ۱۹۴؛ الإقبال، ج ۳، ص ۸۹؛ بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۱۵۴.

ص: ۲۵۱

زنانی داغدیـده و رنج سـفر کشـیده بر روی شترها سوار هسـتند. جوانی که غُلّ و زنجیر بر گردن اوست، سـرهایی که بر روی نیزه‌ها است و کودکانی که گریه می‌کنند.

کاروان اسیران، آرام آرام به سوی مرکز شهر پیش می‌رود.

آن پیرمرد را می‌شناسی؟ او سهل بن سعد، از یاران پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله است و اکنون از سوی بیت‌المقدس می‌آید.

او امروز وارد شهر شده و خودش هم غریب است و دلش به حال این غریبان می‌سوزد.

سهل بن سـعد آنها را نمی‌شـناسد و همین‌طور به سـرهای شـهدا نگاه می‌کند؛ امّا ناگهان مات و مبهوت می‌شود. این سر چقدر شبیه رسول خداست؟ خدایا، این سر کیست که این‌قدر نزد من آشناست؟

سهل جلو می‌رود و رو به یکی از دختران می‌کند:

- دخترم! شما که هستید؟

- من سکینه‌ام دختر حسین که فرزند دختر پیامبر صلی الله علیه و آله است.

- وای بر من، چه می‌شنوم، شما ...

اشک در چشمان سهل حلقه می‌زند. آیا به راستی آن سری که من بر بالای نیزه می‌بینم سرِ حسین علیه السلام است؟

- ای سکینه! من از یاران جدّت رسول خدا هستم. شاید بتوانم کمکی به شما بکنم، آیا خواسته‌ای از من دارید؟

- آری! از شـما می‌خواهم به نیزه‌داران بگویی سـرها را مقداری جلوتر ببرند تا مردم نگاهشان به سـرهای شـهدا باشد و این‌قدر به ما نگاه نکنند.

سهل چهارصد دینار برمی‌دارد و نزد مسئول نیزه‌داران می‌رود و به او می‌گوید:

- آیا حاضری چهارصد دینار بگیری و در مقابل آن کاری برایم انجام بدهی؟

- خواسته‌ات چیست؟

- می‌خواهم سرها را مقداری جلوتر ببری.

ص: ۲۵۲

او پول‌ها را می‌گیرد و سرها را مقداری جلوتر می‌برد. (۱) اکنون یزید دستور داده است تا اسیران را مدّت زیادی در مرکز شهر نگه دارند تا مردم بیشتر نظاره‌گر آنها باشند. هیچ اسیری نباید گریه کند. این دستور شمر است و سربازان مواظب‌اند صدای گریه کسی بلند نشود.

در این میان صدای گریه امّ کُلْثوم بلند می‌شود که با صدای غمناک می‌گوید: «یا جدّاه، یا رسول اللَّه!».

یکی از سربازان می‌دود و سیلی محکمی به صورت امّ کلثوم می‌زند. آری! آنها می‌ترسند که مردم بفهمند این اسیران، فرزندان پیامبر اسلام هستند. (۲) مردان بی‌غیرت شام می‌آیند و دختران رسول خدا صلی الله علیه و آله را تماشا می‌کنند. آنها به هم می‌گویند: «نگاه کنید، ما تاکنون اسیرانی به این زیبایی ندیده بودیم».

این سخن دل امام سجّاد علیه السلام را به درد می‌آورد.

مردم به تماشای گل‌های پیامبر صلی الله علیه و آله آمده‌اند. آنها شیرینی و شربت پخش می‌کنند و صدای ساز و دهل نیز، همه جا را گرفته است.

نگاه کن! آن پیرمرد را می‌گویم، او از بزرگان شام است و برای دیدن اسیران می‌آید.

همه مردم راه را برای او باز می‌کنند. پیرمرد جلو می‌آید و به امام سجاد علیه السلام می‌گوید: «خدا را شکر که مسلمانان از شرّ شما راحت شدند و یزید بر شما پیروز شد». (۳) آن‌گاه هر چه ناسزا در خاطر دارد بر زبانش جاری می‌کند. اما امام سجّاد علیه السلام به می‌گوید:

– ای پیرمرد! هر آنچه که خواستی گفتی و عقده دلت را خالی کردی. آیا اجازه می‌دهی تا با تو سخنی بگویم؟ (۴)– هر چه می‌خواهی بگو!

– آیا قرآن خوانده‌ای؟

۱– مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۷؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۶۰.

۲– بستان الواعظین، ص ۲۶۳.

۳– بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۹؛ وراجع: تفسیر الطبری، ج ۹، الجزء ۱۵، ص ۷۲ و ج ۱۳، الجزء ۲۵، ص ۲۵.

۴– الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۲۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۶؛ تفسیر فرات، ص ۱۵۳.

ص: ۲۵۳

پیرمرد تعجّب می‌کند. این چه اسیری است که قرآن را می‌شناسد. مگر اینها کافر نیستند، پس چگونه از قرآن سؤال می‌کند؟

- آری! من حافظ قرآن هستم و همواره آن را می‌خوانم.

- آیا آیه ۲۳ سوره "شوری "را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: «قُل لَّآأَسَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى»؛ «ای پیامبر! به مردم بگو که من مزد رسالت از شما نمی‌خواهم، فقط به خاندان من مهربانی کنید». (۱) پیرمرد خیلی تعجب می‌کند، آخر این چه اسیری است که قرآن را هم حفظ است؟

- آری! من این آیه را خوانده‌ام و معنی آن را خوب می‌دانم که هر مسلمان باید خاندان پیامبرش را دوست داشته باشد.

- ای پیرمرد! آیا می‌دانی ما همان خاندانی هستیم که باید ما را دوست داشته باشی!

پیرمرد به یکباره منقلب می‌شود و بدنش می‌لرزد. این چه سخنی است که می‌شنود؟

- آیا آیه ۳۳ سوره "احزاب "را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا»؛ «خداوند می‌خواهد که گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک سازد».

- آری! خوانده‌ام.

- ما همان خاندان هستیم که خدا ما را از گناه پاک نموده است. (۲) پیرمرد باور نمی‌کند که فرزندان رسول خدا به اسارت آورده شده باشند.

- شما را به خدا قسم می‌دهم آیا شما خاندان پیامبر هستید؟

- به خدا قسم ما فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله هستیم.

پیرمرد دیگر تاب نمی‌آورد و عمامه خود را از سر برمی‌دارد و پرتاب می‌کند و گریه سر می‌دهد.

عجب! یک عمر قرآن خواندم و نفهمیدم چه می‌خوانم!

او دست‌های خود را به سوی آسمان می‌گیرد و سه بار می‌گوید: «ای خدا! من به سوی تو

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۹؛ مقتل‌الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶۱.

۲- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۹.

ص: ۲۵۴

توبه می کنم. خدایا! من از دشمنان این خاندان، بیزارم». (۱) او اکنون فهمیده است که بنی‌امیّه چگونه یک عمر او را فریب داده‌اند: یعنی یزید، پسر پیامبر را کشته است و اکنون زن و بچّه او را این گونه به اسارت آورده است.

نگاه همه مردم به سوی این پیرمرد است. او می‌دود و پای امام سجّاد علیه السلام را بر صورت خود می گذارد و می گوید: «آیا خدا توبه مرا می‌پذیرد؟ من یک عمر قرآن خواندم، ولی قرآن را نفهمیدم». (۲) آری! بنی‌امیّه مردم را از فهم قرآن دور نگه می‌داشتند. چرا که هر کس قرآن را خوب بفهمد شیعه اهل بیت علیهم السلام می‌شود.

امام سجّاد علیه السلام به او نگاهی می کند و می‌فرماید: «آری، خدا توبه تو را قبول می کند و تو با ما هستی». (۳) پیرمرد از صمیم قلب، توبه می کند. او از اینکه امام زمان خویش را شناخته، خوشحال است. او اکنون کنار امام سجّاد علیه السلام، احساس خوشبختی می کند.

پیر مرد فریاد می‌زند: «ای مردم! من از یزید بیزارم. او دشمن خداست که خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله را کشته است. ای مردم! بیدار شوید!».

مردم همه به این منظره نگاه می کنند. ناگهان همه وجدان‌ها بیدار شده و دروغ یزید آشکار شود.

خبر به یزید می‌رسد. دستور می‌دهد فوراً گردن او را بزنند، تا دیگر کسی جرأت نکند به بنی‌امیّه دشنام بدهد. پیرمرد هنوز با مردم سخن می گوید و می‌خواهد آنها را از خواب غفلت بیدار کند. امّا پس از لحظاتی، سربازان با شمشیرهایشان از راه می‌رسند و سر پیرمرد را برای یزید می‌برند.

مردم مات و مبهوت به این صحنه نگاه می کنند. اوّلین جرقه‌های بیداری در مردم شام زده شده است. یزید، دیگر، ماندن اسیران را در بیرون از قصر صلاح نمی‌بیند و دستور می‌دهد تا اسیران را وارد قصر کنند.

۱- الأمالی، للصدوق، ص ۲۳۰؛ روضة الواعظین، ص ۲۱۰.

۲- الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۲۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۶.

۳- اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۱۰۳.

ص: ۲۵۵

این صدای قرآن از کجا می‌آید؟

یکی از قاریان شام قرآن می‌خواند، او به آیه ۹ سوره "کهف "می‌رسد: «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحٰبَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ ءَايٰتِنَا عَجَبًا»؛ «آیا گمان می‌کنید که زنده شدن اصحاب کهف، چیز عجیبی است؟»

ناگهان صدایی به گوش می‌رسد، خدای من! این صدا چقدر شبیه صدای مولایم حسین است!

همه متعجب شده‌اند، آری، این سر امام حسین علیه السلام است که به اذن خدا این چنین سخن می‌گوید: «ریختنِ خون من، از قصه اصحاب کهف عجیب‌تر است!». (۱)

اینجا قصر یزید است و او اکنون بر تخت خود نشسته و بزرگان شام را دعوت کرده است تا شاهد جشن پیروزی او باشند.

سربازان، سر امام حسین علیه السلام را داخل قصر می‌برند. یزید دستور می‌دهد سر را داخل طشتی از طلا بگذراند، و در مقابل او قرار دهند.

همه در حال نوشیدن شراب هستند و یزید نیز، مشغول بازی شطرنج است. (۲) نوازندگان می‌نوازند و رقّاصان می‌رقصند. مجلس جشن است و یزید با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه السلام می‌زند و خنده مستانه می‌کند و شعر می‌خواند:

لَعِبَت هاشم بالملك فلا خبرٌ جاءَ و لا وحيٌ نَزَل ...

بنی هاشم با حکومت بازی کردند، نه خبری از آسمان آمده است و نه قرآنی، نازل شده است. کاش پدرانم که در جنگ بَدْر کشته شدند، زنده بودند و امروز را می‌دیدند. کاش آنها بودند و به من می‌گفتند: «ای یزید، دست مریزادا!». آری! من سرانجام، انتقام خون پدران خود را گرفتم! (۳)

۱- تاریخ دمشق، ج ۶، ص ۳۷۰؛ الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۵۷۷؛ الثاقب‌فی المناقب، ص ۳۳۳؛ الصراط المستقیم، ج ۲، ص ۱۷۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۸۸.

۲- عیون أخبار الرضا علیه السلام، ج ۱، ص ۲۵؛ کتاب من لا یحضره الفقیه، ج ۴، ص ۴۱۹؛ وسائل‌الشیعهٔ، ج ۲۵، ص ۳۶۳.

۳- الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۲۲؛ مثیر الأحزان، ص ۱۰۱؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۴؛ المسترشد، ص ۵۱۰؛ الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۵۸۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۵۷.

ص: ۲۵۶

همگـان از سـخن یزیـد حیران می‌شونـد که او چگـونه کفر خود را آشـکار نموده است. در جنـگ بـدر بزرگـان بنی‌امیّه بـا شمشـیر حضرت علی علیه السلام، به هلاکت رسیده بودند و از آن روز بنی‌امیّه کینه بنی‌هاشم را به دل گرفتند.

آنها همواره در پی فرصتی برای انتقام بودنـد و بـدین‌گونه این کینه و کینه‌توزی به فرزندان آنها نیز، به ارث رسـید. امّا مگر شمشـیر حضرت علی علیه السلام چیزی غیر از شمشیر اسلام بود؟

مگر بنی‌امیّه نیامـده بودنـد تا پیامبر صـلی الله علیه و آله را بکشـند؟ مگر ابوسُـفیان در جنگ احُد قسم نخورده بود که خون پیامبر را بریزد؟

حضـرت علی علیه السـلام برای دفاع از اسـلام، آن کافران را نابود کرد. مگر یزیـد ادّعای مسـلمانی نمی‌کنـد، پس چگونه است که هنوز پدران کافر خود را می‌ستاید؟

چگونه است که می‌خواهـد انتقام خون کافران را بگیرد؟ اکنون معلوم می‌شود که چرا امام حسـین علیه السـلام هرگز حاضـر نشـد با یزید بیعت کند. آن روز کسی از کفر یزید خبر نداشت، امّا امروز همه متوجه شده‌اند که اکنون کسی خلیفه مسلمانان است که حتی قرآن را هم قبول ندارد.

به هر حال، یزید سرمست پیروزی خود است. او می‌خندد و فریاد شادی برمی‌آورد.

ناگهان فریادی بلند می‌شود: «ای یزید! وای بر تو! چوب بر لب و دندان حسین می‌زنی؟

من با چشم خود دیدم که پیامبر این لب و دندان را می‌بوسید».

او ابو بَرْزَه است. همه او را می‌شناسـند او یکی از یاران پیامبر صـلی الله علیه و آله است. (۱) یزید به غضب می‌آید و دستور می‌دهد تا او را از قصر بیرون اندازند.

یزیـد اجازه ورود کاروان اسـیران را می‌دهـد. درِ قصـر باز می‌شود و امام سـجّاد علیه السـلام و دیگر اسـیران در حالی که با طناب به یکدیگر بسته شده‌اند، وارد قصر می‌شوند.

دست همه اسیران به گردن‌های آنها بسته شده است. (۲) آنها را مقابل یزید می‌آورند. نگاه

۱- تاریـخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۴؛ الکامل فی التاریـخ، ج ۲، ص ۵۷۶؛ تاریـخ دمشق، ج ۶۲، ص ۸۵؛ أنساب الأشـراف، ج ۳، ص ۴۱۶؛ نور الأبصار، ص ۱۴۵.

۲- شرح الأخبار، ج ۳، ص ۲۶۷.

ص: ۲۵۷

کن! هنوز غُلّ و زنجیر بر گردن امام سجّاد علیه السلام است، گویی از کوفه‌تا شام، غُلّ و زنجیر از امام جدا نشده است.

اسیران را در مقابل یزید نگه می‌دارند تا اهل مجلس آنها را ببینند. یکی از افراد مجلس، دختر امام حسین علیه السلام را می‌بیند و از زیبایی او تعجّب می‌کند. با خود می‌گوید خوب است قبل از دیگران، این دختر را برای کنیزی از یزید بگیرم.

او به یزید رو می‌کند و می‌گوید: «ای یزید، من آن دختر را برای کنیزی می‌خواهم».

فاطمه، دختر امام حسین علیه السلام، در حالی که می‌لرزد، عمّه‌اش، زینب را صدا می‌زند و می‌گوید: «عمّه جان! آیا یتیمی، مرا بس نیست که امروز کنیز این نامرد بشوم».

زینب رو به آن مرد شامی می‌کند و می‌گوید: «وای بر تو، مگر نمی‌دانی این دختر رسول خداست؟».

مرد شامی با تعجّب به یزید نگاه می‌کند. آیا یزید دختران پیامبر صلی الله علیه و آله را به اسیری آورده است؟ او فریاد می‌زند: «ای یزید، لعنت خدا بر تو! تو دختران پیامبر را به اسیری آورده‌ای؟ به خدا قسم من خیال می‌کردم که اینها، اسیران کشور روم هستند».

یزید بسیار عصبانی می‌شود. او دستور می‌دهد تا این مرد را هر چه سریع‌تر به جرم جسارت به مقام خلافت، اعدام نمایند. (۱) یزید از بیداری مردم می‌ترسد و تلاش می‌کند تا هرگونه جرقه بیداری را بلافاصله خاموش کند.

او بر تخت خود تکیه داده است و جامِ شرابی به دست دارد. سر امام حسین علیه السلام مقابل اوست و اسیران همه در مقابل او ایستاده‌اند.

امام سجّاد علیه السلام نگاهی به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! اگر رسول خدا ما را در این حالت ببیند با تو چه خواهد گفت؟». (۲) همه نگاه‌ها به اسیران خیره شده و همه دل‌ها از دیدن این صحنه به درد آمده است.

یزید تعجّب می‌کند و در جواب می‌گوید: «پدر تو آرزوی حکومت داشت و حق مرا که

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۶ و ۱۳۷.

۲- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۱.

ص: ۲۵۸

خلیفه مسلمانان هستم، مراعات نکرد و به جنگ من آمد، امّا خدا او را کشت، خدا را شکر می‌کنم که او را ذلیل و نابود کرد».

امام جواب می‌دهد: «ای یزید، قبل از اینکه تو به دنیا بیایی، پدران من یا پیامبر بودند یا امیر! مگر نشنیده‌ای که جد من، علی بن ابی‌طالب در جنگ بَدْر و اُحُد پرچمدار اسلام بود، اما پدر و جد تو پرچمدار کفر بودند!». (۱) یزید از سخن امام سجاد علیه السلام آشفته می‌شود و فریاد می‌زند: «گردنش را بزنید». (۲) ناگهان صدای زینب در فضا می‌پیچد: «از کسی که مادربزرگش، جگرِ حمزه سیدالشهدا را جویده است، بیش از این نمی‌توان انتظار داشت». (۳) مجلس، سراسر سکوت است و این صدایِ علی علیه السلام است که از حلقوم زینب علیها السلام می‌خروشد:

آیا اکنون که ما اسیر تو هستیم خیال می‌کنی که خدا تو را عزیز و ما را خوار نموده است؟ تو آرزو می‌کنی که پدرانت می‌بودند تا ببینند چگونه حسین را کشته‌ای.

تو چگونه خون خاندان پیامبر را ریختی و حرمت ناموس او را نگه نداشتی و دختران او را به اسیری آوردی؟ بدان که روزگار مرا به سخن گفتن با تو وادار کرد وگرنه من تو را ناچیزتر از آن می‌دانم که با تو سخن بگویم.

ای یزید! هر کاری می‌خواهی بکن، و هر کوششی که داری به کار بگیر، امّا بدان که هرگز نمی‌توانی یاد ما را از دل‌ها بیرون ببری. تو هرگز به جلال و بزرگی ما نمی‌توانی برسی. (۴) شهیدانِ ما نمرده‌اند، بلکه آنها زنده‌اند و در نزد خدای خویش، روزی می‌خورند.

ای یزید! خیال نکن که می‌توانی نام و یادِ ما را از بین ببری! بدان که یاد ما همیشه زنده خواهد بود. (۵) یزید همچون ماری زخمی به گوشه‌ای می‌خزد. سخنان زینب علیها السلام او را در مقابل میهمانانش حقیر کرده است. او دیگر نمی‌تواند سخن بگوید.

۱- الفتوح، ج ۵، ص ۱۳۱؛ وراجع مقتل‌الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۵.

۲- تفسیر القمّی، ج ۲، ص ۳۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۸.

۳- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۳؛ بلاغات النساء، ص ۳۵؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶۴؛ وراجع: مثیر الأحزان، ص ۱۰۱.

۴- الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۲۳، ح ۱۷۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۵۷.

۵- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۳؛ بلاغات النساء، ص ۳۵.

ص: ۲۵۹

آری! بار دیگر زینب افتخار آفرید. او پاسدار حقیقت است و پیام‌رسان خون برادر.

همه مهمانان یزید از دیدن این صحنه‌ها حیران شده‌اند. یزید دیگر هیچ کاری نمی‌تواند بکند، او دیگر کشتن امام سجّاد علیه السلام را به صلاح خود نمی‌بیند و دستور می‌دهد تا مهمانان بروند و غُل و زنجیر از اسیران باز کنند و آنها را به زندان ببرند. (۱)

کاش یزید اسیران را به زندان می‌برد. حتماً تعجب می کنی!

آخر تو خبر نداری که یزید، اسیران را در خرابه‌ای برده است. در این خرابه که کنار قصر یزید است، روزها آفتاب می‌تابد و صورت‌ها را می‌سوزاند و شب‌ها سیاهی و تاریکی هجوم می‌آورد و بچه‌ها را می‌ترساند. نه فرشی، نه رو اندازی، نه لباسی و نه چراغی ...

سربازان شب و روز در اطراف خرابه نگهبانی می‌دهند. مردم شام برای دیدن اسیران می‌آیند و به آنها زخم زبان می‌زنند. (۲) هنوز بسیاری از مردم این اسیران را نمی‌شناسند. خدایا! چه وقت حقیقت را خواهند فهمید؟ شب‌ها و روزها می گذرد و کودکان همچنان بی‌قراری می کنند. خدایا، کی از این خرابه بیرون خواهیم آمد؟

امشب، سکینه، دختر امام حسین علیه السلام، رؤیایی می‌بیند:

محملی از نور بر زمین فرود می‌آید. بانویی از آن پیاده می‌شود که دست بر سر دارد و گریه می کند. خدایا! آن بانو کیست که به دیدن ما آمده است؟

– شما کیستی که به دیدن اسیران آمده‌ای؟

– دخترم، مرا نمی‌شناسی؟ من مادر بزرگت، فاطمه زهرا هستم.

سکینه تا این را می‌شنود، در آغوش او می‌رود و در حالی که گریه می کند، می گوید: «مادر!

۱– بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۱.

۲– الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۷۵۳؛ دلائل الإمامة، ص ۲۰۴؛ بصائر الدرجات، ص ۳۳۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۷۷؛ وراجع الأمالی، للصدوق، ص ۲۳۱؛ روضة الواعظين، ص ۲۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۰؛ مثير الأحزان ص ۱۰۲؛ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۲۶۹.

ص: ۲۶۰

پدرم را کشتند و ما را به اسیری بردند».

سکینه شروع می‌کند و ماجراهای کربلا و کوفه و شام را شرح می‌دهد. اشک از چشمان حضرت زهرا علیها السلام جاری می‌شود. او به سکینه می‌گوید: «دخترم! آرام باش، که قلب مرا سوزاندی! نگاه کن، دخترم! این پیراهن خون آلود پدرت حسین علیه السلام است، من تا روز قیامت، یک لحظه هم این پیراهن را از خود جدا نمی‌کنم». (۱) اینجاست که سکینه از خواب بیدار می‌شود.

شب‌ها و روزها می‌گذرد ...

نیمه شب، دختر کوچک امام حسین علیه السلام از خواب بیدار می‌شود، گمان می‌کنم نام او رقیّه است.

او با گریه می‌گوید: «من الآن پدر خود را در خواب دیدم، بابای من کجاست؟».

همه زنان گریه می‌کنند. در خرابه شام غوغایی می‌شود. صدای ناله و گریه به گوش یزید می‌رسد. یزید فریاد می‌زند:

– چه خبر شده است؟

– دختر کوچکِ حسین، سراغ پدر را می گیرد.

– سر پدرش را برای او ببرید تا آرام بگیرد.

مأموران سر امام حسین علیه السلام را نزد دختر می‌آورند.

او نگاهی به سر بابا می‌کند و با آن سخن می‌گوید: «چه کسی صورت تو را به خون، رنگین نمود؟ چه کسی مرا در خردسالی یتیم کرد؟».

او با سر بابا سخن می‌گوید و همه اهل خرابه، گریه می‌کنند. قیامتی بر پا می‌شود، اما ناگهان همه می‌بینند که صدای این دختر قطع شد. گویی این کودک به خواب رفته

۱– مثیر الأحزان، ص ۱۰۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۱.

ص: ۲۶۱

است.

همه آرام می‌شونـد، تـا این دختر بتوانـد آرام بخوابـد، امّـا در واقع این دختر به خواب نرفته بلکه روح او، اکنون نزد پـدر پر کشـیده است.

بار دیگر در خرابه غوغایی بر پا می‌شود. صدای گریه و ناله همه جا را فرا می‌گیرد. (۱)

اسیران هنوز در خرابه شـام هسـتند و یزیـد سـرمست از پیروزی، هر روز سـرِ امام حسـین علیه السـلام را جلوی خود می‌گـذارد و به شراب‌خوری و عیش و نوش می‌پردازد.

امروز از کشور روم، نماینده‌ای برای دیدن یزید می‌آید. او پیام مهمی را برای یزید آورده است.

نماینـده روم وارد قصـر می‌شود. یزیـد از روی تخت خود برمی‌خیزد و نماینده کشور روم را به بالای مجلس دعوت می‌کند. او کنار یزید می‌نشیند و یزید جام شرابی به او تعارف می‌کند.

نماینـده روم می‌بینـد که قصـر یزیـد، مزین شـده است، صـدای ساز و آواز می‌آیـد و رقاصان می‌خواننـد و می‌نوازند. گویی مجلس عروسی است. چه خبر شده که یزید این‌قدر خوشحال و شاد است؟ ناگهان چشم او به سر بریده‌ای می‌افتد که روبه‌روی یزید است:

– این سر کیست که در مقابل توست؟

– تو چه کار به این کارها داری؟

– ای یزیـد! وقتی به روم برگردم، بایـد هر آنچه در این سـفر دیـده‌ام را برای پادشاه روم گزارش کنم. من باید بدانم چه شده که تو این‌قدر خوشحالی؟

– این، سرِ حسین، پسر فاطمه است.

– فاطمه کیست؟

– دختر پیامبر اسلام. (۲)

۱– موسوعة شهادة المعصومین علیهم السلام، ص ۳۸۶.

۲– مقتل‌الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۷۲.

ص: ۲۶۲

نماینده روم متعجب می‌شود و با عصبانیت از جای خود برمی‌خیزد و می گوید: «ای یزید! وای بر تو، وای بر این دین‌داری تو».

یزید با تعجّب به او نگاه می کند. فرستاده روم که مسیحی است، پس او را چه می‌شود؟ (۱) نماینده کشور روم به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای یزید! بین من و حضرت داوود، ده‌ها واسطه وجود دارد، امّا مسیحیان خاک پای مرا برای تبرک برمی‌دارند و می گویند تو از نسل داوود پیامبر صلی الله علیه و آله هستی. ولی تو فرزند دختر پیامبر خود را می کشی و جشن می گیری؟ تو چگونه مسلمانی هستی؟! ای یزید! پیامبر ما، حضرت عیسی علیه السلام هرگز ازدواج نکرد و فرزندی نیز نداشت و یادگاری از پیامبر ما باقی نمانده است. اما وقتی حضرت عیسی علیه السلام می‌خواست به مسافرت برود سوار بر درازگوشی می‌شد، ما مسیحیان، نعل آن درازگوش را در یک کلیسا نصب کرده‌ایم. مردم هر سال از راه‌دور و نزدیک به آن کلیسا می‌روند و گرد آن طواف می کنند و آن را نعل می‌بوسند. ما مسیحیان این گونه به پیامبر خود احترام می گذاریم و تو فرزند دختر پیامبر خود را می کشی؟».

یزید بسیار ناراحت می‌شود و با خود فکر می کند که اگر این نماینده به کشور روم بازگردد، آبروی یزید را خواهد ریخت. پس فریاد می‌زند: «این مسیحی را به قتل برسانید».

نماینده کشور روم رو به یزید می کند و می گوید: «ای یزید، من دیشب پیامبر شما را در خواب دیدم که مرا به بهشت مژده داد و من از این خواب متحیّر بودم. اکنون تعبیر خوابم روشن شد. به درستی که من به سوی بهشت می‌روم، «اشهد أنْ لا اله الا اللَّه و أشهد أنّ محمّداً رسول اللَّه».

همسفرم! نگاه کن!

او به سوی سر امام حسین علیه السلام می‌رود. سر را برمی‌دارد و به سینه می‌چسباند، می‌بوید و می‌بوسد و اشک می‌ریزد. یزید فریاد می‌زند: «هر چه زودتر کارش را تمام کنید».

مأموران گردن او را می‌زنند در حالی که او هنوز سرِ امام حسین علیه السلام را در سینه

۱- مثیر الأحزان، ص ۱۰۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۱.

ص: ۲۶۳

دارد. (۱)

به یزید خبر می‌رسد که بعضـی از مردم شام با دیدن کاروان اسیران و آگاهی به برخی از واقعیت‌ها، نظرشان در مورد او عوض شده و در پی آن هستند که واقعیت را بفهمند.

پس زمـان آن رسـیده است کـه یزیـد برای فریـب دادن و خـام کردن آنهـا کـاری بکنـد. فکری بـه ذهـن او می‌رسـد. او به یکی از سخنرانان شام پول خوبی می‌دهـد و از او می‌خواهـد که یک متن سـخنرانی بسـیار عالی تهیه کنـد و در آن، تا آنجا که می‌توانـد به خوبی‌هـای معـاویه و یزیـد بپردازد و حضـرت علی و امام حسـین علیهما السـلام را لعن و نفرین کنـد و از او خواسـته می‌شود تا روز جمعه وقتی مردم برای نماز جمعه می‌آیند، آنجا سخنرانی کند.

در شهر اعلام می‌کنند که روز جمعه یزید به مسجد می‌آید و همه مردم باید بیایند.

روز جمعه فرا می‌رسد. در مسجد جای سوزن انداختن نیست، همه مردم شام جمع شده‌اند.

یزید دسـتور می‌دهد تا امام سـجّاد علیه السـلام را هم به مسجد بیاورند. او می‌خواهد به حساب خود یک ضربه روحی به امام سجّاد علیه السلام بزند و عزّت و اقتدار خود را به آنها نشان بدهد.

سخنران بالای منبر می‌رود و به مدح و ثنای معاویه و یزید می‌پردازد، اینکه معاویه همانی بود که اسـلام را از خطر نابودی نجات داد و ...، همچنان ادامه می‌دهد تا آنجا که به ناسزا گفتن به حضرت علی و امام حسین علیهما السلام می‌رسد.

ناگهان فریادی در مسجد بلند می‌شود: «وای بر تو، که به خاطر خوشحالی یزید، آتش جهنم را برای خود خریدی!».

این کیست که چنین سخن می‌گوید؟ همه نگاه‌ها به طرف صاحب صدا برمی‌گردد.

همه مردم، زندانی یزید، امام سجّاد علیه السلام را به هم نشان می‌دهند. اوست که سخن می‌گوید:

«ای یزید! آیا به من اجازه می‌دهی بالای این چوب‌ها بروم و سخنانی بگویم که خشنودی خدا

۱- مثیر الأحزان، ص ۱۰۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۷۲.

ص: ۲۶۴

در آن است».

یزید قبول نمی‌کند، امّا مردم اصرار می‌کنند و می‌گویند: «اجازه بدهید او به منبر برود تا حرف او را بشنویم».

آری! این طبیعت انسان است که از حرف‌های تکراری خسته می‌شود. سال‌هاست که مردم سخنرانی‌های تکراری را شنیده‌اند، آنها می‌خواهند حرف تازه‌ای بشنوند.

یزید به اطرافیان خود می‌گوید: «اگر این جوان، بالای منبر برود، آبروی مرا خواهد ریخت» و همچنان با خواسته مردم موافق نیست. (۱) مردم اصرار می‌کنند و عدّه‌ای می‌گویند: «این جوان که رنج سفر و داغ پدر و برادر دیده است نمی‌تواند سخنرانی کند، پس اجازه بده بالای منبر برود، چون او وقتی این همه جمعیّت را ببیند یک کلمه نیز، نمی‌تواند بگوید».

از هر گوشه مسجد صدا بلند می‌شود: «ای یزید! بگذار این جوان به منبر برود. چرا می‌ترسی؟ تو که کار خطایی نکرده‌ای! مگر نمی‌گویی که اینها از دین خارج شده‌اند و مگر نمی‌گویی که اینها فاسق‌اند، پس بگذار او نیز سخن بگوید که کیستند و از کجا آمده‌اند».

آری! بیشتر مردم شام از واقعیّت خبر ندارند و تبلیغات یزید کاری کرده است که همه خیال می‌کنند عدّه‌ای بی‌دین علیه اسلام و حکومت اسلامی شورش کرده‌اند و یزید آنها را کشته است.

در این حین، کسانی که تحت تأثیر کاروان اسیران قرار گرفته بودند، فرصت را غنیمت می‌شمارند و اصرار و پافشاری می‌کنند تا فرزند حسین علیه السلام به منبر برود.

بدین ترتیب، جوّ مسجد به گونه‌ای می‌شود که یزید به ناچار اجازه می‌دهد امام سجّاد علیه السلام سخنرانی کند، امّا یزید بسیار پشیمان است و با خود می‌گوید: «عجب اشتباهی کردم که این مجلس را برپا دادم»، ولی پشیمانی دیگر سودی ندارد.

مسجد سراسر سکوت است و امام آماده می‌شود تا سخنرانی تاریخی خود را شروع کند:

بسم اللّه الرحمن الرحیم

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۷.

ص: ۲۶۵

من بهترین درود و سلام‌ها را به پیامبر خدا می‌فرستم.

هر کس مرا می‌شناسد، که می‌شناسد، امّا هر کس که مرا نمی‌شناسد بداند که من فرزند مکّه و منایم. من فرزند زمزم و صفایم.

من فرزند آن کسی هستم که در آسمان‌ها به معراج رفت و فرشتگان آسمان‌ها، پشت سر او نماز خواندند.

من فرزند محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله هستم. من فرزند کسی هستم که با دو شمشیر در رکاب پیامبر جنگ می‌کرد و دو بار با پیامبر بیعت کرد.

من پسر کسی هستم که در جنگ بَدْر و حُنین با دشمنان جنگید و هرگز به خدا شرك نورزید.

من پسر کسی هستم که چون پیامبر به رسالت مبعوث شد، او زودتر از همه به پیامبر ایمان آورد.

او که جوان‌مرد، بزرگوار و شکیبا بود و همواره در حال نماز بود.

همان که مانند شیری شجاع در جنگ‌ها شمشیر می‌زد و اسلام مدیون شجاعت اوست.

آری! او جدّم علی بن ابی‌طالب است.

من فرزند فاطمه هستم. فرزند بزرگْ بانوی اسلام.

من، پسر دختر پیامبر شمایم. (۱) یزید صدایِ گریه مردم را می‌شنود. آنها با دقّت به سخنان امام سجّاد علیه السلام گوش می‌دهند.

مردم شام، به دروغ‌های معاویه و یزید پی برده‌اند. آنها یک عمر حضرت علی علیه السلام را لعن کرده‌اند و باور کرده بودند که علی علیه السلام نماز نمی‌خواند، امّا امروز می‌فهمند اوّلین کسی که به اسلام ایمان آورده حضرت علی علیه السلام بوده است. او کسی بود که همواره در راه اسلام شمشیر می‌زد.

صدای گریه و ناله مردم بلند است. یزید که از ترس به خود می‌لرزد در فکر این است که چه خاکی بر سر بریزد. او نگران است که نکند مردم شورش کنند و او را بکشند. (۲)

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۷؛ وراجع: الفتوح، ج ۲، ص ۱۳۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۶۸.

۲- الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۳۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۱.

ص: ۲۶۶

هنوز تا موقع اذان وقت زیادی مانده است، امّا یزید برای اینکه مانع سخنرانی امام شود دستور می‌دهد که مؤذن اذان بگوید:

- «اللَّه أکبر، اللَّه أکبر، أشهد انْ لا إله إلّااللَّه».

امام می‌فرماید: «تمام وجود من به یگانگی خدا گواهی می‌دهد».

- «أشهد أنّ محمّداً رسول اللَّه».

امام سجّاد علیه السلام، عمامه از سر خود برمی‌دارد و رو به مؤذن می‌کند: «تو را به این محمّدی که نامش را برده‌ای قسمت می‌دهم تا لحظه‌ای صبر کنی».

سپس رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! بگو بدانم این پیامبر خدا که نامش در اذان برده شد، جد توست یا جد من، اگر بگویی جد تو است که دروغ گفته‌ای و کافر شده‌ای، اما اگر بگویی که جد من است، پس چرا فرزند او، حسین را کشتی و دختران او را اسیر کردی؟».

آن‌گاه اشک در چشمان امام سجّاد علیه السلام جمع می‌شود. آری! او به یاد مظلومیت پدر افتاده است: «ای مردم! در این دنیا مردی را غیر از من پیدا نمی‌کنید که رسول خدا جد او باشد، پس چرا یزید پدرم حسین را شهید کرد و ما را اسیر نمود».

یزید که می‌بیند آبرویش رفته است برمی‌خیزد تا نماز را اقامه کند. امام به او رو می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! تو با این جنایتی که کردی، هنوز خود را مسلمان می‌دانی! تو هنوز هم می‌خواهی نماز بخوانی». (۱) یزید نماز را شروع می‌کند و عده‌ای که هنوز قلبشان در گمراهی است، به نماز می‌ایستند.

ولی مردم زیادی نیز، بدون خواندن نماز از مسجد خارج می‌شوند.

مردم شام از خواب بیدار شده‌اند. آنها وقتی به یکدیگر می‌رسند یزید را لعنت می‌کنند.

آنها فهمیده‌اند که یزید دین ندارد و بنی امیه یک عمر آنها را فریب داده‌اند.

اینک آنها می‌دانند که چرا امام حسین علیه السلام با یزید بیعت نکرد. اگر او نیز، در مقابل یزید

۱- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۷.

ص: ۲۶۷

سکوت می‌کرد، دیگر اثری از اسلام باقی نمی‌ماند.

به یزیـد خبر می‌رسد که شام در آسـتانه انفجاری بزرگ است. (۱) مردم، دسـته دسـته کنار خرابه شام می‌روند و از امام سجّاد علیه السلام و دیگر اسیران عذر خواهی می‌کنند.

مأموران حفاظتی خرابه، نمی‌توانند هجوم مردم را کنترل کنند. یزید تصمیم می‌گیرد اسیران را از مردم دور کند. او به بهانه نامناسب بودن فضای خرابه آنها را به قصر می‌برد.

مردم شام می‌بینند که اسیران را به سوی قصر می‌برند تا آنها را در بهترین اتاق‌های قصر منزل دهند. این حیله‌ای است تا دیگر کسی نتواند با اسیران تماس داشته باشد.

ناگهان صدای شیون و ناله از داخل قصر بلند می‌شود؟ حالا دیگر چه خبر است؟

این صـدای هنـده، زنِ یزیـد، است. او وقتی به صورت‌های سوخته در آفتاب و لباس‌های پاره حضـرت زینب علیها السـلام و دختران رسول خدا نگاه می‌کند، فریاد و ناله‌اش بلند می‌شود.

نگاه کن! خود یزید به همسرش هنده می‌گوید که برای امام حسـین علیه السـلام گریه کند و ناله سر بدهد! (۲) آیا شما از تصمیم دوم یزیـد با خبریـد؟ او می‌خواهد کاری کند که مردم باورشان شود که این ابن‌زیاد بوده که حسـین را کشـته و او هرگز به این کار راضی نبوده است.

هنوز نامه یزیـد در دست ابن‌زیاد است که به او فرمان قتل امام حسـین علیه السـلام را داده است، امّا اهل شام از آن بی‌خبراند و یزید می‌تواند واقعیت را تحریف کند.

یزیـد همواره در میان مردم این سـخن را می‌گویـد: «خدا ابن‌زیاد را لعنت کند! من به بیعت مردم عراق بدون کشـتن حسـین راضـی بودم. خدا حسـین را رحمت کند، این ابن‌زیاد بود که او را کشت. اگر حسـین نزد من می‌آمد، او را به قصـر خود می‌بردم و به او در حکومت خود مقامی بزرگ می‌دادم». (۳) همسفر خوبم! نگاه کن که چگونه واقعیت را تحریف می‌کنند.

یزید که دیروز دسـتور قتل امام حسـین علیه السـلام را داده بود، اکنون خود را فدایی حسین معرفی می‌کند. او تصمیم گرفته است تا برای امام حسین علیه السلام مجلس عزایی بر پا کند و به همین

۱- الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۸؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۱۷؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۲۳۲.

۲- مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۷۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۲.

۳- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۹؛ تاریخ دمشق، ج ۱۸، ص ۴۴۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۶؛ العقد الفرید، ج ۳، ص ۳۶۷؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۷؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۸؛ مثیر الأحزان، ص ۹۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۹؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۵۰۶؛ تاریخ دمشق، ج ۱۰، ص ۹۴؛ تاریخ الإسلام، للذهبی، ج ۵، ص ۲۰؛ وراجع: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۳؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۲۵.

ص: ۲۶۸

مناسبت سه روز در قصر یزید عزا اعلام می‌شود. (۱) همه جا گریه است و عزاداری! عجیب است که مجلس عزا در قصـر یزید بر پا می‌شود و خود یزیـد هم در این عزا شـرکت می‌کنـد. زنان بنی‌امیه شـیون می‌کننـد و بر سـر و سـینه می‌زنند. (۲) در همه مجلس‌هـا، ابن‌زیـاد لعنت می‌شود. فریـاد «وای حسـین کشـته شـد»، در همه جـای قصـر یزیـد بلنـد است. یزیـدی که تـا دیروز شـادی می‌کرد و می‌رقصید، امروز در گوشه‌ای نشسته و عزادار است.

او به همه می‌گوید که خواست خدا این بود که حسین به فیض شهادت برسد، خدا ابن‌زیاد را لعنت کند.

مردم! نگاه کنیـد، که یزیـد، همیشه ابن‌زیاد را لعنت می‌کنـد! یزید برای امام حسـین علیه السـلام مجلس عزا گرفته است و همه زنان بنی‌امیّه در عزای او بر سر و سینه می‌زنند. یزید چقدر با خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله مهربان شده است!

تا امام سـجّاد علیه السـلام نیایـد، یزیـد لب به غـذا نمی‌زنـد. مردم، ببینید یزید چقدر به فرزند رسول خدا صـلی الله علیه و آله احترام می‌گـذارد. که بـدون او لب به غـذا نمی‌زند. (۳) آیـا مردم شـام بار دیگر خام خواهنـد شـد؟ آیا آنها دوباره فریب یزیـد را خواهند خورد؟ به هر حال، اکنون زینب و دیگر زنان، اجازه دارنـد تا برای شـهدای خود گریه کننـد. در طول این سـفر هر گاه می‌خواسـتند گریه کنند، سربازان به آنها تازیانه می‌زدند. (۴)

یزید می‌داند که ماندن اسیران در شام دیگر به صلاح او نیست. هر چه آنها بیشتر بمانند، خطر بیشتری حکومت او را تهدید می‌کند. اکنون باید آنها را از شام دور کرد و به مدینه فرستاد.

بنابراین، امام سجّاد علیه السلام را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «ای فرزند حسین! اگر

۱- سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۳.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۲؛ تاریخ دمشق، ج ۶۹، ص ۱۷۷.

۳- تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۳۵۳.

۴- الفتوح، ج ۵، ص ۱۳۳.

ص: ۲۶۹

می‌خواهی می‌توانی در شام، پیش من بمانی و اگر هم نمی‌خواهی می‌توانی به مدینه بروی.

دستور می‌دهم تا مقدمات سفر را برایت آماده کنند».

امام، بازگشت به مدینه را انتخاب می‌کند. یزید دستور می‌دهد تا نُعمان بن بَشیر به قصر بیاید. (۱) نعمان بن بشیر پیش از ابن‌زیاد، امیر کوفه بود. او کسی بود که وقتی مسلم به کوفه آمد، هیچ واکنش تندی نسبت به مسلم انجام نداد.

آری! او سیاست مسالمت‌آمیزی داشت، امّا یزید او را بر کنار و به جای آن ابن‌زیاد را به امیری کوفه منصوب کرد. نُعمان بعد از بر کناری از حکومت کوفه، به شام آمده است.

یزید خطاب به نُعمان می‌گوید: «ای نعمان بن بشیر! هر چه سریع‌تر وسایل سفر را آماده کن. تو باید با عده‌ای از سربازان، خاندان حسین را به مدینه برسانی. لباس، غذا، آب و آذوقه و هر چه را که برای این سفر نیاز هست، تهیه کن». این سربازان همراه تو می‌آیند تا محافظ کاروان باشند. (۲) یزید می‌ترسد که مردم، دور این خاندان جمع شوند. این سربازان باید همراه کاروان باشند تا مردم شهرها در طول مسیر نتوانند با این خانواده سخنی بگویند.

آری! باید هر چه زودتر این خانواده را به کشور دیگری انتقال داد. نباید گذاشت مردم شام بیش از این با این خاندان آشنا شوند وگرنه حکومت بنی‌امیه برای همیشه نابود خواهد شد.

باید هر چه زودتر سفر آغاز گردد.

امام رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید، در کربلا وسایل ما را غارت کرده‌اند، دستور بده تا آنها را به ما برگردانند».

آری! عصر عاشورا خیمه‌ها را غارت کردند و سپاه کوفه هر چه داخل خیمه‌ها بود را برای خود برداشتند. امّا یزید پس از جنگ به ابن‌زیاد نامه نوشت و از او خواست تا همه وسایلی که در خیمه‌ها بوده است را به شام بیاورند.

یزید می‌خواست این وسایل را برای خود نگه دارد تا همواره نسل بنی‌امیّه به آن افتخار

۱- شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۹.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۲؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۴؛ تاریخ دمشق، ج ۶۹، ص ۱۷۷؛ نور الأبصار، ص ۱۴۶.

ص: ۲۷۰

کند و به عنوان یک سند زنده، گویای پیروزی بنی‌امیه بر بنی‌هاشم باشد.

یزید در جواب می‌گوید: «ای پسر حسین! آن وسایل را به شما نمی‌دهم. در مقابل، حاضر هستم که چند برابر آن پول و طلا به شما بدهم».

امام در جواب او می‌فرماید: «ما پول تو را نمی‌خواهیم. ما وسایلمان را می‌خواهیم؛ چرا که در میان آنها مقنعه و گردن‌بند مادرم حضرت زهرا بوده است». (۱) یزید سرانجام برای اینکه امام سجّاد علیه السلام حاضر شود شام را ترک کند، دستور می‌دهد تا آن وسایل را به او باز گردانند.

شب است و همه مردم شهر در خواب هستند. امّا کنار قصر یزید کاروانی آماده حرکت است.

یزید دستور داده است تا خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در دل شب و مخفیانه از شام‌خارج شوند. او نگران است که مردم شام بفهمند و برای خداحافظی با این خانواده اجتماع کنند و بار دیگر امام سجّاد علیه السلام سخنرانی کند و دروغ‌های دیگری از یزید را فاش سازد.

آن روزی که مردم به این کاروان فحش و ناسزا می‌گفتند، یزید در روز روشن آنها را وارد شهر کرد و مدت زیادی آنها را در مرکز شهر معطّل نمود. امّا اکنون که مردم شهر این خاندان را شناخته‌اند، باید در دل شب، سفرشان آغاز شود.

اکنون یزید نزد امّ کُلثوم، دختر علی علیه السلام، می‌رود و می‌گوید: «ای امّ کُلْثوم! این سکه‌های طلا مال شماست. اینها را در مقابل سختی‌ها و مصیبت‌هایی که به شما وارد شده است، از من قبول کن».

صدای امّ کلثوم سکوت شب را می‌شکند: «ای یزید! تو چقدر بی‌حیا و بی‌شرمی! برادرم حسین را می‌کشی و در مقابل آن سکّه طلا به ما می‌دهی. ما هرگز این پول را قبول نمی‌کنیم». (۲)

۱- مثیر الأحزان، ص ۱۰۶؛ بحار الأنوار ج ۴۵، ص ۱۴۴.

۲- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹۷.

ص: ۲۷۱

یزید شرمنده می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد و دستور حرکت می‌دهد. کاروان، شهر شام را ترک می‌کند، شهری که خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در آنجا یک ماه و نیم سختی‌ها و رنج‌هایی را تحمّل کردند. (۱)

کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد. مهتاب بیابان را روشن کرده است. هنوز از شام فاصله زیادی نگرفته‌ایم. نُعمان همراه کاروان می‌آید. یزید به او توصیه کرده است که با اهل کاروان مهربانی کند و هر کجا که خواستند آنها را منزل دهد.

- ای نُعمان! آیا می‌شود ما را به سوی عراق ببری.

- عراق برای چه؟ ما قرار بود به سوی مدینه برویم.

- ما می‌خواهیم به کربلا برویم. خدا به تو جزای خیر بدهد ما را به سوی کربلا ببر.

نُعمان کمی فکر می‌کند و سرانجام دستور می‌دهد کاروان مسیر خود را به سوی عراق تغییر دهد. شب‌ها و روزها می‌گذرد و تا کربلا راهی نمانده است.

اینجا سرزمین کربلاست! همان جایی که عزیزانمان به خاک و خون غلتیدند.

هنوز صدای غریبانه حسین به گوش می‌رسد. کاروان سه روز در کربلامی‌ماند و همه برای امام حسین علیه السلام و عزیزانشان عزاداری می‌کنند.

سه روز می‌گذرد و اکنون هنگام حرکت به سوی مدینه است. (۲)

کاروان آرام آرام به سوی مدینه می‌رود. شب‌ها و روزها سپری می‌شود.

نزدیک مدینه، امام سجّاد علیه السلام دستور توقف می‌دهد و سراغ بَشیر را می‌گیرد، وقتی بشیر نزد امام می‌آید، امام به او می‌فرماید:

- ای بشیر! پدر تو شاعر بود، آیا تو هم از شعر بهره‌ای برده‌ای؟

۱- شرح الأخبار، ج ۳، ص ۲۶۹.

۲- بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۶.

ص: ۲۷۲

- آری! ای پسر رسول خدا!

- پس به سوی شهر برو و مردم را از آمدن ما با خبر کن. (۱) بشیر سوار بر اسب خود می‌شود و به سوی مدینه به پیش می‌تازد. امام سجّاد علیه السلام دستور می‌دهد تا خیمه‌ها را برپا کنند و زنان و بچه‌ها در خیمه‌ها استراحت کنند.

حتماً به یاد داری که این کاروان در دل شب از مدینه به سوی مکه رهسپار شد. امام سجاد علیه السلام دیگر نمی‌خواهد ورود آنها به مدینه مخفیانه باشد. ایشان می‌خواهد همه مردم باخبر بشوند و به استقبال این کاروان بیایند.

مردم مدینه از شهادت امام حسین علیه السلام باخبر شده‌اند. ابن‌زیاد روز دوازدهم پیکی را به مدینه فرستاد تا خبر کشته شدن امام حسین علیه السلام را به امیر مدینه بدهد.

دوستان خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در آن روز گریه‌ها کردند و ناله‌ها سر دادند. امّا آنها از سرنوشت اسیران هیچ خبری ندارند. (۲) به راستی، آیا یزید آنها را هم شهید کرده است؟ همه نگران هستند و منتظر خبراند.

ناگهان از دروازه شهر اسب سواری وارد می‌شود و فریاد می‌زند: «یا أهلَ یَثْرِبَ لا مقامَ لَکُم»؛ «ای مردم مدینه، دیگر در خانه‌های خود نمانید».

همه با هم می‌گویند چه خبر است؟ مردم از زن و مرد، پیر و جوان، در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله جمع می‌شوند، ای مرد! چه خبری داری؟ او به مردم می‌گوید: «مردم مدینه! این امام سجّاد علیه السلام است که با عمه‌اش زینب و خواهرانش در بیرون شهر شما منزل کرده‌اند».

همه مردم سراسیمه می‌دوند. داغ حسین علیه السلام برای آنها تازه شده است. غوغایی برپا می‌شود. بشیر می‌خواهد به سوی امام سجّاد علیه السلام برگردد. امّا می‌بیند همه راه‌ها بسته شده و ازدحام جمعیّت است. بنابراین از اسب پیاده می‌شود و پیاده به سوی خیمه امام سجّاد علیه السلام می‌رود.

چه قیامتی برپا شده است! بشیر وارد خیمه امام سجّاد علیه السلام می‌شود. امام را می‌بیند در حالی که اشک می‌ریزد و دستمالی در دست دارد و اشک چشم خود را پاک می‌کند.

۱- مثیر الأحزان، ص ۱۱۲.

۲- تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۲۳؛ مثیرالأحزان، ص ۹۴؛ کشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۸۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۱؛ وراجع: مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۷۶؛ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۹.

ص: ۲۷۳

مردم به خدمت او می‌رسند و به او تسلیت می گویند. صدای گریه و ناله از هر سو بلند است. (۱) امام می‌خواهد برای مردم سخن بگوید. همه مردم ساکت می‌شوند. پایان این سفر رسیده است، پس باید چکیده و خلاصه این سفر برای تاریخ ثبت شود: «من خدا را به خاطر سختی‌های بزرگ و مصیبت‌های دردناك و بلاهای سخت شکر و سپاس می گویم».

مردم مدینه متعجب‌اند. به راستی، این کیست که این چنین سخن می گوید؟

او با چشم خود شهادت پدر، برادران، عموها و ... را دیده است. او به سفر اسارت رفته است و آب دهان انداختن اهل شام به سوی خواهرانش را دیده است. امّا چگونه است که باز خدا را شکر می کند؟

آری! تاریخ می‌داند که امام خدا را شکر می کند. زیرا این کاروان پیش از بازگشت به مدینه توانسته است اسلام را در سرزمین شام زنده کند.

آری! این کاروان ابتدا به کربلا رفت و خون‌های زیادی را در راه دین نثار کرد. سپس با وجود رنج‌ها و سختی‌ها رهسپار شام شد تا دین پیامبر صلی الله علیه و آله را از مرگ حتمی نجات دهد.

آیا نباید خدا را شکر کرد که اسلام نجات پیدا کرده است؟

دینی که پیامبر صلی الله علیه و آله برای آن، بسیار خونِ دل خورده بود، بار دیگر زنده شد.

خون حسین علیه السلام، تا روز قیامت درخت اسلام را آبیاری می کند.

یزید به خاطر کینه‌ای که از پیامبر صلی الله علیه و آله و خاندان او به دل داشت، می‌خواست اسلام را ریشه کن کند. او قصد داشت به عنوان خلیفه مسلمانان، ضربه‌های هولناکی را به اسلام بزند و این امام حسین علیه السلام بود که با قیام خود اسلام را نجات داد.

آری! تا زمانی که صدای اذان از گلدسته‌ها بلند است، امام حسین علیه السلام پیروز است.

عزیزم!

هر بار که صدای «اللَّه اکبر» را در اذان شنیدی به یاد بیاور که این صدا، مرهون خون سرخ امام حسین علیه السلام است.

۱- بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷.

ص: ۲۷۴

گوش کن! اکنون امام سجاد علیه السلام آخرین سخنان خود را بیان می‌فرماید:

ای مردم! پدرم، امام حسین علیه السلام را شهید کردند. خاندان او را به اسارت گرفته و سر او را به نیزه کردند و به شهرهای مختلف بردند.

کدام دل می‌تواند بعد از شهادت او شادی کند. هفت آسمان در عزای او گریستند.

همه فرشتگان خداوند و همه ذرات عالم بر او گریه کردند. ما را به‌گونه‌ای به اسارت بردند که گویی ما فرزندان قوم کافریم.

شما به یاد دارید که پیامبر چقدر سفارش ما را به امت خود می‌نمود و از آنها می‌خواست که به ما محبت کنند. به خدا قسم، اگر پیامبر صلی الله علیه و آله به جای آن سفارش‌ها، از امت خود می‌خواست که با فرزندان او بجنگند، امت او بیش از این نمی‌توانستند در حق ما ظلم کنند.

این چه مصیبت بزرگ و جان‌سوزی بود که امّتی مسلمان بر خاندان پیامبرشان روا داشتند؟ ما این مصیبت‌ها را به پیشگاه خدا عرضه می‌کنیم که او روزی انتقام ما را خواهد گرفت. (۱) سخن امام به پایان می‌رسد و پیام مهم او برای همیشه در تاریخ می‌ماند. مردم مدینه به یاد دارند که پیامبر صلی الله علیه و آله چقدر نسبت به فرزندانش سفارش می‌کرد. آنها فراموش نکرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه و آله همواره از مردم می‌خواست تا به فرزندان او عشق بورزند.

به راستی، امت اسلام بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله با فرزندان او چگونه رفتار کردند؟

آخرین سخن امام نیز، اشاره به روزی دارد که انتقام گیرنده خون امام حسین علیه السلام خواهد آمد.

آری! او روزی خواهد آمد. بیایید من و شما هم برای آمدنش دعا کنیم.

اللّهمّ عجّل لولیّک الفرج

آمین یا ربَّ العالمین.

۱- مثیرالأحزان، ص ۱۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷.

ص: ۲۷۵

پی‌نوشت‌ها

ص: ۲۷۶

ص: ۲۷۷

ص: ۲۷۸

ص: ۲۷۹

ص: ۲۸۰

ص: ۲۸۱

ص: ۲۸۲

ص: ۲۸۳

ص: ۲۸۴

ص: ۲۸۵

ص: ۲۸۶

ص: ۲۸۷

ص: ۲۸۸

ص: ۲۸۹

ص: ۲۹۰

ص: ۲۹۱

ص: ۲۹۲

ص: ۲۹۳

ص: ۲۹۴

ص: ۲۹۵

منابع

۱. ابن الجوزی، عبد الرحمان بن علی، المنتظم فی تاریخ الامم والملوک، تحقیق: محمّد عبد القادر عطا، بیروت، دار الکتب العلمیّة، الطبعة الأولی، ۱۴۱۲ ه.

۲. ابن الجوزی، یوسف بن فُرغلی، تـذکرة الخواصّ(تـذکرة خواصّ الامّة فی خصائص الأئمّة علیهم السلام)، به مقدمه: السیّد محمّد صادق بحر العلوم، تهران، مکتبة نینوی الحدیثة.

۳. ابن الحزم، علی بن أحمد، المحلّی، بیروت، دارالجیل.

۴. ابن بابویه القمّی(الشیخ الصدوق)، أبو جعفر محمّد بن علیّ بن الحسین، أمالی الصدوق، الطبعة الخامسة، بیروت، مؤسّسة الأعلمی، ۱۴۰۰ ه.

۵. ابن بابویه القمّی(الشیخ الصدوق)، أبو جعفر محمّد بن علیّ بن الحسین، عیون أخبار الرضا علیه السلام، تحقیق: السیّد مهدیّ الحسینیّ اللاجوردیّ، طهران، منشورات جهان.

۶. ابن بابویه القمّی(الشیخ الصدوق)، أبو جعفر محمّد بن علیّ بن الحسین، من لایحضره الفقیه، تحقیق: علی أکبر الغفّاری، قمّ، مؤسّسة النشر الإسلامی.

۷. ابن سعد، ترجمة الامام الحسین علیه السلام،(من طبقات ابن سعد)، تحقیق: عبد العزیز الطباطبائی، الطبعة الاولی، الهدف للإعلام والنشر.

۸. ابن شهر آشوب المازندرانی، أبو جعفر رشید الدین محمّد بن علیّ، مناقب آل أبی طالب(مناقب ابن شهرآشوب)، قمّ، المطبعة العلمیة.

۹. ابن طاووس، أبو القاسم رضی الدین علیّ بن موسی، الطرائف فی معرفة مذاهب الطوائف، قمّ، مطبعة الخیام، الطبعة الاولی، ۱۴۰۰ ه.

۱۰. ابن طیفور، أبو الفضل أحمد بن أبی طاهر، بلاغات النساء، قمّ، منشورات الشریف الرضی.

ص: ۲۹۶

۱۱. ابن عساكر الدمشقى، على بن الحسن بن هبة اللّه، تاريخ دمشق، تحقيق: على شيرى، الطبعة الأولى، بيروت، دار الفكر، ۱۴۱۵ ه.

۱۲. ابن قولويه، أبوالقاسم جعفر بن محمّد، كامل الزيارات، تحقيق: عبد الحسين الأمينى التبريزى، النجف الأشرف، المطبعة المرتضوية، الطبعة الاولى، ۱۳۵۶ ه.

۱۳. ابن واضح اليعقوبى، أحمد بن أبى يعقوب، تاريخ اليعقوبى، بيروت، دار صادر.

۱۴. الإربلى، على بن عيسى، كشف الغمّة فى معرفة الأئمّة عليهم السلام، تصحيح: السيّد هاشم الرسولى المحلّاتى، الطبعة الأولى، بيروت، دار الكتاب، ۱۴۰۱ ه.

۱۵. الأزدىّ الكوفىّ، لوط بن يحيى، مقتل الحسين عليه السلام، الطبعة الثانية، قمّ، المطبعة العلميّة، ۱۳۶۴ ه. ش.

۱۶. الإصبهانىّ، أبو الفرج علىّ بن الحسين بن محمّد، مقاتل الطالبيّين، تحقيق: السيّد أحمد صقر، الطبعة الاولى، قمّ، منشورات الشريف‌الرضىّ، ۱۴۰۵ ه.

۱۷. الأمينىّ، عبد الحسين أحمد، الغدير فى الكتاب والسنّة والأدب، الطبعة الثالثة، بيروت، دار الكتاب العربىّ، ۱۳۸۷ ه.

۱۸. الأندلسى، أبو عمر أحمد بن محمّد بن ربّه، العقد الفريد، تحقيق: أحمد الزين، وإبراهيم الأبيارى، بيروت، دار الأندلس.

۱۹. الأنصارىّ القرطبىّ، أبو عبد اللّه محمّد بن أحمد، تفسير القرطبىّ(الجامع لأحكام القرآن)، تحقيق:

محمّد عبد الرحمن المرعشلى، الطبعة الثانية، بيروت، دار إحياءالتراث العربىّ، ۱۴۰۵ ه.

۲۰. الباعونى، أبو البركات محمّد بن أحمد، جواهر المطالب فى مناقب الإمام علىّ بن أبى طالب عليه السلام(المناقب لابن الدمشقى)، تحقيق: محمّد باقر المحمودى، الطبعة الاولى، قم، مجمع إحياء الثقافة الاسلاميّة، ۱۴۱۵ ه.

۲۱. البحرانى، كمال الدين ميثم بن علىّ بن ميثم، شرح نهج البلاغة، تصحيح: عدة من الأفاضل، بيروت، دارالآثار للنشر ودارالعالم الاسلامى، ۱۴۰۲ ه.

۲۲. البخارى، أبو عبد اللّه محمّد بن إسماعيل، صحيح البخارى، تحقيق: مصطفى ديب البغا، الطبعة الرابعة، بيروت، دار ابن كثير، ۱۴۱۰ ه.

۲۳. البُستى، محمّد بن حبّان، لثقات، بيروت، مؤسّسة الكتب الثقافية، ۱۴۰۸ ه.

ص: ۲۹۷

۲۴. البصری، أبو زیـد عمر بن شبّه النمیری، تاریـخ المدینهٔ المنوّرهٔ، تحقیق: فهیم محمّد شـلتوت، الطبعهٔ الاولی، بیروت، دار التراث، ۱۴۱۰ ه.

۲۵. البغـدادی، عبـد القادر بن عمر، خزانهٔ الأدب، تحقیق: محمد نبیل طریفی و إمیل بدیع الیعقوب، الطبعهٔ الأولی، بیروت، دار الکتب العلمیهٔ، ۱۹۹۸ م.

۲۶. البلاذریّ، أحمد بن یحیی بن جابر، أنساب الأشراف، إعداد: محمّد باقر المحمودیّ، الطبعهٔ الثالثهٔ، بیروت، دار المعارف.

۲۷. بهمن، الشیخ عبد اللَّه الحسن، لیلهٔ عاشور فی الحدیث والأدب، الاولی، ۱۴۱۸ ه.

۲۸. البیهقی، إبراهیم‌بن محمّد، المحاسن والمساوئ، بیروت، دار صادر، ۱۳۹۰ ه.

۲۹. الترمذی، محمّد بن عیسی، سنن الترمذی(الجامع الصحیح)، تحقیق: أحمد محمّد شاکر، بیروت، دار إحیاء التراث.

۳۰. التفرشی، الشیخ باقر شریف، حیاهٔ الإمام الحسین علیه السلام، الطبعهٔ الاولی، النجف الاشرف، مطبعه الآداب، ۱۳۹۵ ه.

۳۱. الحاکم النیسابوری، محمّد بن عبد اللَّه، المستدرک علی الصحیحین، تحقیق: مصطفی عبد القادر عطا، الطبعهٔ الأولی، بیروت، دار الکتب العلمیّهٔ، ۱۴۱۱ ه.

۳۲. الحرّ العـاملی، محمّـد بن الحسن، وسائـل الشـیعهٔ إلی تحصـیل مسائـل الشـریعهٔ، تحقیق: مؤسّـسهٔ آل الـبیت علیهم السـلام، الطبعهٔ الاولی، قمّ، ۱۴۰۹ ه.

۳۳. حسینی استرآبادی، سیدشرف الدین، تأویل الآیات الظاهرهٔ فی فضائل العترهٔ الطاهرهٔ، تحقیق:

حسین استاد ولی، الطبعهٔ الاولی، قمّ، مؤسّسهٔ النشر الإسلامی، ۱۴۰۹ ه.

۳۴. الحسینی التفرشی، مصطفی بن الحسین، نقد الرجال، الطبعهٔ الأولی، قمّ، مؤسّسهٔ آل البیت علیهم السلام لإحیاء التراث، ۱۴۱۸ ه.

۳۵. الحسینی الحلّی، أبو القاسم علیّ بن موسی بن طاووس، اللهوف فی قتلی الطفوف، تحقیق: فارس تبریزیان، الطبعهٔ الاولی، طهران، دار الأُسوهٔ، ۱۴۱۴ ه.

۳۶. الحسـینی العـاملی الشـقرائی، السیّد محسن الأمین، أعیان الشـیعهٔ، به کوشـش: السـیّد حسن الأمین، الطبعـهٔ الخامسـهٔ، بیروت، دار التعارف، ۱۴۰۳ ه.

ص: ۲۹۸

۳۷. الحضرمی(ابن خلدون)، عبد الرحمان بن محمّد، تاریخ ابن خلدون، الطبعة الثانیة، بیروت، دار الفکر، ۱۴۰۸ ه.

۳۸. الحلّی(ابن نما)، أبو إبراهیم محمّد بن جعفر، مثیر الأحزان ومنیر سبل الأشجان، تحقیق: مؤسّسة الإمام المهدی(عج)، قمّ، مؤسّسة الإمام المهدی(عج).

۳۹. الحلی، الحسن بن علی، رجال ابن داوود، تحقیق: محمّد صادق آل بحر العلوم، قمّ، منشورات الشریف الرضی، ۱۳۹۲ ه.

۴۰. الحلّی الحسنی(ابن طاووس)، أبو القاسم علیّ بن موسی، الإقبال بالأعمال الحسنة فیما یعمل مرّة فی السنة، تحقیق: جواد القیّومی، الطبعة الاولی، قمّ، مکتب الإعلام الإسلامی، ۱۴۱۴ ه.

۴۱. الحلّی(السیّد ابن طاووس)، أبوالقاسم علیّ بن موسی، مصباح الزائر، تحقیق: مؤسّسة آل‌البیت علیهم السلام، الطبعة الاولی، قمّ، مؤسّسة آل‌البیت علیهم السلام، ۱۴۱۷ ه.

۴۲. الحلّی(العلّامة)، حسین بن یوسف، خلاصة الأقوال(رجال العلّامة الحلّی)، قمّ، منشورات الشریف الرضی.

۴۳. الحمویّ الرومیّ، أبو عبد اللّه شهاب الدین یاقوت بن عبد اللّه، معجم البلدان، الطبعة الاولی، بیروت، دار إحیاء التراث العربیّ، ۱۳۹۹ ه.

۴۴. الخطیب البغدادی، أبو بکر أحمد بن علی، تاریخ بغداد أو مدینة السلام، المدینة المنورة/ بغداد، المکتبة السلفیّة.

۴۵. الخوئی، أبو القاسم بن علیّ أکبر، معجم رجال الحدیث، الطبعة الثالثة، قمّ، منشورات مدینة العلم، ۱۴۰۳ ه.

۴۶. الدمشقی، أبو الفداء إسماعیل بن عمر بن کثیر، البدایة والنهایة، تحقیق: مکتبة المعارف، بیروت، مکتبة المعارف.

۴۷. الدینوری(ابن قتیبة)، عبد اللّه بن مسلم، الإمامة والسیاسة(المعروف بتاریخ الخلفاء)، تحقیق: علی شیری، الطبعة الأولی، قمّ، مکتبة الشریف الرضی، ۱۴۱۳ ه.

۴۸. الدینوریّ، أحمد بن داوود، الأخبار الطوال، تحقیق: عبد المنعم عامر، الطبعة الاولی، قمّ، منشورات الرضی، ۱۴۰۹ ه.

ص: ۲۹۹

۴۹. الذهبیّ، أبو عبد اللَّه محمّد بن أحمد، سیر أعلام النبلاء، تحقیق: شُعیب الأرنؤوط، الطبعهٔ العاشرهٔ، بیروت، مؤسّسهٔ الرسالهٔ، ۱۴۱۴ ه.

۵۰. الذهبی، محمّد بن أحمد، تاریخ الإسلام و وفیات المشاهیر والأعلام، تحقیق: عمر عبد السلام تدمری، الطبعهٔ الأولی، بیروت، دار الکتاب العربی، ۱۴۰۹ ه.

۵۱. الراوندی(قطب الدین الراوندی)، أبو الحسین سعید بن عبد اللَّه، الدعوات، تحقیق: مؤسّسهٔ الإمام المهدی عج، الطبعهٔ الاولی، قمّ، مؤسّسهٔ الإمام المهدی(عج)، ۱۴۰۷ ه.

۵۲. الراوندی(قطب الدین الراوندی)، أبو الحسین سعید بن عبد اللَّه، قصص الأنبیاء، تحقیق: غلام رضا عرفانیان، الطبعهٔ الاولی، مشهد، الحضرهٔ الرضویّهٔ المقدّسهٔ، ۱۴۰۹ ه.

۵۳. الراوندی(قطب الدین الراوندی)، سعید بن عبد اللَّه، الخرائج والجرائح، تحقیق: مؤسّسهٔ الإمام المهدی(عج)، الطبعهٔ الأولی، قمّ، مؤسّسهٔ الإمام المهدی(عج)، ۱۴۰۹ ه.

۵۴. الزبیری، مصعب بن عبد اللَّه، نسب قریش، تحقیق: بروفنسال، قاهره، دار المعارف.

۵۵. السماوی، محمد بن طاهر، إبصار العین فی أنصار الحسین علیه السلام، تحقیق: محمّدجعفر الطبسی، الطبعهٔ الأولی، مرکز الدراسات الإسلامیّهٔ لحرس الثورهٔ، ۱۴۱۹ ق.

۵۶. السیوطی، عبد الرحمان بن أبی بکر، الجامع الصغیر فی أحادیث البشیر النذیر، الطبعهٔ الأولی، بیروت، دار الفکر، ۱۴۰۱ ه.

۵۷. الشافعی، کمال الدین محمّد بن طلحهٔ، مطالب السؤول فی مناقب آل الرسول، نسخهٔ مخطوطهٔ، قمّ، مکتبهٔ آیهٔ اللَّه المرعشی.

۵۸. الشبلنجیّ، مؤمن بن حسن مؤمن، نور الأبصار فی مناقب آل بیت النبیّ المختار صلی الله علیه و آله، الطبعهٔ الاولی، بیروت، دار الکتب العلمیّهٔ، ۱۳۹۸ ه.

۵۹. الشجری، یحیی بن الحسین، أمالی الشجری، الطبعهٔ الثالثهٔ، بیروت، عالم الکتب، ۱۴۰۳ ه.

۶۰. الشیبانی(ابن حنبل)، أحمد بن محمّد، المسند، تحقیق: عبد اللَّه محمّد الدرویش، الطبعهٔ الثانیهٔ، بیروت، دار الفکر، ۱۴۱۴ ه.

۶۱. الشیبانی الموصلی(ابن الأثیر)، علی بن محمّد، الکامل فی التاریخ، تحقیق: علی شیری، الطبعهٔ الأولی، بیروت، دار إحیاء التراث العربی، ۱۴۰۸ ه.

ص: ۳۰۰

۶۲. الشیبانی، أبو الحسن عزّالدین علیّ بن أبی الکرم محمّد بن محمّد بن عبد الکریم، اسد الغابة فی معرفة الصحابة، تحقیق: علی محمّد معوّض وعادل أحمد، الطبعة الاولی، بیروت، دارالکتب العلمیة، ۱۴۱۵ ه.

۶۳. الصفّار القمّی(ابن فروخ)، أبو جعفر محمّد بن الحسن، بصائر الدرجات، الطبعة الاولی، قمّ، مکتبة آیة اللّه المرعشی، ۱۴۰۴ ه.

۶۴. الطبرسی، أبو الفضل علیّ، مشکاة الأنوار فی غرر الأخبار، الطبعة الاولی، طهران، دارالکتب الإسلامیة، ۱۳۸۵ ه.

۶۵. الطبرسی، أبو علی الفضل بن الحسن، إعلام الوری بأعلام الهدی، تحقیق: علی أکبر الغفّاری، الطبعة الاولی، بیروت، دارالمعرفة، ۱۳۹۹ ه.

۶۶. الطبرسیّ، أبو علیّ الفضل بن الحسن، مجمع البیان فی تفسیر القرآن، تحقیق: السید هاشم الرسولیّ المحلّاتیّ والسیّد فضل اللّه الیزدیّ الطباطبائیّ، الطبعة الثانیة، بیروت، دار المعرفة، ۱۴۰۸ ه.

۶۷. الطبرسی، أبو علی الفضل بن الحسن، مکارم الأخلاق، تحقیق: علاء آل جعفر، الطبعة الاولی، قمّ، مؤسّسة النشر الإسلامی، ۱۴۱۴ ه.

۶۸. الطبرسی، أبو منصور أحمد بن علی بن أبی طالب، الاحتجاج علی أهل اللجاج، تحقیق: إبراهیم البهادری ومحمّد هادی به، الطبعة الاولی، طهران، دار الاسوة، ۱۴۱۳ ه.

۶۹. الطبری الإمامی، أبو جعفر محمّد بن جریر، المسترشد فی إمامة أمیر المؤمنین علیّ بن أبی طالب علیه السلام، تحقیق: أحمد المحمودی، الطبعة الاولی، طهران، مؤسّسة الثقافة الإسلامیّة لکوشانبور، ۱۴۱۵ ه.

۷۰. الطبریّ الإمامی، أبو جعفر محمّد بن جریر، دلائل الإمامة، تحقیق: مؤسّسة البعثة، قم، مؤسّسة البعثة.

۷۱. الطبریّ، أبو جعفر محمّد بن جریر، تفسیر الطبریّ،(جامع البیان فی تفسیر القرآن)، بیروت، دار الفکر.

۷۲. الطبری، محمّد بن جریر، تاریخ الطبری(تاریخ الامم والملوک)، تحقیق: محمّد أبو الفضل إبراهیم، مصر، دار المعارف.

ص: ۳۰۱

۷۳. الطوسی، أبو جعفر محمّد بن الحسن، التبیان، تحقیق: أحمد حبیب قصیر العاملی، النجف الأشرف، مکتبهٔ الأمین.

۷۴. الطوسی، محمّد بن الحسن، رجال الطوسی، تحقیق: جواد القیّومی، الطبعهٔ الأولی، قمّ، مؤسّسهٔ النشر الإسلامی، ۱۴۱۵ ه.

۷۵. الطوسی، أبو جعفر محمّد بن علیّ بن حمزهٔ، الثاقب فی المناقب، تحقیق: رضا علوان، الطبعهٔ الثانیهٔ، قمّ، مؤسّسهٔ أنصاریان، ۱۴۱۲ ه.

۷۶. العاملی، ابن حاتم، الدرّ النظیم، قمّ، مؤسّسهٔ النشر الإسلامی التابعهٔ لجامعهٔ المدرّسین، الطبعهٔ الأولی.

۷۷. العبسی الکوفی(ابن أبی شیبهٔ)، عبد اللّه بن محمّد، المصنَّف فی الأحادیث والآثار، تحقیق: سعید محمّد اللحّام، بیروت، دار الفکر.

۷۸. العجلی الکوفی، احمد بن عبداللّه بن صالح، معرفهٔ الثقات، الطبعهٔ الاولی، المدینه، مکتبهٔ الدار، ۱۴۰۵ ه.

۷۹. العسقلانیّ(ابن حجر)، أحمد بن علی، تهذیب التهذیب، تحقیق: مصطفی عبد القادر عطا، الطبعهٔ الاولی، بیروت، دار الکتب العلمیّهٔ، ۱۴۱۵ ه.

۸۰. العسقلانیّ(ابن حجر)، أحمد بن علیّ، المطالب العالیهٔ بزوائد المسانید الثمانیهٔ، تحقیق: حبیب الرحمن الأعظمی، الطبعهٔ الاولی، بیروت، دار المعرفهٔ، ۱۴۱۴ ه.

۸۱. العسقلانیّ(ابن حجر)، أحمد بن علی، فتح الباری شرح صحیح البخاری، تحقیق: عبد العزیز بن عبد اللّه بن باز، الطبعهٔ الأولی، بیروت، دار الفکر، ۱۳۷۹ ه.

۸۲. العسقلانیّ(ابن حجر)، أحمد بن علی، لسان المیزان، سوم، مؤسّسهٔ الأعلمی، ۱۴۰۶ ه.

۸۳. العصفری، خلیفهٔ بن خیّاط، تاریخ خلیفهٔ بن خیّاط، تحقیق: سهیل زکّار، بیروت، دار الفکر، ۱۴۱۴ ه.

۸۴. العکبری البغدادی(الشیخ المفید)، محمّد بن النعمان، أمالی المفید، تحقیق: حسین استاد ولی وعلیّ أکبر الغفّاری، الطبعهٔ الثانیهٔ، قمّ، مؤسّسهٔ النشر الإسلامی، ۱۴۰۴ ه.

۸۵. العکبری البغدادی(الشیخ المفید)، محمّد بن النعمان، الاختصاص، تحقیق: علی أکبر الغفّاری، الطبعهٔ الرابعهٔ، قمّ، مؤسّسهٔ النشر الإسلامی، ۱۴۱۴ ه.

ص: ۳۰۲

۸۶. العکبری البغدادی(الشیخ المفید)، محمّد بن محمّد بن النعمان، الإرشاد فی معرفهٔ حجج اللَّه علی العباد، تحقیق: مؤسّسهٔ آل البیت علیهم السلام، الطبعهٔ الأولی، قمّ، مؤسّسهٔ آل البیت علیهم السلام، ۱۴۱۳ ه.

۸۷. الغروی الأردبیلی، محمّد بن علی، جامع الرواهٔ، بیروت، دارالأضواء، ۱۴۰۳ ق.

۸۸. الفارسی، علی بن بلبان، صحیح ابن حبّان بترتیب ابن بلبان، الطبعهٔ الثانیهٔ، بیروت، مؤسّسهٔ الرسالهٔ، ۱۴۱۴ ه.

۸۹. الفتّال النیسابوری، محمّد بن الحسن، روضهٔ الواعظین، تحقیق: حسین الأعلمی، الطبعهٔ الأولی، بیروت، مؤسّسهٔ الأعلمی، ۱۴۰۶ ه.

۹۰. القُرطُبی المالکی، یوسف بن عبد اللَّه، الاستیعاب فی معرفهٔ الأصحاب، تحقیق: علی محمّد معوّض وعادل أحمد عبد الموجود، الطبعهٔ الأولی، بیروت، دار الکتب العلمیّهٔ، ۱۴۱۵ ه.

۹۱. القزوینی، أبو عبد اللَّه محمّد بن یزید بن ماجهٔ، سنن ابن ماجهٔ، تحقیق: محمّد فؤاد عبد الباقی، الطبعهٔ الاولی، بیروت، دارإحیاء التراث، ۱۳۹۵ ه.

۹۲. القشیری النیسابوری، أبو الحسین مسلم بن الحجّاج، صحیح مسلم، تحقیق: محمّد فؤاد عبد الباقی، الطبعهٔ الاولی، القاهرهٔ، دارالحدیث، ۱۴۱۲ ه.

۹۳. القمّی(الشیخ الصدوق)، أبو جعفر محمّد بن علیّ بن الحسین بن بابویه، الخصال، تحقیق: علی أکبر الغفّاری، الطبعهٔ الاولی، بیروت، مؤسّسهٔ الأعلمی، ۱۴۱۰ ه.

۹۴. القمّی(الشیخ الصدوق)، أبو جعفر محمّد بن علیّ بن الحسین بن بابویه، کمال الدین وتمام النعمهٔ، تحقیق: علی أکبر الغفّاری، الطبعهٔ الاولی، قمّ، مؤسّسهٔ النشر الإسلامی، ۱۴۰۵ ه.

۹۵. القمّی، عبّاس، الکنی والألقاب، الطبعهٔ الرابعهٔ، تهران، مکتبهٔ الصدر، ۱۳۹۷ ه.

۹۶. القمی، علیّ بن إبراهیم، تفسیر القمّی، تصحیح: السیّد طیّب الموسوی الجزائری، النجف، مطبعهٔ النجف.

۹۷. القُندوزی الحنفی، سلیمان بن إبراهیم، ینابیع المودّهٔ لذوی القربی، تحقیق: علی جمال أشرف الحسینی، الطبعهٔ الأولی، تهران، دار الاسوهٔ، ۱۴۱۶ ه.

۹۸. کاتب الواقدی، محمّد بن سعد، الطبقات الکبری، بیروت، دارصادر.

۹۹. الکلینی الرازی، أبو جعفر ثقهٔ الإسلام محمّد بن یعقوب بن إسحاق، الکافی، تحقیق: علی أکبر الغفّاری، الطبعهٔ الثانیهٔ، طهران، دارالکتب الإسلامیهٔ، ۱۳۸۹ ه.

ص: ۳۰۳

۱۰۰. الکوفی، أبو القاسم فرات بن إبراهیم بن فرات، تفسیر فرات الکوفی، إعداد: محمّد کاظم المحمودی، الطبعة الاولی، تهران، وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامی، ۱۴۱۰ ه.

۱۰۱. الکوفی، أحمد بن أعثم، الفتوح، تحقیق: علی شیری، الطبعة الأولی، بیروت، دار الأضواء، ۱۴۱۱ ه.

۱۰۲. الگنجیّ الشافعیّ، أبو عبد اللَّه محمّدبن یوسف بن محمّد، کفایة الطالب فی مناقب علیّ بن أبی‌طالب علیه السلام، تحقیق: محمّد هادی الأمینیّ، الطبعة الثانیة، طهران، دار إحیاء تراث أهل البیت علیهم السلام، ۱۴۰۴ ه.

۱۰۳. لجنة الحدیث فی معهد باقر العلوم علیه السلام، موسوعة شهادة المعصومین، قم، انتشارات نور السجاد، الاولی، ۱۳۸۱ ش.

۱۰۴. اللخمی الطبرانی، سلیمان بن أحمد، المعجم الکبیر، تحقیق: حمدی عبد المجید السلفی، دوم، بیروت، دار إحیاءالتراث العربی، ۱۴۰۴ ه.

۱۰۵. المتّقی الهندی، علی بن حسام الدین، کنز العمّال فی سنن الأقوال والأفعال، تصحیح: صفوة السقّا، الطبعة الأولی، بیروت، مکتبة التراث الإسلامی، ۱۳۹۷ ه.

۱۰۶. المجلسی(العلّامة المجلسی)، محمّد باقر بن محمّد تقی، بحارالأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمّة الأطهار علیهم السلام، الطبعة الثانیة، بیروت، مؤسّسة الوفاء، ۱۴۰۳ ه.

۱۰۷. المزّی، یونس بن عبد الرحمان، تهذیب الکمال فی أسماء الرجال، تحقیق: بشّار عوّاد معروف، الطبعة الأولی، بیروت، مؤسّسة الرسالة، ۱۴۰۹ ه.

۱۰۸. المسعودی، علیّ بن الحسین، إثبات الوصیّة للإمام علی بن أبی‌طالب علیه السلام، الطبعة الثانیة، بیروت، دار الأضواء، ۱۴۰۹ ه.

۱۰۹. المسعودی، علیّ بن الحسین، التنبیه والاشراف، تصحیح: عبد اللَّه إسماعیل الصاوی، قاهره، دار الصاوی.

۱۱۰. المسعودی، علیّ بن الحسین، مروج الذهب ومعادن الجوهر، تحقیق: محمّد محیی الدین عبد الحمید، الطبعة الرابعة، القاهرة، مطبعة السعادة، ۱۳۸۴ ه.

۱۱۱. المشهدی، أبو عبد اللَّه محمّد بن جعفر، المزار الکبیر، تحقیق: جواد القیّومی الإصفهانی، الطبعة الاولی، قمّ، نشر قیّوم، ۱۴۱۹ ه.

ص: ۳۰۴

۱۱۲. المصریّ، أبو حنیفة القاضی النعمان بن محمّد، شرح الأخبار فی فضائل الأئمّة الأطهار علیهم السلام، تحقیق: السیّد محمّد الحسینی الجلالی، الطبعة الاولی، قمّ، مؤسّسة النشر الإسلامی، ۱۴۱۲ ه.

۱۱۳. معهد تحقیقات باقر العلوم، موسوعة کلمات الإمام الحسین علیه السلام، قمّ، دارالمعروف، الطبعة الاولی، ۱۴۱۵ ه.

۱۱۴. المقری الفیّومی، أحمد بن محمّد، المصباح المنیر فی غریب الشرح الکبیر للرافعی، الطبعة الثانیة، قمّ، دار الهجرة، ۱۴۱۴ ه.

۱۱۵. المَقریزی، أحمد بن علی، إمتاع الأسماع، تحقیق وتعلیق: محمّد عبد الحمید النمیسی، منشورات محمّد علی بیضون، الطبعة الأولی، بیروت، دار الکتب العلمیة، ۱۴۲۰ ه.

۱۱۶. المهتدی البحرانی، عبد العظیم، من أخلاق الإمام الحسین علیه السلام، الطبعة الاولی، قم، انتشارات شریف الرضی، ۱۴۲۱ ه.

۱۱۷. النباطیّ البیاضیّ، زین الدین أبی محمّد علیّ بن یونس، الصراط المستقیم إلی مستحقّی التقدیم، إعداد: محمّد باقر المحمودیّ، الطبعة الاولی، طهران، المکتبة المرتضویّة، ۱۳۸۴ ه.

۱۱۸. النسائی، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعیب، السنن الکبری، تحقیق: عبد الغفّار سلیمان البنداری، الطبعة الاولی، بیروت، دارالکتب العلمیة، ۱۴۱۱ ه.

۱۱۹. النمازی الشاهرودی، علی، مستدرکات علم رجال الحدیث، اصفهان، حسینیة عماد زادة، ۱۴۱۲ ق.

۱۲۰. الهیثمی الکوفی، أحمد بن حجر، الصواعق المحرقة فی الردّ علی أهل البدع والزندقة، إعداد:

عبد الوهاب بن عبد اللطیف، الطبعة الثانیة، مصر، مکتبة القاهرة، ۱۳۸۵ ه.

۱۲۱. یعقوب، احمد حسین، کربلا، الثوره والمأساة، بیروت، الغدیر للطباعه و النشر و التوزیع، الاولی، ۱۴۱۸ ه.

درباره مرکز

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبِیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج – به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹